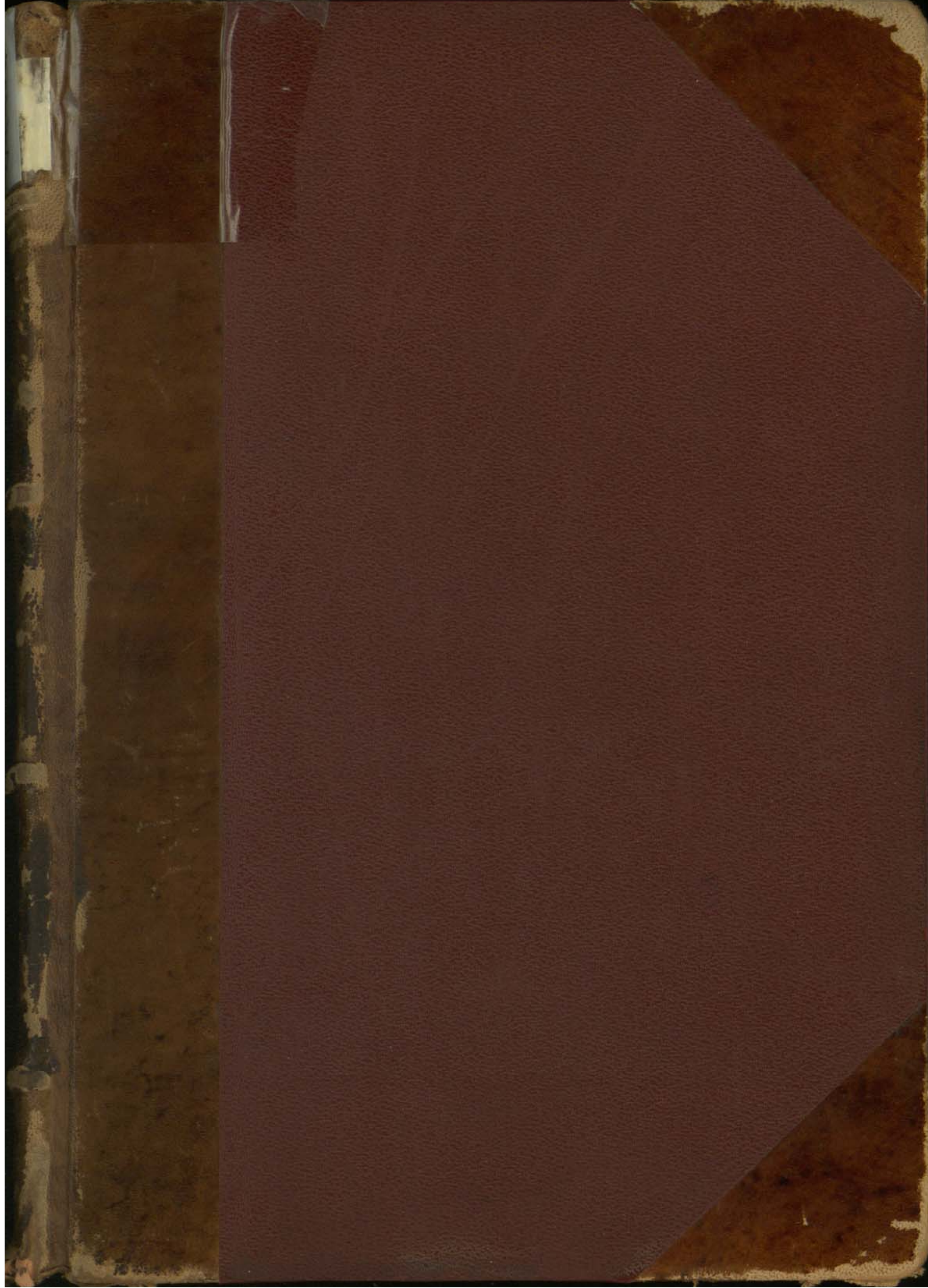


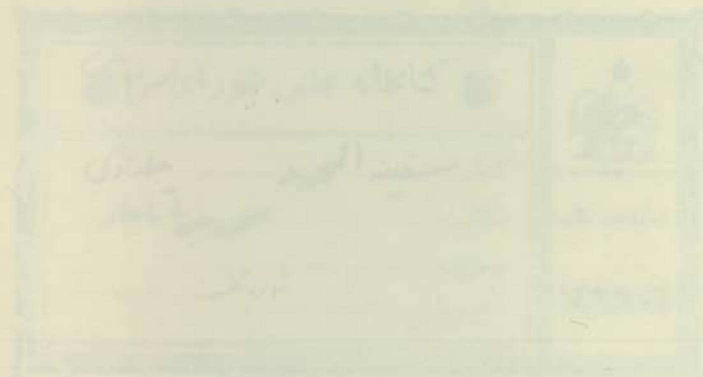


دانشکدهٔ ادبیات تبریز
مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران

انتشارات – شماره ۷



سفینة المحمود





دانشکدهٔ ادبیات تبریز

مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران

انتشارات ـ شماره ۷

سفینة المحمود

انتشارات
مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران
شمارهٔ ۷



سفینة المحمود

از

محمود میرزا قاجار

(تألیف در سال ۱۲۴۰ هجری قمری)

جلد اول

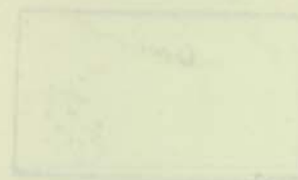
بتصحیح و تحشیهٔ

دکتر خیامپور

استاد زبان فارسی در دانشگاه تبریز

سلسلهٔ نشر تذکره‌ها ـ شمارهٔ ۸







از این کتاب یکهزار نسخه درچاپخانهٔ شفق تبریز بچاپ رسیده است .
اسفندماه ۱۳۴۶ هجری شمسی



تدوین مجموعهٔ کاملی شامل تمام جهات وجوانب فرهنگ ومعارف ایرانی و کیفیت ظهور وتکامل تمدن ونشیب وفراز حیات قومی درمیهن باستانی ما و روشن ساختن زوایای تاریخ این سرزمین کهنسال آرزوی هرایرانی و آرمان دوستداران ایران بشمار میرود .

تأمین‌این‌منظور ونیل‌بدین‌هدف‌جز‌بافراهم‌آوردن مواد و گردآوری‌اجزاء وعناصری که تحقق‌این نیت را بایسته است امکان‌پذیر نیست وهر گونه کوششی که دراین‌زمینه براساس استفاده ازمدارک‌مجمل ومبهم ومواد ناقص‌موجود بعمل‌بیاید رسا ووافی‌بمقصود نخواهدبود.

برای تدوین تاریخ کامل ایران بمعنی وسیع آن ـ اعم ازتاریخ سیاسی و اجتماعی و تاریخ تمدن وادیان ومذاهب وعلوم و فنون واقتصاد و جغرافیای تاریخی و همچنین تاریخ عمومی و تاریخ منطقه‌ای و محلی ـ مسلماً نمیتوان بمدارك و اسناد تاریخی ، بفرض در دسترس داشتن همهٔ آنها ، متکی بود بلکه پر ارزشترین و قابل اعتمادترین و موثقترین مواد و مطالب و مدارك را در این باره از خلال دواوین شعرا وآثار ادبی و منابع و کتب صوفیه وتذکره‌ها و افسانه‌ها وقصص وتمثیلات و داستانها ومنظومه‌های عامیانه بایدبدست آورد وآنگاه از پرتو تطبیق حاصل این استقراء بامواد موجود در کتابهای‌تاریخ ونتایج و قرائن ناشی ازکاوشهای باستانشناسی طرح تاریخ کامل واقعی ایران را تهیه وتنظیم کرد.

در زمینهٔ فرهنگ ایران نیز ـ که بطور کلی شامل زبان و ادبیات و لغت و فقه‌اللغه و زبانشناسی و لهجه‌شناسی و آثار و ادبیات عامیانهٔ ایرانی و فلسفه و عرفان و دیگر مظاهر و تجلیات ذوق و اندیشهٔ ایرانی در ادوار باستان و میانه و جدید است ـ بیشتر و بیشتر از هرکار گردآوردن وطبع ونشر انتقادی مواد و مدارك ضرورت دارد و پس از این مرحله است که پژوهندگان ومحققان خواهند توانست بی‌دغدغهٔ خاطر وباکمال اطمینان در طریق جمع وتدوین فرهنگ ایران وتحقیق وتتبع دربارهٔ آن گامهای استوار بردارند .

مؤسسهٔ تاریخ وفرهنگ ایران وابسته بدانشکدهٔ ادبیات تبریز باقتضای این ضرورت بوجود آمده ومیکوشد تا بخشی از این آرمان وجزئی از این نیت‌را ازقوه بفعل بیاورد و درحدود امکانات ناچیز خود وظیفه‌ای را که برعهده دارد انجام بدهد .

نشریات‌مؤسسه که تجلی کوشش همکاران‌ما بشمار میرود درزمینهٔ تاریخ‌وزبان‌وادبیات و دیگر مظاهر فرهنگ و معارف ایرانی اعم از تألیف و تحقیق و تصحیح انتقادی متون نظم ونثر وترجمهٔ آثار وتألیفات مفید دیگران درسلسله‌های مخصوص انتشار می‌یابد .

* * *

تذکره‌نویسی یکی از شعب مهم ادبیات فارسی است وتحقیق دراین باره وطبع ونشر انتقادی تذکره‌ها گام بزرگی در راه ارائه ومعرفی مظاهر ذوق وطبع لطیف‌ایرانی وبلاغت

ادبی و استعداد لفظی و معنوی زبان شیرین فارسی برای بیان شیواترین و شیرین‌ترین و باریکترین افکار وعواطف ومضامین باآراسته‌ترین الفاظ واصوات بشمار میرود. تذکره‌های فارسی اجمالا بردو قسم است : تذکره‌های عمومی و تذکره خاص، که تذکره‌های عمومی متضمن تراجم احوال و معرفی اشعار شاعران پارسی‌سرای است ازآغاز تا روزگار مؤلف ، وتذکره‌های خاص را اقسامی است که مهمترین آن اقسام عبارتاست ازتذکره‌های محلی مخصوص شعرای یك منطقه و ولایت یاتذکره‌های مخصوص شعرای یك دوره (مثل‌تذکرهٔ حاضر) و تذکره‌هایی که اختصاص به نوع معینی از اشعار مثلا مثنوی یا قصیده یا اشعار و منظومه‌های عرفانی ومذهبی وحماسی وغیره دارد و بالاخره تذکره‌هایی که مختص به‌طبقهٔ معینی ازشعرا مثلا عرفا وعلما و وزرا وسلاطین شاعر است .

کتاب حاضر یعنی « سفینة المحمود » تألیف محمود قاجار از نوع اخیر تذکره‌ها (تذکره‌های خاص که مخصوص شعرای یك دوره است) هشتمین نشریه ازسلسلهٔ‌تذکره‌های فارسی‌است که بهمت و کوشش دانشمندمحقق آقای دکترعبدالرسول‌خیامپور استاد دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی تبریز وعضو مؤسسهٔ تاریخ وفرهنگ ایران بحلیهٔ‌تصحیح وطبع‌آراسته میشود. درمقدمهٔ مؤلف تصریح شده که بسال ۱۲٤۰ هجری قمری بحکم واشارت فتحعلی شاه قاجار تألیف این تذکره درذکر شعرای معاصرین آغاز وهنوز باتمام نرسیده بفرمان آن پادشاه «سفینة‌المحمود» نام‌یافته است (ص۳ و۷۰۳). اگرچه دوماه بیش در سر این کار صرف نشده (ص ۷۰۳) ولی کوشش ودانش مؤلف ازخلال اوراق وسطور معلوم وتوفیق او در تخلید واحیاء نام ونشان گروهی کثیر از گویندگان دورهٔ قاجار اعم ازشاهزادگان و وزیران وامیران ودیگر شعرای بلاد ایران مسلم است. این تذکره درچهار مجلس ترتیب یافته وازبیان نتایج افکار واحوال فتحعلی‌شاه قاجار آغاز و بهذکر احوال و اشعار مؤلف ختم میگردد .

مؤلف را جزتذکرهٔ‌حاضرتألیفات دیگر نیزچون « گلشن‌محمود» و«تذکرةالسلاطین» بوده است وجز شعر وشاعری هنرهای دیگر نیز داشته، وچنانکه خود گوید درتتبع فنون جنگی ومشق خط ونجوم واحکام وطب وحکمت الهی وعلوم وفنون ادبی وتنوق در نثر و نظم رنجها برده ودراغلب این‌هنرها بهذروه اعتلا وارتقا رسیده وذوق‌آزمای‌عمران وعمارت وراه‌پیمای مسلك‌عشق ومودت نیز بوده است ولی اینهمه هنرها جز نهال غم وملال واثمار حسرت و وبال ببار نیاورده و مؤلف را بدین مصراع و بیت مترنم ساخته است : جوی‌طالع زخروار هنر به .

دنیاطلبیدیم و بمقصدنرسیدیم   آیا چه‌بودآخرت ناطلب‌ما؟ (ص۷۰٤ـ۷۰۰)

سخن کوتاه سفینة‌المحمود کتابی است پر ارج ومحمود که از پرتو تصحیح و تنقیح و روش دقیق مصحح دانشمند رونقی دیگر یافته و دوچندان ستوده‌تر ومفیدتر شده است .

تبریز - ۲۰ اسفند ماه ۱۳٤٦ هجری شمسی

منوچهر مرتضوی

مقدمه

با این کتاب دو جلدی شماره‌های (۷) و (۸) ازانتشارات مؤسسهٔ تاریخ وفرهنگ ایران ودرعین حال شماره‌های (۸) و (۹) ازسلسلهٔ نشر تذکره‌ها منتشر میگردد .

کتاب، تذکره‌یی است بنام «سفینة‌المحمود» تألیف محمود میرزا قاجار که آن را درسال ۱۲٤۰ هجری قمری به امر پدرش فتحعلی‌شاه دربارهٔ شعرای معاصر خود تألیف کرده و ترجمهٔ احوال واشعار سیصد و پنجاه وهشت تن از شعرا را درانجا آورده است .

مبنای تصحیح ونشر آن بردو نسخهٔ خطّی بوده‌است: یکی‌نسخهٔ کتابخانهٔ‌مرکزی دانشگاه‌تهران بشمارهٔ (۳٦۳۲) که درحدود یك ثلث آن از وسط افتاده‌است، ودیگری نسخهٔ‌نفیس‌متعلّق به کتابخانهٔ خصوصی فاضل محترم حاج‌حسین آقانخجوانی درداخل مجموعهٔ«مجمع المحمود» از ص ۱ تا ص ۲٤۹ .

این نسخه (نسخهٔ ن) متن قرار داده شد و موارد اختلاف نسخهٔ دانشگاه (نسخهٔ د) در پاورقی درج گردید ، ولی هرجا که نسخهٔ د بنظر صحیحتر میآمد عبارت آن بین دو قلّاب [ ] در متن وعبارت متن بین دو قلّاب در پاورقی آورده شد.

مواردی نیز پیش میآمد که هردو نسخه غلط بود ، درین گونه موارد با قیدعبارت نسخهٔن درمتن وجه‌صحیح آن‌نیز بعلامت(ظ)درپاورقی

نشان داده شد .

در توضیحات پاورقی به مأخذ هر توضیح درمیان پارانتز تصریح گردید ودر آخر توضیحاتی که ازطرف خود مصحّح است علامت (مص) گذاشته شد .

بااین ترتیب امید است که جای ابهامی در ان باقی نماند واگر خوانند گان محترم بر خطاو لغزشی وقوف یابند بکرم خودچشم پوشی فرمایند.

*
* *

ترجمهٔ حال مؤلّف و سبب تألیف کتاب مؤلّف کتاب محمودمیرزا فرزندفتحعلی شاه قاجار است . وی در تاریخ ۱۲ صفر ۱۲۱٤ متولّد و در چهار سالگی از طرف پدر به صدراعظم میرزا محمّد شفیع سپرده شد تا زیردست وی تربیت شود .

صدراعظم دوازده سال[۱] در خانهٔ خود ازو نگهداری نمود و آنچه لازمهٔ خدمتگزاری بود بجا آورد، چنانکه برای فراگرفتن علوم وفنون مختلف استادانی برای او تعین کرد ، مانند :

میرزا عبدالّلطیف لاریجانی که در خطّ تعلیق مهارت کامل داشت.

حاجی علی اکبر خویی که باعلوم غریبه ربط زیادی داشت، ولی مؤلّف پیش او بهفراگرفتن کتاب علیشیر نوایی و دیگر اشعار ترکی مشغول شد .

ملّا حاجی محمّد اصفهانی که آداب قراءت و رسوم عبارت را می آموخت .

۱ــ در ترجمهٔ حال طرب همدانی بجای دوازده سال هفده سال مینویسد (رك. ص ۲۵۵) .

میرزا رضای مجوس که ریاضی اقلیدس را تدریس میکرد .

ملّا مراد خراسانی که درمحکمات ومتشابهات آیات مشکلات وی را حلّ مینمود .

ملّا حسنعلی مازندرانی که علم اخلاق تعلیم میکرد .

میرزا ابوالقاسم همدانی که برادر کوچکتر طرب باشد نیز ازین عدّه بود .

و معلّم کلّ میرزا یوسف طرب، که اشعار دربرش میخواند و هر صباحی حاصل روز گذشته را بایستی از نظر صدر پرستار بگذراند[۱].

در سال ۱۲۲۹[۲] حکومت نهاوند به وی واگذار گردید واو بهامید اینکه کم کم دیگر ولایات قلمرو ضمیمهٔ آن گشته دامنهٔ حکومتش وسعتی پیدا خواهد کرد دراینجاخوش میزیست که عمرصدر اعظم بهپایان میرسد وبا مرگ او امید مؤلّف بهیأس مبدّل میگردد، زیرا بنابگفتهٔ خود کثرت شاهزادگان و قلّت مداخل مملکت ایران وی را وا میداشت که در بیت الاحزان نهاوند اقامت کند وبهصاحب اختیاری آنجا قناعت ورزد.

بخیالش میرسد که شاید بتواند ازراه سپاهیگری براخوان وهمگنان فایق آید وبرباره وافسر لایق. چندی بهاسب تازی وتیراندازی میپردازد

۱ــ گذشته از اینها استادان دیگری نیز بوده‌اند، مانند :
ذبیح نهاوندی، که مؤلّف بعض قواعد نثررا از وی فراگرفته (رك. ص ۴۹۷)
میرزا عبدالوهاب نشاط ، که صحت و سقم اشعار را به تمییز وی موقوف داشته (ص ۵۲)

حسن نهاوندی، که علم عروض واسطرلاب وحکمت الّهی وشرح قصایدانوری وخاقانی را در اوایل تحصیل نزد وی دیده است (ص ۲۳۲) .

۲ــ رك . دیوان بیکی ، « حدیقة الشّعراء »، نسخهٔ کتابخانهٔ شخصی آقای سلطان القرائی، ص ۱۶۷ (بی نمره) .

تا در ان فن بجایی میرسد که جمله لشگریان وسران سپاه بهاستادی وی اعتراف میآورند؛ بااینهمه نتیجهٔ مطلوب بدست نمیآید وشاه بر وی آفرین نمیخواند .

مدّتی بهمشق‌خطمیپردازدتاجایی که خطّش سرمشق‌خوشنویسان میگردد، ولی از ان نیز بجز حسرت طرفی نمی‌بندد .

درصدد برمیآید که علم نجوم بیاموزد ، مدّتی نیز در ان صرف وقت میکند ولی باز نتیجه منفی است .

بفکرش میرسد که در علم طبّ وحکمت الهی‌ریاضتی کشد تاشاید از ان راه بتواند بهمطلوب خود برسد، ولی سعیش همچنان بیهوده‌است.

بدین فکر میافتد که مگر نزاکت طبع و استقامت آن بتواند موجب شادمانی وانبساط خاطر گردد؛ ازین‌رو بساختن عمارات خوب و قصرهای مرغوب وحوضهای جالب میپردازد و نهاوند را با احداث قلعهٔ رویین‌دز و باغ‌شاه وکاخ‌همایون وبقعه‌های خیر وسرایهای نغز ومدارس و مساجد بهشت مانند میگرداند، ولی باز بر کرده‌های‌خود انگشت‌ندامت میگزد .

قدم در وادی عشق می‌نهد؛ آنجا نیز ازوفا بویی نمیشنود .

این‌دفعه رو بسوی ادبیّات میآورد وآثاری ازنظم ونثر درحدود چهل هزار بیت از خود بیادگار میگذارد ، می‌بیند باز اثری نیست ؛ باخود میگوید :

دنیا طلبیدیم و بمقصد نرسیدیم   آیا چه بود آخرت ناطلب ما

نهایت بایأس تمام راه قناعت پیش‌میگیرد و از عرض کمالات که

در هر باب مایهٔ خذلانش گردیده بود چشم میپوشد و ولایت نهاوند را به برادر کهترش جهانشاه‌میرزا وامیگذارد و کناره گیری میکند[1] .

علّت یأس وبدبینی خود را گرچه بصراحت‌برزبان‌نمیآورد، ولی ازاینکه میگوید (ص ۷۰۳): «صاحب خردی اگر بیند داند که در دم‌از کجاست وشکایتم‌بجاست، بهاجرای‌این بیت‌سررشته بدست دوستان‌میدهم:

من از بیگانگان هر گز ننالم   که‌بامن‌هرچه کرد آن آشنا کرد»

میتوان دریافت که شکایتش ازنزدیکان خود بوده، ازپدر یابرادران .

بالاخره میگوید: امسال که سال هزار و دویست و چهل است در سفر سلطانیّه بزیارت‌خاکپای شهریار رسیدم وخاطر مبارک‌ش‌را بهاتمام کتابی در احوال واقوال شعرای معاصر وبرادران متمایل دیدم ، در دو سه مجلس هم این موضوع را تکرار فرمودند ، ناچار دوباره قلم بدست گرفتم ودرمدّت دو ماه این کتاب را تألیف‌نمودم وازاشعار ناقابل‌خودنیز برای رونق اشعار شاعران که دربر بدی جلوهٔ خوبی عیان گردد چند بیت انتخاب و ثبت کردم[2] .

از حیات‌مؤلّف پس ازتاریخ‌تألیف«سفینةالمحمود» که سال ۱۲٤۰ باشد چندان اطّلاعی نداریم ، جز اینکه «مرآت محمّدی» را چنانکه خواهیم‌دید درسال ۱۲۵۵ تألیف کرده و کتابت رسالهٔچاپی (کتاب‌حدیث)

۱ــ عبدالرّزّاق دنبلی‌گوید: «وامسال (یعنی‌سال ۱۲۴۱) شنیدم‌که حضرت شاهنشاه لرستان‌را به محمودمیرزا داده ونهاوندرا بههمایون‌میرزا شفقت فرموده‌اند» (رك. نگارستان دارا، ص ۳۴) .

۲ــ در ترجمهٔ حال مؤلّف تااینجا بخصوص ازمجلس چهارم کتاب وترجمهٔ حال طرب همدانی استفاده شده است (رك ص۷۰۴-۶۹۹ و۲۵۷-۲۵۴) .

نیز که ظاهراً بقلم خود مؤلّف ویا لااقل در زمان‌حیات وی‌بوده درسال ١٢٦٤ صورت گرفته است. ازان پس در منابع موجودخبری ازوی‌دیده نمیشود وتاریخ وفاتش نیز درست‌معلوم نیست. آقابزرگ‌طهرانی‌صاحب «الذّریعة الی تصانیف‌الشّیعة» دربخش سیم جلد نهم آن کتاب،ص١٠١١، مادّهٔ «دیوان محمودقاجار» سالهای زندگی وی‌را ١٢١٤–١٢٧١مینویسد ودرجلد دوازدهم، ص ١٩٧، مادّهٔ «سفینةالمحمود»میگوید: «المتوفّی‌بعد ١٢٧١» ؛ بنابرین معلوم نمیشود که در چه سالی بعد ازین تاریخ در گذشته است .

مؤلّف سه‌برادر اعیانی داشته‌است کوچکتر ازخود: همایون‌میرزا متخلّص به«حشمت، احمدعلی میرزا متخلّص به «احمد» وجهانشاه میرزا متخلّص به«جهان» (رك. ص ٣٨، ٤٠، ٤١) .

پسری نیز داشته بنام‌مسعودمیرزا که رسالهٔ «نصیحةالمسعود» را در نصیحت واندرز برای او نوشته است، چنانکه بیاید (رك. ص ٧٢٤) .

*
* *

پایهٔ علمی و اخلاقی مؤلّف درین‌باب بجای‌اینکه از پیش خودقضاوتی‌نمایم و سخنی بگزاف بگویم بهتر آن می‌بینم که از زبان یکی از بزرگان ادب پارسی که ردّ و قبول وی در نظم و نثر پیش همگان حجّت است وخود نیز بامؤلّف ما همزمان‌بوده وتذکرهٔ خودرا یك سال پس از سفینهٔ وی نگاشته است سخن برانم .

این مرد عبدالرّزّاق دنبلی است که در «نگارستان دارا» (ص٣١) دربارهٔ وی چنین میگوید :

«ادیبی است اریب و سخن‌سنجی است لبیب . با اهل کمال ومقال الیف وصاحب تصنیف وتألیف. اقطاعش لرستان‌ونهاوند و کلامش‌شیرین‌تر از قند، دربارش آرامگاه‌هنرمند[1] . صاحب‌اخلاق ملوکانه وبهرزبانی آشنا واز هرناپسند بیگانه، بلبل طبعش برشاخسار بهار معانی و معالی دلکش ترانه، بالجمله این عهد فیروز را یگانه. پروردهٔ‌تربیت‌میرزا محمّدشفیع صدراعظم است. ازان پرهنر بیهنر چون بود .

پسندیدهٔ هنرمندان عالم و مقبول طباع زمرهٔ بنی‌آدم . درنهاوند عمارات خلد مانند ساخته، چون قصر همایون و قلعهٔ رویین‌دز، وتألیفات نیکوپرداخته،مانند« گلشن‌محمود» و«سفینةالمحمود»و«تذکرةالسّلاطین» وغیر آن از تصنیفات رنگین وتألیفات نمکین. وبعضی ازان تألیفات بنظر حقیر رسیده است. طرزی خوش‌آینده درنظم ونثر دارد و همّت بزرگانه در تحصیل کمال و تکمیل حال و خصال میگمارد . بلی دنیا همین است و چیزی که درین جهان بکار آید اطاعت پروردگار و تحصیل کمال و سرپرستی وانعام واحسان چاکران وزیردستان است. وآن‌جناب دیوانی پرداخته‌اند واشعار خوب بسیار دارد. از ان جمله درقصیده گوید :

چوعزم‌رزم کندخون‌انس‌وجان‌بهدر   چو ساز بزم کند گنج‌بحر و کان بهبا

۱ـ اشاره به‌این است که وی دانش‌دوست وادب‌پرور بوده وهمواره‌عدّه‌یی از شعرا وداتشمندان را در دربار خود می‌پرورده است، مانند: سپهری‌کاشانی،شیدای نهاوندی، قطرهٔ اصفهانی، عالم نهاوندی، چاکرمازندرانی، خاوری شیرازی، برقی خویی، چشمهٔ ایروانی، آزادکشمیری وغیرآنها .

مؤلّف درترجمهٔ حال آزاد (ص٥٦٩)گوید :

«قریب به سی‌شاعر اینك‌درحضرتم موظّف وچندین‌عالم وفاضل‌وحکیم‌ومنجّم ازخوان جودم جامگی‌خوارند» .

فروغ خدّش تاچرخ وادی ایمن خرام قدّش تا خلد جلوهٔ طوبی

وله ایضاً

ای پی سپر اعـادی از دُم ای‌چرخ‌مسیر کهکشان‌سُم

میمون‌رخ تو چوصبح اقبد نـازك تن‌تو چوموی قاقم

گر چرخ نبی چرا فروزد از نعل تو میخ همچو انجم

در مدح فرماید

محکوم تو عالمی و هرگز بر کس نرود ز تو تحکّم

بیـدار نگشت تـا بمحشر قهر تو بهر که بانگ‌زد دُم

از پا ننشست از تفـاخر برهر که زلطفت امر شد قُم

درمثنوی گوید وفرزند را نصیحت کند[1]

تو مرغ وبره به‌خوان نهاده صـد گرسنه بر در ایستاده[2]

برخوان تو صد طعام الوان مسکین بهوای قرصـهٔ نان

میدار بگفته‌هـای من گوش عقبی به‌دو روزه عمر مفروش

در راه رضـای حق قدم نه داد دل بنـدگـان حق ده

بینی ز کسی اگر تو تقصیر چون‌پیش‌توعذر خواست‌بپذیر

داری ازحق‌چوچشم احسان دلهـای عزیز را مرنجان

با خلق جهـان بکن مـدارا عیبی مکن از کس آشکارا

مشنو سخن هوا پـرستـان مستیـز عبث به زیردستـان

کـز قول حسود بیمـدارا بنیاد کسی برآری از جا

۱ـ از «نصیحة المسعود» است که فرزندخودمسعودمیرزا را درانجا پندمیدهد.

۲ـ پیش ازین بیت هشت بیت دیگر نیز هست (رك.همین کتاب،ص۷۲۴).

بطرز مثنوی مولوی گوید :

چون سرچشمه زگل باشد مصون پاك و صافی آب ازو آید برون

از هوس محمودگامی نه برون کز هوای نفس مردآید زبون

عشق دریایی است نـاپیداکران موج آن دریا بلای عقل وجان

نالهٔ من از سر درد است و شور نه‌درو رنگ نشاط و نه سرور

آری آری وجد و حال عـارفان خوشتراست ازقیل‌وقال‌زاهدان».

* *
*

آثار مؤلّف از نظم و نثر میرزا معصوم‌خاوری کوزه کنانی درمقدّمهٔ کتاب «مهر خاوری»[1] فهرستی از اسامی آثار مؤلّف تنظیم نموده است که ما بهاختصار دراینجا میآوریم :

۱ـ **سفینة‌المحمود.** در ذکر اشعار و احوال خاقان فتحعلی‌شاه و شاهزادگان وملتزمان رکاب وشعرای معاصر ازبلاد ایران‌زمین .

۲ـ **منتخب‌المحمود.** در ذکر احادیث ومعجزات نبوی .

۳ـ **گلشن‌محمود.** در ذکر تفصیل وتعداد اولاد واحفاد خاقان.

٤ـ **مخزن‌المحمود.** در کیفیّت احوال‌عرفا ازخوارق عادات .

۵ـ **تذکرة‌السّلاطین.** که از ایّام کیومرث تا زمان مؤلّف است، از مدّت سلطنت هریك .

۱ـ «مهر خاوری» چنانکه فاضل ارجمند آقای احمدگلچین‌معانی اطّلاع میدهند رسـاله‌یی است تملّق‌آمیز از خاوری‌کوزه‌کنـانی مشتمل بر ذکر اوصاف محمود میرزا وکارهایی‌که دردوران حکومت خودکرده وابنیه وعماراتی‌که احداث نموده وتألیفاتش باهزار بیت از منتخبات اشعارش (به‌انتخاب خاوری) . یك نسخهٔ خطّی ازین رساله بشمارهٔ خصوصی ۱۰۴۱ وشمارهٔ عمومی ۵۰۰۶ درکتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجود است .

۶ـ **دُررالمحمود.** که قصاید وغزلیّات ومقطّعات ورباعیّاتی است از مؤلّف.

۷ـ **بیانالمحمود.** دربیان اشعار فتحعلیشاه وشاهزادگان ودیگر شعرا که در «سفینه» ثبت شدهاست[1].

۸ـ **محمودنامه.** که رسالهیاستدرتوقیعات دلکشوحکایاتخوش ولطایف دلپذیر ونصایح.

۹ـ **رؤیای صادقه.** رسالهیی است راجع بهرؤیایی که فتحعلی شاه را در عالم رؤیا بنظر رسیده وتأثیر کلّی بخشیده.

۱۰ـ **نصیحةالمحمود.** که دراندرز بهمسعودمیرزا است.

۱۱ـ **سنبلستان.** درذکر احوال برخی از نسوان.

۱۲ـ **پروردهٔ خیال.** رسالهیاست درمکاتبات عُشّاق ومعاشیق که بخواهش تاجالدّوله از خواتین حرم بهاتمام رسیده است.

۱۳ـ **نقل مجلس.** رسالهیاست دراحوالواشعار پردگیانسرادق سلطانی و شعرای نسوان.

۱۴ـ **مقصودجهان.** رسالهیی است درشرح احوال واطوار طوایف لرستان وابنیهیی که در ان سامان ملاحظه شده است.

تا اینجا از مقدّمهٔ «مهر خاوری» نقل شد، ولی در بعض منابع تألیفات دیگری نیز ازمؤلّف دیده میشود، مانند:

۱۵ـ **صاحبنامه.** آقابزرگطهرانیمؤلّف «الذّریعة»دربخش سیم

۱ـ مؤلّف در رسالهٔ چاپی (کتاب حدیث) گوید: کتاب بیانمحمود غزلیّات معاصرین است بترتیب بسیار خوبی برای مشاعره ومراسلات.

ازجلد نهم آن کتاب، ص ۱۰۱۱ گوید:

محمود میرزا «صاحب نامه» نیز دارد که نسخهٔ آن بادیوانش در کتابخانهٔ مجلس وملك موجود است.

۱۶ـ **تحفهٔشاهی.** همو درهمان صفحه گوید:

وی «تحفهٔ شاهی» نیز دارد که نسخهٔآن بشمارهٔ۷۱۸ در کتابخانهٔ ملّی هست.

۱۷ـ **مُبکیالعیون.** دیوانبیگی صاحب «حدیقةالشّعرا» بنقل از قول مؤلّف در کتاب «گلشنمحمود»، میگوید[1]:

منجمله کتابیاست قریب هزار بیت مسمّی به «مبکیالعیون»، درمراثی گفتهام.

۱۸ـ **کتابحدیث.** در کتابخانهٔ شخصی آقای سلطانالقرّائیرسالهٔ کوچکی است چاپی، دارای ۲۶ برگ بطول وعرض ۱۷ × ۱۰ سانتیمتر که برگ اوّل آن افتاده وتاریخ کتابتش ۱۲۶۴ است.

گرچه نام رساله در نسخه بصراحت ذکر نشده است ولی چون موضوع آن احادیثی است ازحضرت پیغمبر وائمّه علیهمالسّلام که مؤلّف ما گردآوری کرده وفهرست تألیفات خود را درسه صفحهٔآخرآن آورده است ودراوّل فهرست گفته که «بعضی از کتب که بتألیف این فقیر محمود درآمده اسامی آنها بطریق ایجاز نام برده شده که دربلاد عالم هریكاز ابنای ایّام ملاحظهٔ آن کتب نمایند بدعای خیر یادم فرمایند» و در آخر آن گفته است: «چون این کتاب حدیث را منظور این است که بچاپ

۱ـ حدیقةالشّعراء، ص ۱۶۷ (بینمره).

در آورد تعداد نسخهٔ آن بجهت زیادی خواست چند فقره از آغاز وانجام ذکر شود که دراصغا ومطالعه معرفت حاصل گردد ان‌شاءالله‌تعالی»، ازین رو باحتمال قوی نام رسالهٔ چاپی مذکور «کتاب حدیث» است و شاید کتابت آن برای چاپ نیز بخطّ خود مؤلّف صورت گرفته باشد.

۱۹ـ **تاریخ‌صاحبقرانی.** بنا بر آنچه مؤلّف در رسالهٔ‌چاپی‌مذکور گوید درعهدحضرت صاحبقران بحکم‌مأموریّت‌درایوان‌وخلوت‌مخصوص آن پادشاه‌متوقّف، درمدّت شش‌ماه آن کتاب‌را تصنیف کرده ازاحوالات آبا واجداد ومفازات ومعاهدهٔ جمیع دولت قاجار من‌جمیع جهات.

۲۰ـ **مرآت محمّدی.** همچنین در رسالهٔ چاپی گوید:

کتاب مرآت‌محمّدی که درانفراد آذربایجان وحسب‌الامر شهنشاه ایران درجلوس شاهی واحوالات جملهٔ‌دولت‌از که‌ومه وبزرگ و کوچك ورجال‌ونسوان‌ومعبّران ومنجّمان وفقیهان‌وحکیمان‌وخطّاطان ومنشیان وامرا و وزرا وعرفا وشعرا. «باغ پر گل»[1] تاریخ آن کتاب است.

۲۱ـ **محمودالمرائی.** مؤلّف در فهرست کتابهای خود در رسالهٔ چاپی ازین کتاب نیز نام میبرد.

*
* *

مراجع برای ترجمهٔ حال مؤلّف

دربارهٔ مؤلّف میتوان بهمنابع‌زیر‌مراجعه کرد:

۱ـ انجمن خاقان، تألیف فاضل‌خان گرّوسی، نسخهٔ‌خطّی آقای جعفر سلطان‌القرّائی، انجمن دوم، شخص نهم

۱ـ این مادّه تاریخ سال ۱۲۵۵ را نشان میدهد.

۲ـ حدیقةالشّعرا، تألیف‌احمدشیرازی‌دیوان‌بیگی، نسخهٔ‌خطّی آقای جعفر سلطان‌القرّائی، ص ۱۶۷ (بی‌نمره)

۳ـ تذکرهٔ دلگشا، تألیف میرزا علی‌اکبر بسمل، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملك، شماره ۳۸٤۰، بوستان اوّل

٤ـ تذکرهٔ محمّد شاهی، تألیف بهمن میرزا قاجار، نسخهٔ‌خطّی کتابخانهٔ مجلس، شماره ۹۰۳، رشتهٔ دوم، ص ٤٤٥

٥ـ تذکرهٔ ممیّز، تألیف‌ممیّز‌مالیّهٔ‌تبریز، نسخهٔ‌خطّی کتابخانهٔ مجلس، شماره ۹۰٤، ص ۲۲-۲۰

٦ـ فارسنامهٔ ناصری، تألیف حاجی‌میرزا حسن فسایی، طهران، ۱۳۱۳، بخش دوم، ص ٥۳

۷ـ مجمع‌الفصحا، تألیف رضاقلی‌خان‌هدایت، طهران‌چاپ‌اوّل، جلد اوّل، ص ٥۷-٥٦

۸ـ محكّ‌شعرا، تألیف محمّدصالح شاملو، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملك، ٤۰٦۹، ص۲۱-۲۰

۹ـ مصطبهٔ خراب، تألیف هلاکو میرزا قاجار، تبریز، ۱۳٤٤ شمسی، ص ۱٦۷-۱٦٦

۱۰ـ مهرخاوری، تألیف میرزا معصوم‌خاوری کوزه کنانی، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ آستان‌قدس، شمارهٔ خصوصی ۱۰٤۱ وعمومی ٥۰۰٦

۱۱ـ نگارستان‌دارا، تألیف‌عبدالرّزّاق دنبلی، چاپ تبریز، جلد اوّل، ص ۳٤-۳۱

*
* *

دراینجامقدّمه بپایان‌رسید. خودرا موظّف میدانم که ازدانشمندان ارجمندودوستان عزیزم آقایان‌جعفرسلطان‌القرّائی، حاج‌حسین‌نخجوانی، احمد گلچین‌معانی، حسن قاضی‌طباطبایی، که در تصحیح ونشراین کتاب هر کدام بنحوی از انحا کمکم نموده‌اند صمیمـانه سپاسگزاری کنم و توفیقشان را در خدمات علمی ازخداوند بخواهم.

اسفندماه ۱۳۴۶
دکتر عبدالرسول خیامپور

سفینة المحمود

درین زمانه رفیقی‌که خالی ازخلل‌است
صراحیِ میِ ناب و سفینهٔ غزل است

سفینهٔ وجود موجودات بامر ناخدایی در بحر امکان جاری است که بی‌مدد لنگر و بی‌اعانت بادبان لیلاً و نهاراً آن سفینه ها را درجریان آورده بساحل مراد میرساند. اگرهزارباد مخالف وزد بی‌رضای ناخدا نلغزد؛ بار این سفینه‌ها بکران بی‌بادبان امرخداوند کشتی نیاید. چون رضای او شرط پس توکّل را پیشنهاد خود باید کرد. عاقبت‌کار اگر در آب وا گردرتراب مستطاب‌است بی‌توسّل[بعروة‌الوثقای][1]مرحمتش‌بنیاد هرکاری همان بنای درآب است .

سزد کبریائی بذات کسی   که‌عالم‌به‌پیشش بودچون‌خسی

بلی رحمت خاصّش بهرانسان است وفیض‌عامّش‌خواصّ رابمرتبهٔ جان ، در تك دریا ماهی را [روزی رسان][2] وبرفوق فلك فروغ بخش ماه تابان . دولت ازو عزّت ازو ثروت از وی شوکت از وی ، چنانکه گفته‌اند :

به او ساز و بر عالمی ناز کن

رو بدرگاه اوآوردن مایهٔ بزرگی ودر طریق بندگیش کوشیدن از لوث عصیان خود را شوییدن است . چون بخواهشش گام زنی

۱– [بعروة‌الوثقی]   ۲– [روزی رسان دهد]

کام بری، چون برضای اوروی گوی شادمانی ازمیدان عزّت بری بمصداق[۱]

چون‌ازو گشتی همه‌چیز ازتو گشت   چون‌ازو گشتی همه چیزازتو گشت

ای غافل هزار سال اگر بخود بالی در کثرت مال به‌قارون همتا نگردی، چون بخودواسباب تجمّل نازی حاشا حاشا که به‌نمرودوفرعون رسی. مآل امور را بایست ملاحظه نمود و به‌آنچه مأموری آن کنی تا عاقبت محمود شوی.

توانایی که بید قدرت خود عالمی برپا کرده که در میدان هر ترکیب آن کمیت خیال ازتك ودو عاجزوصرصر تیزتك وهم‌مضطرّاست. الله‌اکبر بر کسانی که چون ماشان غفلت گریبانگیر است ودر دست‌هوای شهوانی اسیر! **ففرّوا الی‌الله.** پناه بیکسان غیراز خدا نیست.

چنانچه‌اگردر اوضاع عالم یا در ادوار افلاك که معظم[۲] عجایب و غرایب‌است‌بحار مدادواشجار قلم گرددحاشا که کمی‌ازان‌را اجرادارند. درین‌حال اولی آن‌است که زبان‌خامهٔ مشگین‌ختامه‌ازین‌مقال کوتاه شود. [ودرود][۳]ورحمت ببر گزیدهٔ او که‌حامل‌عرش‌است‌وحافظ‌فرش‌باد.

بیت

محمّدآن‌شه‌عالی که باشد   پناه ملّت و شاه ولایت

چون زبان ازتعریف ذات محمود صفات آن پیشواوبر گزیدهٔ‌ناس وعالم ملکوت وجبروت را مؤسّس اساس، بعجزمعترف‌آید دست‌بردامان خلیفهٔ بلافصل، غالب کلّ‌غالب، علیّ بن ابیطالب‌ع که فخرموجودات‌است

۱ـ بمصداق‌آنکه   ۲ـ که از معظم   ۳ـ [درود]

واصل منظوراست با فرزندانش بایست زد، که محبّت او باعث رستگاری هردو جهان است و بر نجات عاصیان ضمان.

علی‌آن‌آسمان جاه و اقبال   کزودیده‌فلك این‌فرّواجلال

و درود نامعدود [براولاد امجاد][۱]واحفاد ویاران او تا روزمعاد باد.

امّا بعد، این زاویه‌نشین گوشهٔ عزلت و این مستمندکاشانهٔ غربت، محمودقاجار که شاخی ازنهال گلستان سلطنت‌است‌وبَری‌ازبوستان عزّت، مصدّع ناظرین‌میگردد وموجب‌کلفت مستمعین میشود که‌درسال خجسته‌فال که از هجرت پیغمبرص یك هزار ودویست وچهل گذشته بود در روزگار فرخنده‌آثارحضرت‌صاحبقران‌اعظم،شیخ‌الملوك‌ورأس‌السّلاطین،ابوالمظفّر خاقان پاك زاد خوش‌نهاد، السّلطان فتحعلی‌شاه‌قاجار**طوّل‌الله عمره**باقتضای بنده‌پروری وغلام‌نوازی بمن بی‌بضاعت هیچمدان ازطرف‌قرین‌الشّرف آن پادشاه‌عالم‌پناه‌حکم‌بتألیف کتابی‌درذ کرشعرای‌معاصرین‌رفت‌وامر باجتماع اشعارآبدارشان شد.چه سالی چند پیش‌ازین بدبیران خوش‌بیان‌ومنشیان رطب‌اللّسان این امرهمایون ظهوری بهم رسانید؛ ازانجایی که طبع عالی خسروخسروان چون همّت‌بلند حضرتشان سرشار است نیك وبدی که در ضبط‌اشعار[وخوب][۲]وزشتی که دراحوال‌موزونان ثبت کرده‌بودند مقبول طبع مشکل‌پسندشان‌نبود؛تا درین روزگاربااین ضعیف امر بانجام آن‌رفت وحکم بجمع کتابی‌شد واین‌مخزن لألی و گنجینهٔ دراری را هنوز باتمام نرسیده موسوم‌به **«سفینة‌المحمود»** فرمودند.

۱ـ [براولاد وامجاد]   ۲ـ [خوب]

امید که تا نه فلك دوّار است امتداد این دولت بکام نیکخواهان این پادشاه بود بمنطوقهٔ آنکه:

چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

چه کند بنده که فرمان نبرد سلطان را

خامه را درادای احوالات شعرای معاصرین بربنان گرفتم[1] و کمیت خیال را درمیدان انتخاب اشعارمتین ومضامین رنگین فصحا وشعرا بجولان درآورده :

هم ز ذات شاه میخواهم مدد   چون مدداز اوست گردد نیك بد

واین کتاب را بچهارمجلس قراردادم :

مجلس اوّل دربیان نتایج افکارواحوال پادشاه عالم و نوباوگان سلطنت .

مجلس دوم در بیان خیالات وزرا و ارباب دانش که پیشکارومنظور شهریار وهردیار بودند.

مجلس سیم در بیان خیالات شعرای بلاد ایران‌زمین وغیره بترتیب [حروف ابجد که][2] به‌پنج مرتبه قرارداده شد:

مرتبهٔ اوّل درذکرخیالات شعرای عراق، **مرتبهٔ دوم** دربیان خیالات شعرای فارس، **مرتبهٔ سیم** در بیان خیالات شعرای خراسان ، **مرتبهٔ چهارم** در بیان خیالات شعرای گیلان و طبرستان ، **مرتبهٔ پنجم** در بیان خیالات شعرای آذربایجان.

مجلس چهارم درذکر احوال خود که مؤلف این کتابم وخاتمهٔ کتاب است.

۱- گرفته   ۲- [حروف که]

پس ابتدای هرمجلس فهرستی بنا شد تا آسان شود طالبان را. در احوالات شاهزادگان عظام واخوان کرام رعایت سال وسن شده. دراحوالات وزراوامرا مراعات عرضه[وابروی][1] روزگار رفت، دراحوال سایرموزونان بترتیب حروف ابجد.

و بنابران گذاشتیم[2] وطبع مبارك را دران یافتم[که درشرح][3] احوال شعرا مطلب را باسهل وجهی بیان نمایم وازتعقید واغلاق [معرض][4] ومحترز گردم و درفصاحت و بلاغت کوشم که ناظرین را دروقت رجوع فراغتی از برهان وقاموس بود و آسودگی از تمثال و کنایات عرب وعجم. حسب‌الامر باین‌سیاق بنای تحریر نهادم، وازیمن طالع بی‌زوال خاقان اگرحمل بر خودستایی نباشد اگرخواستمی چنان غامض نوشتمی که دربلدان ایران کس را مجال فهم آن نباشد وخیال درك آن نرود ، چنانکه دربعضی از تألیفات ماضی [این کلام را][5] ما صدق ظاهر است.

۱-[وامروی]   ۲- گذاشتم - ظ   ۳-[که شرح]   ۴-[معترض]
۵- [این کلام]

مجلس اول[1]

در منتخب اشعار قبلهٔ عالم روحی‌فداه واخوان کرام

السلطان بن‌السلطان فتحعلی شاه قاجار خلّدالله‌ملکه (خاقان)
شاهزاده محمد علی میرزا ، شاهزاده محمدقلی میرزا ، شاهزاده محمدتقی میرزا ، شاهزاده علی نقی میرزا ، شاهزاده علی‌شاه ظلّ سلطان، شاهزاده‌شیخعلی میرزا، شاهزاده‌عبدالله‌میرزا، شاهزاده‌حیدر قلی میرزا، شاهزاده همایون میرزا ، شاهزاده احمد علی میرزا ، شاهزاده الله‌وردی‌میرزا، شاهزاده‌جهانشاه میرزا، نواب‌محمّدحسین میرزا ، نوّاب طهماسب میرزا ،ظهیرالدوله ابراهیم‌خان ، امیرالامرا سلیمان خان قاجار ، امیرکبیر محمد قاسم خان ، سالار بختیارالله یارخان سالاربار .

خاقان

رحم یزدان و نور ایمان، سام میدان و آفتاب ایوان، فروترین[2] پایه‌اش اوج افلاك است و کمترین عرصه‌اش عالم خاك. بطناً بعَد بطن و نسلاً بعد نسل پادشاه بزرگ ایران بوده‌اند. السّلطان ابن السّلطان والخاقان ابن الخاقان، حافظ شریعت محمّدی حامی ملّت احمدی، ابوالنّصر والظّفر شیخ الملوك وابوالسّلاطین صاحبقران اعظم [فتحعلی‌شاه‌قاجار][3] **ادام‌الله تعالی اقباله.**

۱ــ درنسخهٔ د این فهرست نیست وجای آن سفید گذاشته شده است ــ مص
۲ــفرودین ۳ــ [فتحعلی‌شاه]

ازیاری باری‌تعالی و از مدد ائمّهٔ اطهار که پشت وپناه این‌پادشاه میباشند [اولاد][1] شبیه بفرشته از اناث‌وذکور واحفاد هزارتن است.همان کتاب«گلشن محمود» که از تألیفات این مستمند است گواه مقال وشاهد حال.عدّت لشگر از کثرت روشنان آسمان بیش. مدّت دولت قرب‌سی‌سال است که تاج‌وتخت زیب [وفر ازحضرتش یافته].[2] اینك صدسال بل متجاوز که پدران‌واعمام‌این‌سلطان آفتاب‌وار براورنگ آسمان سا طلوع کرده‌اند ودرخشان‌هستند. ازحکایات ماضی نقلاً و روایةً تقریراً وتحریراً چنین‌دولت خدادادی ازبرای گردنکشی تا بامروز میسّر ومرزوق نیامده. بدون‌خلاف وبی گزاف ولاف هزارمن تبریز اینك جواهرغیرمنصوب درخزانه‌موجود است. خالی از اغراق بمثابهٔ صد کرور زر پاك‌عیار درست مقدار بضبط گنجور امین‌است. بعلاوه [تمقای][3] بلادایران درسالی‌دویست هزارتومان‌ازمملکت فرنگستان‌ایثار راهش نمایند. آبادی درعهد همایونش عالم‌را نه چندان فرو گرفته که [ازعهدهٔ بیان آن][4] بتوان بر آمد مدینه‌هارشك‌مصر استوقُری غیرت ختا. درسال ماضی‌عزم تماشای عراق کردند بحمدالله‌ازدارالخلافهٔ طهران از یوم حرکت تا روز ورود بآنجا هیچ باسباب و اوانی که محتاج سفر بودند ودرخور بذات‌اقدس‌ازمحمولش‌موضوع نشد وازبار بدر نیامد. [درهر منزلی][5] اثاسی[6] مهیّا ودر هرموقفی‌شاهزادگان بی‌مضایقه برضا درخدمات اقدام داشتند. نه منحصر [برعراق][7] فقط این سان[8] جاری، درهرملکی‌از ولایت‌متعلّقه چنین اثاث واسباب موجود [ومشهود است][9].

۱ــ [ازاولاد] ۲ــ [وفریافته] ۳ــ [تلقای] ۴ــ[ازعهدهٔ آن]
۵ـ [ودرهرمنزلی] ۶ــاثاثی‌ـظ ۷ـ [درعراق] ۸ـاین‌بیان ۹ـ[ومشهود]

امین دفتـرخانهٔ مبارک که وحافظ اسرار**امین‌الدّوله عبدالله‌خان** است ومعتمد نوشتجات[1]**معتمدالدّوله میرزاعبدالوهّاب** و کفیل استیفا وحامل‌خاتم مبارك **فریدون شهـربه«میرزاخان‌لر»**[2]است و گنجور خزانهٔ بیکران‌ومحرم اسرارنهان[3]و آشکار **منوچهرخان** است، نامه‌بر ورسانندهٔ‌خبر**محمودخان**است، محاسب باقی و محصّل اجحاف کنند گان مظلومان **سهراب خان** است، داروغگی ایل ککلان ویموت[4] وسپهسالاری[5] دارالمرزّ مازندران باضافهٔ حسب ونسب و بعلاوهٔ مصاهرت خاص با **غلام شاه** است،[6]رخوت در اسفار بدست**آقامحمدکریم** [وسفره‌وخیام‌بکف][7] **آقارحیم**،ریش‌سفیدبار **الله‌یار خان** است وقورچی‌باشی **حسن‌خان** است وسردار **عیسی‌خان** باقتدار امیر آخور، و پاسبانی خلوت خاص وسرپرستی غلام پیشخدمتان باختصاص هم با اوست و مشیرلشگرشیرشکر **میرزا اسدالله** است ، ناظر **ابراهیم‌خان** است و طبیب معالج **میرزاحسین شیرشکار** ومؤتمن شهریار **امان‌الله‌خان افشار** است، توپ و زنبورك خانه سپردهٔ **حبیب‌الله‌خان** است، زینت سلام وشکوه پیشخدمتان‌در در زمام[8]قیام**خسروخان** است، ادای مضمون با **ملك‌الشعرا فتحعلی‌خان** است وراوی اسامی عسکر **چاوش‌باشی فاضل‌خان** است، ندیم **میرزا محمد** است ،

۱ـ نوشته‌جات ومنشآت ۲ـ«میرزا خانلر» ۳ـ ومحرم‌نهان
۴ـ ایل کوکلان‌وایل‌یموت هر کدام دسته یی ازترکمنها‌هستند ومسکنشان صحرای ترکمن است. ترکمنهای کوکلان بیست وهفت تیره‌اند و ترکمنهای یموت پانزده تیره (رك.مسعودکیهان،ص۳۰۹-۳۰۸). ۵ـ وسپهدار ۶ـ وبعلاوهٔ مصاهرت خاص رسانندهٔ قلیان و آب وگذارندهٔ آینه وگلاب ، گسترانندهٔ تخت و رخت‌خواب غلام شاه است . ۷ـ وسفره خیام بدست ۸ـ وشکوه غلام پیشخدمتان‌درزمان

واخترشناس **میرزاحسین آفتابه‌گردان** و کتاب‌خوان**یوسف‌عزیز**است، مخاطب در سلام **محمّدصادق خان** است ، بیگلربیگی و ریش سفید ایل جلیل قاجار **مهدی‌قلیخان**استوسپهدارلشگر[**یوسف خان سپهدار**][1]. ولایات‌را[بزرگ][2] وصاحب اختیار ازطرف شهریار نامدار اختران سپهرسلطنت وضیای‌دولت میباشند،چنانکه**نایب‌السّلطنه عبّاس‌میرزا** صاحب‌اختیار آذربایجان و گروّس و کردستان وبابان‌است و**محمّدقلی‌میرزا** والی گرگان واسترا باد وطبرستان و **محمّدعلی میرزا** صاحب امر لرستان و کرمانشاهان وخوزستان وهمدان بود و **فرمانفرما** صاحب اختیار فارس و **حسنعلی میرزا** والی خراسان و **محمّدولی میرزا** صاحب‌اختیار یزد ومضافات‌او و **محمّدتقی میرزا** حکمران بروجرد و بختیاری و جاپلق و بربروت و **علینقی میرزا** مالك و صاحب امر دارالسّلطنهٔ قزوین و **ظلّ سلطان علی‌شاه** صاحب اختیار طهران وملك ری ، وملایر وتویسرکان صاحب‌اختیارش **شیخعلی میرزا** است و گلپایگان نافذحکمش **حیدرقلی میرزا** است وصاحب اختیارترشیز **نوّاب‌اسماعیل‌میرزا** است وصاحب‌اختیار زنجان ومضافات[**نوّاب عبدالله میرزا**][3]است وصاحب اختیارنهاوندبهشت‌مانند[**نوّاب**][4]**جهانشاه میرزا** استوصاحب‌اختیاری‌ملك گیلان با **نوّاب یحیی‌میرزا** است وصاحب اختیاری سمنان وخار باشهزادهٔ تهمتن‌توان‌بهمن‌میرزا است وصاحب‌اختیاری بسطام با**نوّاب الله‌ویردی میرزا** است و صاحب اختیاری کاشان با **نوّاب سلطان محمّد میرزا** است . مدّاح بی‌مزد و وصّاف بی‌منّت خادم مخدوم بی‌عنایت محمود مهجور است:

۱ـ [یوسف خان‌است سپهدار] ۲ـ [ببزرگ]
۳ـ [عبدالله میرزا] ۴ـ [با نوّاب]

کم عاقلٍ عاقلٍ اَعْیت مذاهبُه — **وکم جاهلٍ جاهلٍ تلقاه مرزوقا**[1]

هذا الذّی تَرَکَ الاوهامَ حائرةً — **وَ صیَّرالعالِمَ النِّحریرَ زِندیقا**

حاکم و حکمران کرمان **امیر ابراهیمخان** ، سمیرم و قمشه بسپردگی **امیر محمّد قاسمخان** است .

عمارات و بقاع و پل و ابنیه باین تفصیل : کربلای معلّی ضریح نقره و گنبد طلا ، عمارت اوجان و عمارت سلطانیّه و مساجد دارالمرزّ مازندران ، مدرسهٔ کاشان ، مسجد طهران ، عمارت چشمه علی دامغان ، مدرسهٔ سمنان، مسجد دارالسّرور بروجرد،مسجد وضریح شاهزاده عبدالعظیم گنبد طلا و مدرسه و مسجد معصومه[2] و گنبد و صحن امامزاده جعفر درِ طلا و تعمیر مشهد امام ضامن امام رضا ع. قصور و مسجد و برکهٔ واقعه درطهران واقعی[3] بتحریر در نمی آید وحدّ وحصری ازبرایش موجودنیست.

بهتر این است که قدری هم از غزوات خاقانی ذکر رود :

نزاع افغان وجنگ باروس، غارت ایل یموت وتکّه[4]،رزم[باروم، تمام را][5] چنانکه دوست آفرین خواند ودشمن تحسین فرستد بحمدالله اتّفاق

۱- این مصراع درهردو نسخه چنین نوشته شده ولی لفظ «کم» زاید واز غلط نسّاخ است . قطعه از ابن‌راوندی است درسه بیت وبیت اوّل‌آن این است :

سبحان مَن وَضَعَ الاشیاءَ موضعَها — و فَرَّقَ العزَّ والاذلالَ تفریقا

ابن راوندی از متکلمان قرن سیم هجری و اصلاً ایرانی بوده است از مردم راوند میان اصفهان وکاشان . یکصد و اندکتاب بوی نسبت میدهند که بیشتر آنها کفریّات است ، ولی گویند هنگام مرگ از عقاید باطل خویش توبه کرده است (رك. دهخدا ، «ابن‌راوندی»، ص۳۱۱- اعلام زرکلی، جلد اوّل، ص۲۵۳-۲۵۲).

۲- حضرت معصومه ۳- واقعاً ۴- «تکّه» بفتح نام طایفهٔ بزرگی است از تراکمه (رك . فرهنگ انجمن‌آرا ، فرهنگ نفیسی ،آنندراج).

۵- [باروس را]

افتاد که چنانچه آنها را شرحی نویسم طومارهای بسیار و کتابهای بیشمار بایست درین وقایع ثبت و از حوصلهٔ کتابت افزون است ، میرزا صادق مروزی در تاریخ منسوب باین دولت ثبت کرده است و مفصّلاً در وی مندرج است .

از کمال خداداد این پادشاه تسطیر نمایم :

درتحریر خطّ نستعلیق بسیار بانصیب، درمعانی اشعار بایدطولانی ودرتمیز اشعار وصحّت و سقم آن باقدرت بسیار و درعلم تاریخ برمورّخان روزگار شهریارند .

درحین فراغت ترتیب نظمی فرمایند که این چندبیت تیمّناً وتبرّکاً از دوشیزگان خیالاتشان زیب و زینت این سفینه گشت . دفتری قریب بده هزار بیت مدوّن ومنظورنظر ناظرین است، اگر ازطریق انصاف بودی جمله را [بایست ثبت نمود . قصیده در مدح علیّ بن ابی‌طالب است][1] و بالله التّوفیق :

چشمت زسحر جادوی بابل نشان دهد — زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهد

تیر کرشمه‌ات همه دم خون بدل کند — لعل لبت توان بدل ناتوان دهد

نازم بعشوه‌ات دل ودین را که روزوشب — تعلیم دلبری بهمه دلبران دهد

رحمی و گرنه عاشق زارت بصدزبان — شرح شکایتت بشه انس وجان دهد

شیر خدا علیّ ولی آنکه هیبتش — تب لرزه برتن اسد آسمان دهد

آید نسیم خلقش اگرسوی بوستان — گلبن گل بهار بفصل خزان دهد

خواهداگر ضعیف نوازی زمعجزه — آن کوتواند آنکه بهرمرده جان دهد

۱- [بابست]

هم مور را شکوه سلیمان عطا کند   هم پشه را صلابت شیر ژیان[1] دهد
عـدل ضعیف پـرور عاجز نـواز او   عصفور را بچنگ عقاب آشیان دهد
با آن رخ ودهان چو بدوزخ نظر کند   دوزخ بیقین زجنّت و کوثر نشان دهد

حکـم آن خسرو قـدر قـدرت   بـرقضـا و قـدر روان باشـد
پایـهٔ قـدر و جـاه منزلتش   بـرسر هفتم آسمـان بـاشـد
خسروا طبع مـن ز تـربیتت   همچو حکمت کنون روان باشد
طبع پـاکم کـه گـهر ریـزی   غیرت افزای بحر و کان باشد

ابرویت در آسمان حسن همچون ماه نو
گیسویت دردلبری چون زلف خوبان تتار
غبغبت باشد ترنج وصد ترنج از وی برنج
عارضت باشد گلی آن گل که گلها زوست خار
بسکه خون عاشقان ریزی بجرم عاشقی
محشری هرروز در عـالم نمایی آشکار
داور انجم حشم دارای گـردون احتشام
خسرو جمشیدفر جمشید خورشید اقتدار
آن سلیمان حشمتی کز پاس او در بوستان
آن غضنفر صولتی کـز بیم او در مرغزار
صعوه در چنگال باز جرّه[2] گیرد آشیان
برّه از پستان شیر شرزه باشد شیرخوار

۱ـ فیل دمان   ۲ـ «جرّه» بضمّ اوّل و تشدید را ، هرجانور نر از چرنده و پرنده عموماً وباز نر خصوصاً (آنندراج)

ور بخواهـد رای او تفریق هرجمعیّتی
میشود چون خاطرعاشق پریشان خطّ یار
میکنـد در دست او هر تیغ کار تیغ مهر
میکنـد از شست او هرتیر کار تیرمـار[1]
آسمـان جاها فریـدون دستگاها داورا
ای زعدلت گشته عالم تازه همچون نوبهار

آن ظلّ ذوالجلال که ازجمله نقص وعیب   چون ذات ذوالجلال بود ذات او بری
خورشید ازخطوط شعاعی همی کند   هرصبحدم بچشم عدوی تو نشتری
خاقان بناز زانکـه میـان شهان ترا   حبّ علیّ وآل علی کـرده رهبری
ازعرش جسته پایهٔ تخت تو برتری   ای خاکروب در گه توچرخ چنبری
شد سلطنت بنام تو در روزگار ختم   ختم آنچنانکه گشت بخاتم پیمبری

جان فدای چشم سحرانگیز تو کز ساحری
رونق از جادوی بـابل برد و سحر سامری
چون پی قتل اسیران خواهی ازپهلوی من
بگذری بر گردنت خونم گر ازمن بگذری
دومحمّد در جهان پیدا شد از ترك و عرب
هریکی را داد حق از لطف نوعی سروری
ختم گـردانیـد بـراین شغل سلطانی دهر[2]
همچنـان شد ختم بـراو منصب پیغمبری

۱ـ «تیرمار»: نوعی ازمارخبیث که ماننده تیر ازجاجسته نیش زند(آنندراج).
۲ـ مرادآقا محمّد مؤسّس سلسلهٔ قاجار است که مدّت هیجده سال (۱۲۱۱ـ ۱۱۹۳) سلطنت کرده است . ـ مص

خسروا گیتی‌پناها ای که بگذشت ازجلال
قبّهٔ خرگاهت از این گنبد نیلوفری
گرچه دادی‌ای‌همایون عم ز روی مرحمت
مرمرا در مرتبت از چرخ هفتم برتری
لیك میگویم ز راه خیرخواهی یکدو بیت
مشمر آن‌را بوالفضولی ومخوانش سرسری
هیچ میدانی چه شد؟ البتّه میدانی چه شد
گنج بادآورد خسرو یا نقود[1] نادری
داد مظلومان بده ای شاه ظالم‌کش که داد
داور دادارت از روی کرامت داوری
تا نپنداری که کردم رسم‌خود تقوی و زهد
تا نپنداری کـه کردم شیوهٔ خود شاعری
لیك جوهر ریزدم بی‌اختیار از تیغ طبع
راست چون خون‌ازدم شمشیر مرد لشگری

خوش آن‌طبیب‌مسیحانفس که‌ازره‌یاری   مسیح وار توانی بناتوان برساند
خوش آن‌برید که‌پیغام‌دلخراش‌غریبی   سوی وطن‌ببرد پس‌بدوستان‌برساند
بطایران بلندآشیان باغ صفیری   ازین کبوتر گم‌کرده‌آشیان برساند
زمهرقصّهٔ بد روزی وبداختری من   بشاه روی زمین ماه آسمان برساند

محمّد شه آن خسرو سرفراز   که شد صعوه ازعدلش انباز باز
شرف دید ازو افسر سروری   قوی گشت ازو دین پیغمبری
همانـا که نوشیروان زنده شد   که بیخ ستم از جهان کنده شد

۱ـ بانقود

چوآید بمیدان کین روز جنگ   منوچهرچهراست وآرش‌خدنگ
سلیمان وقار است و قاآن کرم   سکندر شکوه و فریدون خدم
شها تا ابد نام تو زنده باد   بنام تو این چرخ پاینده باد
توآن آفتابی کـه در روزگار   عدیلت ندیده است لیل و نهار
توآن پادشاهی که این‌چرخ‌پیر   نیاورده در روزگارت نظیر
فریدون جنگ‌آور هوشمند   خدیو جهانگیر ضحّاك بند
اگر برفرازد برزمت درفش   درفشش شود در عزایش بنفش
شها دور گردون بکام تو باد   فریدون فرّخ غلام تو باد
ز چشم بدت تا نباشد گزند   دل دشمنان مجمرت را پسند
ببالد ز تو افسر سروری   بنازد ز تو تخت اسکندری
ز عدل تو ای خسرو سرفراز   کندآشیان صعوه در چنگ باز
زرافشان شود دست توگاه بزم   سرافشان شود تیغ توگاه رزم[1]
کندمدح، خاقان‌شهی‌را که‌هست   برازندهٔ تاج و تخت و نشست
بهین گوهر افسر سروری است   ز دارا و اسکندرش برتری‌است
جهان خرّم از عدل و داد تو باد   شهی تا ابد در نژاد تو باد

چمن تازه‌شد باز چون روی یار   بده ساقی‌آن بادهٔ خوشگوار
ز گلبن شده یوسف گل عیان   جهان گشته همچون‌زلیخاجوان
بیا تا ز می چهره گلگون کنم   فلك را ازین‌غم جگرخون کنم
بده ساقی‌آن جام گوهر نگار   که باشد ز جمشید جم یادگار
چو مستان بسوی گلستان شویم   بسوی گلستان چو مستان شویم

۱ـ روز رزم

چو گردم ز لعل لب یار مست — بدست قضا میزنم پشت دست
دلم شد گرفتار آن زلف باز — چو صعوه که افتد بچنگال باز
بیا ساقی ای سرو زیبا خرام — که دور فلك داردم تلخکام
ازان تلخ می جام چندم بیار — شکر[1]زان لب نوشخندم بیار
چو ناهید بر گیر جام شراب — که گردد عیان از کفت آفتاب
بیا ساقیا در چمن شو چمان — بکن ساغری پر ز خون رزان
بمن ده که مست و خراب توام — جگرخون چوجام شراب توام
صدف گرخوردقطره‌یی‌زان‌شراب — برارد بجای گهر آفتاب
بده ساقی آن بادهٔ لعل رنگ — که دارم‌دلی چون‌دهان‌تو تنگ
بمیخانه ما را صلایی بزن — سر چرخ را پشت پایی بزن
ازان‌می که‌اکسیرجان گشته‌است — چوخورشید ازخم‌عیان گشته‌است
خوش آن‌می که رخ‌ارغوانی کند — اگر پیر نوشد جوانی کند
بده ساقی آن ارغوانی شراب — که‌خون‌میخورداز‌غمش‌لعل‌ناب
خورد گر ازو مور مستی کند — بشیر ژیان چیره دستی کند
کجا شد فریدون فرّخ نژاد — کجا رفت کیخسرو پاکزاد
سیاووش و دارا و بهمن چه شد — نریمان و سام و تهمتن چه شد

درحیرتم که‌چرخ‌چرا غرق‌خون‌نشد — درماتم حسین زمین واژگون نشد
چون آفتاب‌یثرب وبطحاغروب کرد — رخسار آفتاب چرا قیر گون نشد
چون‌فخر کاینات‌نگون‌شدز‌پشت‌زین — بنیاد کاینات چرا سرنگون نشد
افتاد آسمان امامت چو برزمین — ساکن‌چرا سپهر وزمین بیسکون‌نشد

1- گزك

جان‌جهان‌زجسم‌جهان‌رفت‌وین[1] عجب — این‌جان‌سخت ازتن‌یاران برون‌نشد
آن‌تیره‌شب دریغ که دردشت کربلا — بر رهنمای خلق کسی رهنمون نشد
خاقان بماتم شه دین گفت بافغان — معدوم از برای‌چه‌این‌چرخ‌دون‌نشد

دردا که زندگی بدو عالم حرام شد
کاین‌چرخ سفله دشمن دین را بکام شد

گردون‌بسوخت زاتش‌غم‌جان‌فاطمه — شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه
از تند باد کینهٔ مروانیان دریغ — پژمرده گشت نو گل بستان فاطمه
غلطان‌بخاك‌معر که‌چون‌صید بسمل‌است — آن گوهری که بود بدامان فاطمه
از تیرهای کاری شست مخالفان — شد چاك چاك پیکر سلطان فاطمه
دیدی که عاقبت‌چه‌رسید ازسپهردون — از شست اهرمن به سلیمان فاطمه
از عرش رستخیزد گر گردد آشکار — در روز رستخیز ز افغان فاطمه
خاقان‌بپای‌عرش برین گفت‌جبرئیل — واحسرتا ز دیدهٔ گریان فاطمه

ازتندباد حادثه چون نخل دین‌شکست
ازآن شکست پشت رسول‌امین شکست

گردید برسنان‌سرسلطان دین‌دریغ — افتاد آسمان شرف برزمین دریغ
از دست دشمنان و زبیداد آسمان — آل‌نبی اسیر وغریب وحزین دریغ
زینب بنوحه گفت که از زادهٔ زیاد — منسوخ گشت دین‌رسول‌امین دریغ
برپیکر امام زمان زادهٔ زیاد — بگشاد صدهزار کمان‌از کمین‌دریغ
درآسمان بماتم سلطان دین، حسین — تاحشر ذکرعیسی گردون‌نشین‌دریغ
آن‌آفتاب آل نبی برزمین فتاد — گردش[زآسمان][2]وسکون‌اززمین‌دریغ

1- رفت وین(رفت واین - ظ)
2- [بآسمان]

تاجان باوسپارد وجان گیر داز عدوش   خاقان نبود حاضر آن[1] دشت کین دریغ

واحسرتا که خانهٔ ایمان خراب شد
در مـاتم تو سینهٔ عالم کباب شد

پنهان بخاك تیره چو شد ماه مصطفی   رخسـار ماه تیره شد از آه مصطفی
شدسر نگون زگردش این چرخ واژگون   از تنـد باد حادثـه خرگاه مصطفی
از بهر ماتم شـه دین فخر اوصیـا   بودند دیو و دد همه همراه مصطفی
اززخم خنجری که بآن شاه دین رسید   گویا درید شمر جگرگاه مصطفی
شدمنخسف زگردش این چرخ واژگون   خورشید مشرقین زمین ماه مصطفی
دل خون شود ز دیدهٔ گریان فاطمه   واحسرتا ز نالهٔ جانکاه مصطفی
خاقان بروز حشر شفیعت شود حسین   یارب بحرمت علی و جاه مصطفی

خاقان زسیل حادثه دین را خراب دید
زان ظلمهـا که شافع یوم الحساب دید

بفشرد پای دررہ صبر و رضا حسین   باحق نمود وعدهٔ خودرا وفا حسین
بادا فدای خاکرهش صدهزار جان   چون کرد جان بامت عاصی فدا حسین
در روزگار زینت آغـوش مصطفی   در روز حشر پیشرو اوصیـا حسین
خاکم بسر که ازستم روزگار گشت   غلطان بخاك معرکهٔ کربلا حسین
فریاداز آندمیکه که شکوه پیش داد گر   شد بربلای دشمن دین مبتلا حسین[2]
نزد شفیع روز جزا از جفای شمر   آید بشکوه همره خیرالنسا حسین

۱- نبود در صف آن   ۲- در نسخهٔ «م» روی این بیت خط کشیده‌اند، و اصلاً مصراع اول آن وزناً مخدوش است و معنی با مصراع دوم ناسازگار. ــ مص

آه‌ازدمی که شکوه کند پیش داد گر   درروزرستخیز سر ازتن جداحسین

خاقان درین معـامله خاکم بسر شود
چون دادخـواه روز جزا داد گر شود

از دود ظلم تـیره رخ آفتـاب شد   بنیاد دین زسیل حوادث خراب شد
از تنـد باد حادثه در خاك کربلا   از آتش جگر دل آن شه کباب شد
ازبیم این خطا که سر ازچرخ سفله زد   عرش برین ز واهمه دراضطراب شد
ارکان کاینات تـزلزل گرفت آه   کون ومکان ز حادثه درانقلاب شد
آن زادهٔ زیـاد نه آن زادهٔ زنـا   اندر حجاب آل نبی بیحجاب شد
دردشت ماتم اشك یتیمان چو بحر گشت   دربحرغم سرادق عصمت حباب شد
خاقان زآب کوثرش آتش بدل فتاد   تا با خبر ز تشنگیش بوتراب شد

شیرخدا کجاست کـه در دشت کـربلا
ازچنگ گرگ یوسف‌خود را کند رها

ای‌ساکنان عرش زدل ناله بر کشید   این داوری زشمر بر داد گر کشید
[آن][1] ناله‌یی که درغم یحیی کشیده‌اید   در مـاتم حسین علی بیشتر کشید
لب تشنه چاك کرده جگرگاه شاه دین   ساغر زآب دیده وخون جگر کشید
آتش بجان زحسرت خیرالنسا زدند[2]   ازدل فغان بیادی خیرالبشر کشید
برسینهٔ زمانه ز ماتم زنیـد چـاك   در دیدهٔ سپهر ز غم میل در کشید
در مـاتم و عزای شهیـدان کربلا   ای‌طایر ان‌قدس زخون بال وپر کشید
ای‌ساکنان خاك چو خاقان درین عزا   افغان زدل بگنبد افلاك [بر کشید][3]

درماتم حسین [بتن][4] جامه‌ها درید
فریـاد الامان بـدر کبریا بریـد

۱- [این]   ۲- زحضرت خیرالنسا زنید   ۳- [درکشید]
۴- [ببدن]

هرسو دلا به نیزه سر سروری ببین　　غلطان بخاك وخون ز جفا پیکری ببین
گریان بدرد وداغ پدر کودکی نگر　　دلریش از فراق پسر مادری ببین
در ماتم برادر و در شدّت عطش　　مویه کُنان وموی کَنان خواهری ببین
شور و نشور روز قیامت شد آشکار　　فریاد واحسین بهر کشوری ببین
آن خنجری که بوسه گه مصطفی بدی　　از جور روزگار برو خنجری ببین
برخرمن حیات جوانان هاشمی　　از کینهٔ یزید لعین اخگری ببین
بر کشتگان آل نبی از جفای شمر　　خاقان بدشت کرب و بلا محشری ببین

روزی که بر سنان سر آن سروران زدند
آتش به پیکر همهٔ انس و جان زدند

دردا که نورچشم پیمبر شهید شد　　دوران چرخ سفله بکام یزید شد
زینب بشکوه گفت ببین یا محمّدا　　خورشید آسمان علی ناپدید شد
از بخت خویش وهستی خود وامصیبتاه　　کامّید وار این شد و آن ناامید شد
صبح امید آل نبی تیره شد چو شام　　بر اهل شام آه که چون صبح عید شد
از دود آه و گریهٔ ماتم درین عزا　　گردون سیاه ودیدهٔ انجم سفید شد
حاصل مباد کام تو تا حشر ای فلك　　حاصل چو ازتو کام یزید پلید شد
خاقان بماتمش مژه تر کن که روز حشر　　درهای خلد را مژهٔ تر کلید شد

آل نبی ز جور فلك در بدر شدند
در هرخرابه ناله کنان نوحه گر شدند

یارب همیشه دیدهٔ خورشید تار باد　　تا روزحشر سینهٔ گردون فگار باد
داد از زمین وچرخ که بیداد کرده اند　　این بیمدار باشد و آن بیقرار باد
شهباز صید کرگس مردار خوار شد　　نسرین چرخ چرخ بلا را شکار باد

پیوسته چشم زال فلك ازخدنگ غم　　تاریك همچو دیدهٔ اسفندیار باد
برباد رفت خرمن هستیّ شاه دین　　درخرمن فلك ز حوادث شرار باد
شد تشنه کام کشته چو سلطان دین حسین　　در کام آب زندگیم ناگوار باد
چون ازپی شفاعت ما جان نثار کرد　　خاقان بمرقد شه دین جان نثار باد

منّت خدای را که فلك هست چاکرم
شاهنشه جهانم و درویش این درم

چون من کسی نداند قدر وصال جانان　　محمود می شناسد قدر ایاز خود را

گذری جانب حسرت نگری نیست ترا　　این قدر هست که بر ما گذری نیست ترا

اشك را قاصد کویش کنم ای ناله بمان　　زانکه صدبار برفتی اثری نیست ترا

نهفته بود بظلمت ولی دهان تو کرد　　عیان بچشمهٔ خورشید آب حیوان را

تانخوابد سگ ونایدبسر کوی تو غیر　　پاسبانی کنم ای دوست سگ کوی ترا

نهال عشق را باشد ثمر وصل　　ولی دستی نچیده است آن ثمر را

آب گو بگذر ز سر این خانه را　　سیل آبادی دهد ویرانه را

از کمندش نتوان تا بقیامت رستن　　آنکه ازروز ازل کرد گرفتار مرا

ناله را پای بکویت باز است　　که بدامان نرسد دست منت

کاشکی اوّل ز من میخواست جان　　آنکه بعداز بردن دل جان گرفت

آفت ازدیدن روی تو زبس دید مرا　　بنگه مردمك دیده نگهبان شده است

زمن رمید دل از یار نیز درکار است　　مرا دلی است که ازجان وجسم بیزار است

خواست بیرون کنداز سینه غمت را خاقان　　دل بدامان وی آویخت که همخوابهٔ ماست

نپرسد هر کـه بینـد قـاتلم را — که از زخم خدنگش آشکار است
عـالمی در شادی و ما را غم است — این غم ما از بـرای عالم است
دلگشا بی‌یـار زنـدان بـلاست — هر کجا یار است آنجا دلگشاست
درد و درمان را بهم آمیختنـد — درد ازدرمان جدا کردن جفاست
هرجانگرم کورم ودرروی تو بینا — درمردمك دیده بغیر ازتو کسی‌نیست
شد درسر کار تو نه تنها دل خاقان — سرتاقدمش شوق سراپای‌تو دارد
دل‌تمنّای‌وصال رخت ازما میکرد — بینوایی ز گدایی چه‌تمنّا میکرد
دلم بمرتبه‌یی‌تنگ شد که میترسم — خدانکرده غمت ازدلم برون آید
طرح ابروی‌تو کزروزازل‌ریخته‌اند — برسرسروکمانی است که آویخته‌اند
شنیده‌ام که بجان بسته یارقیمت بوس — هزارجان به‌تنم‌نیست‌صدهزارافسوس
از بس گداختم زغمت ناتوان شدم — تا آنچنان که کام‌تو بود آنچنان‌شدم
زلف را بررخ پریشان کـرده‌یی — کفر را تعویـذ ایمان کـرده‌یی
مگو درهجرمن چون زنده ماندی — که من‌خودمردم‌ازاین‌شرمساری
بیهوده چـه میکشی تـو نـاصح — زنجیر جنـون گسستنی نیست
نمیخـواهم بغیر از دوست چیزی — تـو با من باش گـو عـالم نباشد
بیك نگاه تو دادیم هرچه بادا باد — جهان فانی و عقبای جاودانی را
خط زیك سوی و زلف ازیك سوی — روز روز سیـاهکاران است
من ازین خـون شـده دل بیزارم — خوب کردی کـه نکـردی یادش
دل بچه امّید تو زنده توان داشتن — هجرتو و وصل‌تو هردوبلا دربلا

شـادم بهمین کـه در کمنـدت — غیر از دل مـن دل دگـر نیست
ساقی‌بیارباده این‌بیع بی‌زیان است — سرمایهٔ دو عـالم دادیم ما بجامی
بـی‌غمت هیچ شـادمانی نیست — زندگی بی‌تـو زنـدگانی نیست
یك نفس بـا تو زنـدگی کردن — کمتر از عمر جـاودانـی نیست
ترك کمان کشیده‌ام باسپه کرشمه‌بین — از پی غارت آمده مملکت‌خراب را
منّت‌ازتیرت‌ندارم جذبهٔ شوقم‌ببین — تیر تودرتر کش وپیکان‌تو درسینه‌ام
خرّم آن‌کس که دهدجان بوفاداری‌تو — رستگاریّ جهان است گرفتاری تو
عهدکردم که بغیرازتود گردل بکسی — ندهم تا بـدهم جان بوفاداری تو
بهرقتل من‌مسکین زچه‌تیغ آخته‌یی — که بیك‌چشم‌زدن‌کار مرا ساخته‌یی
چو برما بگذری جانا نگـه کن — بهـایی دارد آخر جان سپـاری
شبهای غمت همدم با درد شکیبایی — دل بامن ومن‌بادل در گوشهٔ تنهایی
از شه و قاضی وشیخم نبود پروایی — درهمه دُردکشان‌نیست‌چومن رسوایی
بدل وبجان زارم بکن آنچه‌میتوانی — تواین‌جفای‌بیحدمن و آه‌صبحگاهی
ساقیا ساغرمی‌درده وزین‌بیش‌مگوی — از حدیث جَم و از سلطنت دارایی
داده‌ام باز دل خویش بچشم مستی — ای‌رفیقان شده ازدست دل‌من دستی
آن گل که قبای‌بَرِ او گل‌رنگ‌است — پیوسته بتیغ ابروان درجنگ‌است
تن‌نیست تنش‌خدای داند سیم است — دل‌نیست‌دلش‌خدای‌داندسنگ‌است
مینـای می از عذار عذرا خوشتر — یك‌جرعه می از وصال لیلا خوشتر
آهی ز دل می کش میخـانهٔ عشق — از نـالهٔ یعقوب و زلیخـا خوشتر

یك قطره می از حشمت دارا بهتر   بوی قدح از دم مسیحا [بهتر][1]
پر کن قدحی ز طرف گلشن ساقی   از خندهٔ گل گریهٔ مینا [بهتر][1]

از درگه تو اگر جدایی کردم   در بندگی تو بیوفایی کردم
چون خاك رهسگی که مقبول تو شد   خاکم بدهن که خودستایی کردم

ایخوش آن خانه که ویرانهٔ تست   خنك آن دل که درو خانهٔ تست

عمری بهوای سر کوی تو پریدیم   بسیار پریدیم و بجایی نرسیدیم[2]

وقتی از دارالخلافهٔ طهران این بندهٔ درگاه را باین بیت سرافراز فرمودند :

استخوانم خاك کرد وخاك من برباد داد
عشق ای محمود بامن آنچه میبایست کرد

وقتی از برای زیادتی جاه ومملکت معروض این بیت را درمقام پند[3] در عنوان فرمان مقرّر داشته بودند :

تابکی درفکر دنیای دنی بودن بس است
دل بدلداری بده محمود و روآسوده باش

دولت

اسم نامیش محمّدعلی میرزاست . ارشد و اکمل اولاد شهنشاه عالمپناه بود ودر رسوم بزرگی بیمثال ودرقانون پادشاهزادگی عدیم الهمال. با لشگر روس و رومی کارزارها کردی و ازجمله گوی مردانگی بردی . باقتضای قابلیّت و سروری چنانکه رعایت میفرمایند قبلهٔ عالم **روحی فداه**

۱ـ [خوشتر]   ۲ـ این دو بیت اخیر درنسخهٔ د نیست . ـ مص
۳ـ درمقام گریز از مطلب بلباس پند

امورات دادرسی کرمانشاهان و لرستان و خوزستان و همدان را بایشان مفوّض . الحق بطریقی که دوست و دشمن را مسلّم بوده رفتاری بظهور آوردند و درطریق[1] سخاوت و جوانمردی و درسیاق بزرگی و شجاعت حاتمش اعجمی غلام ورستمش کمترین خدّام محسوب شدی. در دارالدّولهٔ کرمانشاهان از او بناهای بلند برپا که جمله باصفا و یکتا بود.

بامهجور ازسایر اخوان همدست وهمداستان وازاکثر نوباوگان سلطنت قابل وسزاوارتر. دریکی ازغزوات روم بعدازاتمام کارخصم ومنهزم نمودن معارضان داعی حق را لبّیك و حیات عاریت را وداع ، دوستان را ازداغ فراق سوختند، روح پاکش بجنّت المأوی آسود، **انارالله برهانه** .

مصرع تاریخ وفاتش ازمن است: **محمّدعلی رفت از دارفانی**[2].

بالجمله [بعد از فراغ][3] از لشگرکشی و کشور خدایی به بستن غزل وقصیده میلی میفرمودند. دیوانی بقدر چهارهزار[4] بیت ترتیب فرموده بودند که این اشعار منتخب دوشیزگان طبعش هست که سمت نگارش می یابد:

چو برتر کش برد دست دلیری در کف آرش
زسهمش تیر پراندازد وپشت کمان لرزد

ابرویت ناوك فکن تر یا کمان شهریار
ترکشت پرتیرتر یا سینهٔ افگار من

شاه محمود آنکه ازلطف عمیم او شده است
فتح ونصرت همعنان وبخت ودولت یار من

چون زچشمت جان برم کان ترك مست دل سیه
میکشد صد بیگنه در عین مردم پروری

۱ـ که درطریق ـ ظ   ۲ـ این مصراع سال ۱۲۳۶ را نشان میدهد. ـ مص
۳ـ [بعداز فراق]   ۴ـ چهار پنج هزار

آنکه از بیم سنان آسمان فرسای او
لرز لرزان میرود برچرخ مهر خاوری

آنکه از روز ازل دست قضا درخدمتش
چرخ را از منطقه بسته نطاق چاکری

آنکه‌دردورش‌زفرط‌عیش‌وعشرت‌دورنیست
گرزشادی‌راست گرددپشت‌چرخ‌چنبری

شبی مُنزل بشانش آیت نور — سواد ظلمتش **نورٌ عَلیٰ نور**

سواد دیدهٔ حورا نهادش — سویدای دل پاکان سوادش

[امشب][1] که زروشنی به‌ازروزآمد — چون اختر بخت شاه فیروزآمد

هرچند محرّم است لیکن دولت — از طالع محمود چو نوروزآمد

افغان ز سختگیری صیّاد روزگار — کان‌دم‌قفس‌شکست که‌بشکست‌بال‌ما

تو بدان‌دل که‌من‌ازمهر تو بردارم‌دل — من‌بدان‌سر که‌بپای‌توسپارم‌جان‌را

دیری‌است که بوی‌تونیاوردنسیمی — بستی بخم زلف مگر باد صبا را

دولت‌منم آن‌مرغ گرفتار که بستند — با تار محبّت ز ازل بال وپرم را

چه‌غم‌ز کشتن ما گر کسی‌نشد آگه — گواه مابقیامت غرورقاتل ماست

مشوّشم زبرای دل‌اندران خم‌زلف — چراکه‌بادصباحال‌اوپریشان گفت

از جرم بنده خواجهٔ ما درخجالت است
وزخواجه‌نیست بنده‌خجل‌این‌چه‌حالت‌است

پسندم هرچه صیّادم پسندد — جز این کز دام آزادم پسندد

۱- [آن‌شب]

بندبندم‌شده ازتیرتو سوراخ‌چونی — میکنم از تو فغان تانفسی می‌آید

نالم ز جفای تو و دارم بدعا دست — کان ناله مبادا که اثر داشته باشد

عجبی‌نیست‌خیالت‌بدلم گرنگذشت — آخر ازآتش‌سوزنده‌حذر باید کرد

جز بدشنام اگر یار نکرد از من یاد
جای‌شکر است که[یکباره][1] فراموش‌نکرد

من‌زنده وداری توسر کشتن اغیار — ازرشك اگرجان‌برم ازعار بمیرم

بجان‌خریدم ونفروشمت‌بعالمی‌امّا — بمفت‌می‌ندهم‌از کفت که‌مفت‌خریدم

گفت تیرم راکجا جا میدهی گفتم بدل
گفت روشنتر ز دل جای دگر گفتم بچشم

درایینه عجب گر عکست افتد — زبس درحسن و خوبی بیمثالی

خسروی

اسم مبارکش محمّدقلی میرزاست . نفس‌الامر ماه ایوان و میر میدان است. تا جویی خوشخوست و تا گویی گشاده ابرو ، حسب‌الامر داور زمان وخسروجهان بحکمروایی وباجستانی داوالمرزّ مازندران که مدینهٔ ایران بلکه محسود جهان است مشغول. الحق این مَلَکی‌صفت و مَلِکی ثروت قانون عدالت را مرعی داشته چندانکه براغنام آن ملك راعی سرحان[2] است [وبرغزالان آن][3] شیرچوپان . درفتنهٔ محمّد چینی و سلطان‌خواجه‌کاشغری که حقیقت‌غوغای‌عظیم‌بود این ملکزاده کارزارهای

۱- [یکبار] ۲- «سرحان» بکسر اوّل ؛ گرگ (المنجد)
۳- [وبرغزال‌آن]

نمایان وغزوات‌خسروانه ازطالع ارجمندپادشاه یگانه فرموده که تفصیل آن در تاریخ منسوب باین دولت ثبت است . از مساعدت بخت بیزوال[1] اکثر بملك‌استراباد ویموت و ککلان نیز[حکمروا بودند][2] ومدّت سالی است که بامر دادرسی‌اقدام دارند. بامن[3] دوستی را درست، مضایقه‌ندارند بلکه بیشتر از سایر عزّتم را دارند .

گاهی‌باقتضای سلامت خاطر ترتیب‌نظمی فرمایند که تبرّکاًایراد میشود. دفتری بقدرهشت هزارشعر مدوّن دارد، این‌چند شعر ازمنتخبات دیوان ایشان است :

شدآن محمل‌نشین ازچشم و زاه حسرت‌آمیزم
زمام نـاقه‌اش چون زر بـدست ساربان لرزد

جهان مکرمت فتحعلی شه آنکـه از جودش
دل خورشیـد بر گنجینهٔ دریـا و کان لرزد

از آفتاب‌خود و زمرّیخ تیغ جوی — ازچرخ‌توسن و زمه نورکاب‌خواه

جان‌خواه‌تا که ازسرغیرت‌فدا کنم — این‌نیست‌دوستی که‌نیاید زدست‌ما

لـذّت شمشیر تـرا یـافتـم — هرنفسم کشتـه شدن آرزوست

جان‌دررهت‌اگر نفشاندم[4]عجب‌مدار — شرم‌آیدم‌ازاینکه[5]متاعی‌محقّراست

خوش‌آنکه خطبرخت[6]ای‌مه‌آشکارنبود — میان‌عشق‌من وحسنت‌این‌غبارنبود

۱ـ شیرچوپان. اگرچه پیادگان مهجور راکه هریك شاهی کنند بلکه پیلان ایّامشان بخاك راه از عجز رخ نهند بانعام اسبی وعدهٔ دروغ فرمایند غافل ازانکه چراغ‌کذب فروغ نبخشد ولیك نافرس حکومت زبن‌است اقتضای‌بزرگی چنین است. از مساعدت بخت بی‌زوال
۲ـ [حکم‌روا]
۳ـ بامن مهجور
۴ـ نفشانم
۵ـ ازانکه
۶ـ خطّ رخت

مران بیگانه وارم از در خویش — که این بیگانـه روزی آشنا بود

ز سودای غمش در عشق این معنی یقینم شد
که خواهدچاك‌شد ازغم‌اگرصدپیرهن‌دارم

بجنّت‌خسروی بریاد کویش گرید و گوید
که بس دلگیرم ازغربت‌تمنّای وطن دارم

باعشق تو جانا ننهم گر سر تسلیم — باضعف‌چنین قوّت‌بازوی که دارم

ازان لعل لبان یك حرف و از ما — رسیـدن بـرحیـات جـاودانی

باقّید عیادت کردنت عمری‌است بیمارم
خوشم زین‌آرزو پیوسته بربالین بیماری

شوکت

معدن جود وکان‌بود، بحر وفا وسفینهٔ صفا، شاهزادهٔ سخت‌پیمان همدان، نـوّاب محمّدتقی میرزا . روح مجسّم است وموجب نازش عالم. با زیردست رعایت بزرگی کند وبابزرگ‌حوصله وباجلیل‌القدر زیرکی ورزد . دوران درش جنابش را قاآن گویند وخاصّان برش حضرتش را سلیمان‌خوانند. درمردمی ووفاق‌طاق،خاصّه درعراق که‌بزرگیش‌سرمایهٔ غنی وفقیر واساس سطوتش گوشمال صاحب‌قدرتان وخاردیدگان دشمنان است. مدّت سالی‌است که درشهر دارالسّرور بروجرد ومضافات وبختیاری حکمروا . دربزم دشمن مال است ودر رزم [دشمن‌مال].[1]
براستی ازمن مهجور گذشته، دربر رای منیرش‌اکاذیب‌انس همان

۱ـ [دشمن بال]

شیاطین است وشهاب ثاقب. تابامروز باعتقاد این حقیر سهوی در کارش ظاهر نگشته وهیچ جوی درمزرع امّید نکشته که گندم ندرویده باشد. چندین بار بغزای روس وطوس شده وتمام را بکام دوستان پادشاهی تمام کرده متانتی باندازهٔ شاهزادگی وفراخور ملکی فراهم آورده. بسیار خوش نفس وشیرین گفتار است. با این ضعیف چنانکه یك روح در دوقالب وبسیار مصاحبتم را طالب، مراهم در حضرتش ودادی وافی بود. العیاذ بالله اگر ازانجانب غفلتی رود ازین طرف آتش شوق تیزتر گردد. وسالیان دراز باهم همراز بودیم، ان شاءالله عمرها هم دردولت جاوید [عدّت][1] پادشاهی سرمایهٔ سودبریم. هم ایشان دردارالسّرور بروجرد عمارات نغز بدیع برپا کرده اند که نفس الامر[2] غیرت افزای جنان است و رشك اصفهان.

بعدازفراغ ازتنظیم امورات میل به بستن اشعارفرمایند. این چندبیت تیمّناً ازحضرتش شوکت افزای سفینه گشت، **اللّهم[احفَظه][3] من جمیع الحدثان:**

قربان تو ازکشتن من مگذر ومگذار　　از حسرت دیدار نکوی تو بمیرم

برو شوکت وفاکن با نکویان　　که چیزی از وفا بهتر نباشد

جوانی باید از سر گیرد آن کو　　که بدهد دل بآن گیسو و ابرو

والا

فلك حلم، سپهر متانت، شاهزاده علینقی میرزا درسلامت وپاك طینتی بزعم من از اخوان مسلّم است واز ملکزادگان مقدّم. بسیار خاکی نهاد وصاحب اخلاق حمیده است و کردار پسندیده. درسال یك هزار ودویست

۱- [عدلت]　۲- که در نفس الامر　۳- [احفظ]

وسی و هشت ازصاحب اختیاری قزوین کناره جست وبامرهمایون بملك خراسان حکمران گشت. بجهات چند بپایان نیامد وباتمام نرفت. درسال تحریر این گنجینه عود به قزوین فرمودند. بالجمله ذاتش را توکّلی همراه است و نفس قدسیش را ازعالم عشق[1] چشم براه.

و گاهی ترتیب نظمی فرمایند وبرمن خوانند. صحّت وسقم اشعارش را بسته بتصدیق من دارد [ونسخ خیالاتش را][2] پیوسته بمن سپارد:

زیمن طالع محمود سرور والا　　گذشت پایهٔ شعرم ز اوج هفت افلاك

فراخنای جهان پیش ذات عالی او　　چو یوسف است بزندان وچون نبی بمغاك

اگر ریزند در شهر توام خون　　نخواهم رفت از شهر تو بیرون

هادل

شکوفهٔ باغ حشمت و گل گلستان مکنت شاهزاده علی شاه مدعّو به «ظلّ سلطان»، روان پاکش ازآسیب ایّام مصون باد ودل دشمن دونش ازستم آسمان پرخون. فرشته چرا گویمش که آن را خو یك رشته [ازین جوست][3]، گل ازچه رخش نامم که گل در بر این رو بی آبروست. بخ بخ از شخص آن ملکزادهٔ آزاده! خه خه ازذات خجستهٔ این شاهزاده! اگر گویند روح مجسّم نیست پس این چیست؟ چنانچه گویم جان است جان کیست که آن را بدو انباز آرم؟ بحمدالله آنچه خواسته تحصیل نموده، حسرت بمالی یا غیرت بجلالی نبرد. امروز مشخّص کار سلطان است وممیّز نیك وبد درگاه خاقان. چنان با اخوان فروتنی کند که موجب خجلت جمله آید،

۱- و نفس قدسیش از عالم عشق　۲- [نسخهٔ خیالاتش را]
۳- [ازین خوست]

با صدارت مصدّر ننشیند، با غرور بد را کیفر نکند، برادر بطنی نوّاب نایب السّلطنه است. بالجمله عنقا قریب است که گوی نیکی از میدان همه اخوان برد، آنچه الآن نهان دارد آن‌وقت عیان آرد. بامن شکسته بال و داد بسر حدّ کمال روشن کرده مراهم بحضرت پا کش درودی سزاوار است و وفایی پایدار.

گاهی ترتیب‌نظمی دهد، تخلّص ازین ضعیف دارد. واین چندبیت از افکار ابکار او تحریر شد:

[نمیدانی][1] چه میخواهم من ازدنیا ومافیها
دلی پردرد وبی‌درمان سری‌پرشور وپرسودا

من خستهٔ عشقم و خدا را / دست من بینوا بگیرید

زاهد ار نادان بود از ساغری دانا شود / شیخ اگر احمق بود از باده‌اش آدم کنم

شاپور

اختر آسمان جلال نوّاب شیخ علی میرزا بخوشدلی ثمر است و بپاك‌طینتی مشتهر. گاهی باقتضای جوانی بادوستان دیرین بیوفایی نماید. ان‌شاءالله تعالی این خوی زشت از طبع خوشش کناره کناد. با مؤلف[2] اشتداد دوستی را باعلا مرتبه دارند. مدّت سالی است که بامر خسروی در ملایر وتویسرکان صاحب‌فرمانند، درهردو ملك عمارت و آبادی کرده‌اند.

گاهی بجهت تفنّن و تفریح دماغ شعری گویند. این چندشعر از اوست که ثبت افتاد:

۱- [نمیدانم] ۲- بامن مؤلف

هر تیر ستم که از کمان جست / پرسید نخست از دل ما

دل مارا ستم سنگدلی درکار است / کرد بامهر تو یکباره فراموش مرا

دارا

اسم شریفش عبدالله‌میرزا است. جوانی است خوش‌منظر وشاهزاده‌یی است دلکش. حقیقت انسان است وصحبتش مایهٔ جان. بادل جواد سرداد دارد وباجبین گشاده اساس سطوت آماده کرده. بمقتضای قابلیّت حکمرانی ملك خمسه ازطرف پادشاه ظلّ‌الله باو مرجوع. دران بوم بقدری که بایست در ادای عدل و احسان و آبادی و بنیان بنا نهاده.

بامن شکسته حال وفایش درعین کمال است، چندانکه اگر فرقی باشد وجدایی چنانکه تصوّر رود همان جدا بودن اجساد است نه مغایرت ارواح. با ملکزادگان جداگانه نهان وآشکار وفا ورزد و قلوب جمله سوی خود آرد. **اللّهمّ [احفظه][1] من جمیع النّوائب**. دل پا کش که گواه جام جم است از رسوم عشق آگاه و درسینهٔ بی کینه‌اش بجز تصوّر بیگانگی همه نوع آشنایی را راه.

اکثر در بستن اشعار آبدار طبع را ریاضت دهد و گوی مضامین از مضمار خیال رباید. دفتری بقدر سه‌هزار بیت مدوّن دارد و بچشم امعان ملاحظه این ابیات منتخب افتاد. حضرت ظلّ‌اللّهی را با این شاهزاده[2] بسیار التفات‌هست بمثابه‌یی که نمك‌خوان خاقان مکرّر میل میفرمایند[3] وسرافرازش دارند، امید که جاودان باشد. درمدیحم غزل وقصیدهٔ بسیار

۱- [احفظ] ۲- با این شاهزادهٔ آزاده
۳- که نمك‌خوان خاقانیش مکرّر میفرماید

فرموده ومرا از افکار بدیع خود ستوده است . از اوست :

از پی‌بخشش‌چون‌جای‌بایوان سازد   در گه کوشش‌چون‌دست‌بخنجر گیرد

خاك‌باهرچه دفاین‌همه‌یکسرشمرد   ملك باهرچه اعادی همه‌یکسر گیرد

از برای برج مسمّی به «دارا» از بروج رویین‌دز قصیده‌یی انشا فرموده بودند ، منتخب آن قصیده است :

دوماه کس ندیده[1] تابنــده در جهان   هر گز کسی نیافت‌دوجسم‌ویك‌روان

دارای پاکــزاد محمود شــاه راد   فرّخ سیر همایون شــاه کامران

این ماه سرو قــدآن سرو ماه روی   این خسرو زمین‌آن داور زمــان

برجان دشمنــان از قهر این گزند   برجسم دوستان از مهرآن توان

یك‌دست‌این‌بگرزیك دست آن‌به‌تیغ   این یك بلای سر آن یك‌فنای جان

این‌یك بروز رزم چون پور زادشم[2]   وان‌یك بگاه‌بزم چون شاه‌اردوان[3]

این یك گه سخا چون ابر باعطــا   وان یك گه دغا[4] چون اژدر دمان

گویم هرانچه زان‌باشد درین همین   خوانم هرانچه‌زین‌باشد دران‌همان

دارا ز بحر ژرف دو گوهر شگرف   هردو زیك صدف گردیده توامان

بردر گهش همی‌سایند روی و موی   هرصبح صدتگین هرشام صد طغان

در عهد چون تو شاه‌آباد هرخراب   نازد زمین‌سزاست زین‌پس‌بر آسمان

محمودشاه ساخت رویین دزی چنین   برنام من نمود این برج را نشان

۱ـ ندید ـ ظ

۲ـ «زادشم» بفتح شین نام جدّ افراسیاب بوده وبعضی گفته‌اند لقب پشنگ پدر افراسیاب بوده است (آنندراج) .

۳ـ « اردوان » بروزن « ارغوان » نام پادشاهی معروف از ایران بوده (فرهنگ‌انجمن‌آرا) .

۴ـ وغا ـ ظ

چون‌خواست‌او زمن دارا قصیده‌یی   تــا برجدار این زینت کند ازان

گفتم‌من‌این‌مدیح‌دراین‌شگرف‌بحر   تــا قدر شعر من داننــد شــاعران

نبود بهــای این جز دُرّ شاهــوار   نبود سزای این جز گنج شایگان

تــا ریزدآسمان بر گفتِ مــا و تو   هرصبحگه نثار زین عقد اختران

اختر ترا بلند دشمن مرا به‌بند

ظلّت مرا بسر مهرم ترا بجــان

بعداز هلاك ما گذری گر بخاك ما   آهسته نه قدم بــدل دردناك ما

تا دید زلف یار دلم بیقرار مــاند   با دل چنین نبود ز اوّل قرار ما

ما را ز غــم تــو دادرس نیست   ور هست بجز غم تو کس نیست

داد ازجور تو بردیم بسلطان و نشد   عرضه‌بردر گه دارای‌د گر باید کرد

شاه‌محمود که‌درمدحش‌ازین‌پس‌دارا   دامن‌خویش‌پرازدُرّو گهر باید کرد

شُهره گردید درین‌شهرنگاری آری   این دل غمزده‌را باز خبر باید کرد

چون‌از برم‌روان‌شدی‌ازتن‌روان‌برفت   شرط است کاشنا ز پی آشنــا رود

دارا زمحنت غم جانان سپرد جــان   جانان‌ازو ببوالهوسی‌بد گمان‌هنوز

بکویش‌چون روم با پاسبانش فتنه‌آغازم

مگرسازندازین‌غوغا زحال‌من‌خبردارش

چه‌حالت‌است که جرم‌ازرقیب‌سرزد ومن

ز شرم پیش رخت چشم بــرزمین دارم

یادل بیرحم سنگین را ترحّم یاد ده   یا زبانم را ببُر یارخصت فریاد ده

نداردناله وآهت‌اثر اندر دلش دارا   بسی‌برخاره‌تیرانداختی وامتحان‌کردی

خاور

اسم شریفش حیدرقلی میرزا است . شاهزاده‌ایست بذله سنج و خسروزاده‌ایست که گنج قارون در کف جودش بی‌سنگ . در بزم میراست ودر رزم شیر. چندی بامر صاحب‌اختیاری گلپایگان ومضافات آن مشغول، تا درین سال خجسته فال که بنای تحریر این سفینه شد از ریاست ملکی استعفا و بخدمت ملکی رضا داده . الحق این‌نعمت عظمی اگر کسی را روزی از نعم نعیم وآلاء عظیم کناره تواند چه رسد بحکمروائی ملکی یا دادرسی جهانی .

بالجمله آن شهر بی‌وجود فاقدالمثال آن کامگار قالبی بی‌روح و جسدی بی‌جان است . بامن ضعیف بسیار اتّحاد و دوستی کند ، مراهم بحضرتش محبّتی وافی هست. در زمان تحریر این کتاب مستطاب غزلی بنامم گفته، تا دوستیشان را برهان شود ایراد گردید . گاهی ترتیب‌نظمی فرمایند ، تقریباً دوهزار بیت ازخیالاتش مُدوّن است. ازجمله این‌چند بیت انتخاب رفت :

قصاید

راد محمود شاه آنکه کفش　　معدن دُرّ ومخزن گهر است
آنکه پیوسته از میامن بخت　　دوش بردوش نصرت وظفر است

غزلیات

دل‌دیوانهٔ ما بسته بزنجیر کنند　　منع ازخانه ببازار چراطفلان‌را
خاورا مُردم و غمگین نشد آن دل‌آری
چه غم از مردن درویش بود سلطان را

نمود پنجه بخونت خضاب خاور دوست
اگرچه کشت ولی داد خونبهایت را

مارا رود ازدل‌هوس چشمهٔ نوشت　　گرتشنه‌فراموش کند ماه مَعین‌را
خون‌دل‌است ازغم‌هجرت بجام ما　　این‌است بی‌حضورتو عیش‌مدام ما
جای عشقت شد دل دیوانه‌ام　　بین‌چه‌سان گنجیده بحری درحباب
طمع نگر که طبیبم زدرد نومیدی　　برفت وباهمه‌دردم‌امیددرمان‌است
رفتیم گرز کوی تو ای‌نازنین صنم　　دل‌را نکوی‌دار که آن‌یاد گارماست
رانند اگر مرا زآن کوی　　بیش از دو سه گامیم سفر نیست
یك‌شب‌جدازوصل‌توعمرم‌بسررسید　　آری شب‌فراق‌بعمری برابراست
ثمرش‌جور ونهالش‌ستم‌وبرگ‌جفا　　وای‌برحالت‌مرغی که‌درین گلزاراست
غیرخون‌من اگرباده بجامت‌باشد　　گرهمه‌خمر بهشت‌است‌حرامت‌باشد
بنشین‌آفت جان بهرخدا درمجلس　　که بپا شور قیامت زقیامت باشد
باشد آزاد زآزادی و گشت گلشن　　آری آن‌مرغ که‌درحلقهٔ‌دامت‌باشد
خاورا کینهٔ دوران و جفای ایّام　　نگذارند دمی یار تو رامت باشد
دست در دامن محمود شه غازی‌زن　　خواهی ار گردش‌ایّام بکامت‌باشد
حالتی‌داشتم‌ازمردن‌ونگذاشت‌رقیب　　آمدودادن‌جان‌نیز بمامشکل کرد
بغیر برسر مهر و بما بکین باشد　　مگر که خاصیت‌عشق‌پاك‌این‌باشد
بدان زلف دو تازد شانهٔ چند　　رها از بند شد دیوانهٔ چند
دورازلب میگون‌تو ای‌یارپریچهر　　می‌ازدهن‌شیشه‌برون‌نامده خون‌شد

گر بدنگرد هر که برویت نتواند   درخور نگرد دیده ونمناك نباشد

بگلزاری که گلچین در بروی باغبان بندد
فغان از حسرت مرغی که در آن آشیان بندد

بستهٔ زلف تو تا شد دلم آسود که نیست
بهر دیوانـه جز از حلقـهٔ زنجیر قرار

ای دل شوریـدهٔ ما وصل یـار   عرصـهٔ سیمرغ و پرواز مگس

گشت بیماری غیر از اثر نالهٔ مـا   ناله ایکاش نماید اثری بهتر ازین

دل مسکین من ودرد فراقت هیهات   قطره‌یی را نبود حوصلهٔ دریایی

مثنوی

ایخوشا عشق و خوشا آغاز عشق   ایخوش آن عاشق که شد دمساز عشق
عشق چون درملك دل مأوی گرفت   پادشاهی در خرابی جـا گرفت
می‌نگنجد بحر هر گز در حباب   در سبو گنجـد کجـا دریای آب

همایون

از نام مبارکش ذات خجسته‌اش روشن و از اسم مسعودش عاقبت کارش معلوم ومحمود است. تا بتصوّر آید محجوب است وتا باندیشه درآید خوب، چند سالی دردبستان صدارت مآب میرزا محمّد شفیع **رحمةالله علیه** کامجو . کهتر برادر بطنی و صلبی این حقیر است و دل پاکش بوفای من اسیر. مدّتی پیش از این نظر بصلاح من تخلّص « حشمت » بود ، صاحبان ثروت چون به‌حشمت مولع وحریص تخلّص را بخود روا ندیده بمحض تصدیق خویش از میان بردند . اینك باسم تخلّص اورا قرار دادم

تا از کمینگه دزدان چه کنند . بالجمله از ملکزادگان حضور پادشاهی بود و فخر برماه تا ماهی کند . این چند شعر ازاوست که ایراد گشت :

غزلیات

خواهی از بی‌زحمت‌دامی کنی‌صیدی‌اسیر
یك ره ای صیّاد سوی آشیـان من بیا

به‌پیشت‌ازجفاهایی که کردی شکوه‌میکردم
ز قتل من حدیثی گفتی وبستی زبانم را

مگر تغافل من بعـد از این کند کاری
کـه هرچه مهر کنم او بجـور افزاید

آ گه نیم که چون‌شده [دانم][1] همین‌قدر
کز خویش رفته دوش بمحفل زجام غیر

خواری من عزّت اغیار خواهی بردرت
گرچه رسم عزّت وخواری‌نمیدانی‌هنوز

دل بخاك‌پای شاهی بسته‌ام ازروی صدق
جور بامن جانِ من‌چون‌بازمیرانی‌هنوز

جم‌خدم‌محمود شه آن کزازل بهرام‌چرخ
[ازتفاخر] بردرش دارد نگهبانی هنوز

ایضا

هور ایران، فروغ چمن خاقان، اللّهویردی میرزا ، ازبس شخص خجسته‌اش گران سنگ است زمین ازحمل آن بتنگ . درسال یك هزار

۱- [دایم]   ۲- [از تغافل]

و دویست و سی و هشت بامر همایون خاقانی بامر دادرسی [و اغاثت][1] ملهوفین شهر [بسطام][2] مأمور. آنچه از عابرین استماع شد [درین بوم][3] نهایت سلوك و رفتار نمایند.

نیکو رخ و فرّخ‌سرشت است، سالها دردبستان تربیت بسر برده خطّ نستعلیق و بعضی ازفقرات نجوم و رسوم شاعری را نیز ازمن فرا گرفته. تخلّص شریفش هم ازمن است. و بالجمله ملکزادهٔ تمامی بوده. گاهی فکر شعری نمایند تا طبع را ریاضت دهد وسخن را پختگی بخشد. این چند بیت از اوست:

غزلیات

آگاه شود مگر ز حسنش — آیینه بدست یار دادم
بیگانه نوازی و ندانی — بیضا ز شمار آشنایان
هرچه میخواهی بگو وهرچه‌میخواهی بکن
دوست میدارم ترا گر دشمن جان منی

احمد

سرو باغ خسروی، گل گلستان مهتری، فروغ دیدهٔ اولاد آدم ونورحدقهٔ خاقان مکرّم نوّاب احمدعلی میرزاست. پیوسته درتحصیل علوم ساعی، بقدر سعی حاصل واوقات را بمفت باطل نکرده وخودرا بهیچ مایل ننموده. بطناً وصلباً برادر کهتر این‌فقیر است. از یمن طالع پادشاهی قابل‌خدمت عظیم است ولایق [امور][4] جسیم. در زمان فراغ ترتیب نظمی دهد. این

۱- [واعانت] ۲- [بستام] ۳- [دران] ۴- [امورات]

چند بیت از انتخاب افکارش ثبت افتاد، بسیار خوب فرموده:

غزلیات

می‌ندانم که بدل‌چون گذردآن خم‌زلف
که خبرهای پریشان رسد از باد صبا
مزن‌برسینه‌ام‌خنجر که‌میترسم کنی‌ظاهر
درین پایان عمر رفته راز سینهٔ ما را

احمد غم عشق ناتوانش دارد — پیوسته بفریاد و فغانش دارد
دستش بسروپای‌نشاطش در گل — آن‌طور که‌خواهی آنچنانش دارد

جهانشاه میرزا

نوربخش عالم سلطنت است و ضیاء دولت، کلامش شکرریز است و سخنش عنبربیز. درخطّ نستعلیق و علم ریاضی بی‌بهره نیست و ازمن فرا گرفته. کهتر برادر بطنی و صلبی راقم این کتاب خیرمآب‌است، عمر شریفش را تا بحال بامن بسر برده، آنچه هست و باشد سپردهٔ اوست.

گاهی به‌بستن نظمی میل نمایند، این چند بیت از دوشیزگان طبعش ثبت افتاد. تخلّصش را «جهان» قرار داده‌ام، امید که جاودان و کامران باشد. نهاوند بهشت مانند را حاکم وصاحب اختیار است.

غزلیات

باشدم برسر هوای وصل یار — تا چه‌آید زین هوس برسر مرا
جهان جانی ندارد بی‌نکویان — مگر این‌نیکوان جان جهانند[1]

۱- درنسخهٔ د بجای بیت مذکور این بیت است:
نوید وصل بمن میدهی ولی ترسم — کشد زوعدهٔ وصل‌تو انتظارمرا - (مص)

گفتیم جهان مدح خداوند جهان را — شاید که دهد از لب جانان صلهٔ ما
محمود شه آن شاه جهان بخت که مدحش — صد مرتبه افزون بود از حوصلهٔ ما

گذر ز کوی تو جانا نمیتوان کردن — ز بس بکوی تو دل بر سر دل افتاده است

ای صبا کن گذری از شکن طرّهٔ یار — بمن آور خبر از حال گرفتاری دل

من همان روز که از مادر گیتی زادم — سر خط بندگی خویش بطفلی دادم
حرف شیرین نشنیدم ز تو شیرین امّا — بجفایت که وفادارتر از فرهادم

تو دل میبری زادمی و پری — پری را ندیدم باین دلبری

حشمت

تحفهٔ عراقین وهدیهٔ دولتین نوّاب محمّدحسین میرزا،
چون بمسند جای گیرد قیصر است — گاه میدان خصم بی‌پا و سر است
چنانکه عارف رومی فرماید ، بیت :
تو باو میمانی آخر خود بگو — شیر را بچّه همی ماند باو

ثمر مصفّا و بر یکتای شاهزادهٔ کسری رای محمّدعلی میرزاست. ارشد و اکمل نوباوگان ریاض دولت خداداد ایشان است. بعداز ارتحال آن صاحب جلال ترکه و ملك متصرّفی او بتصرّف این درامد . پادشاه دوران و فریادرس بی‌پدران جانبش را از اولاد مطهّر خود بیش دارد ، چنانکه برجای پدر استوارش کرده در قیام و قعود از بعض اعمام خود مقدّمش داشتند. درین سفینه نیز بجای خود بایست باشد، چون پدر بزرگ مرتبه‌اش درین مجمع بود ومقدّم برهمه ایشان را بجای خود ثبت کردم، چه بی‌حضور ایشان ذاتش را این مرتبه حاصل است نی باو .

از قصاید و غزلیّات این عزیز بتحریر این قطعه اکتفا رفت واز جملهٔ خیالاتش [ممتازتر][1] بود ، این است :

قطعه

ای خسرو والاگهر ای شاه مکرّم — ای رایت اقبال ز دیدار تو مشهود
درجملهٔ اصحاب صفا مثل تو معدوم — در زمرهٔ ارباب وفا شبه تو مفقود
چون ذکر جمیل تو کمالات تو مشهور — چون نام شریف تو مقامات تو محمود
درهای تعب از همه ره یافته مفتوح — ابواب طرب ازهمه‌سو یافته مسدود
باحسرت موفور جدا مانده ز مقصد — چون حشمت مهجور ندیده رخ مقصود
آن به که شود ختم ثنایت بدعایت — تا همچو خطت قطعه‌شود غالیه اندود
قهر تو بر اعدای تو چون تیغ تو مقصور — لطف تو بر احباب تو چون ظلّ تو ممدود

سرور

شیرین ثمر ریاض سلطنت و برومند شاخ دولت نوّاب طهماسب میرزاست. بهترین گل گلستان سروری، شبل غاب دلبری وشیر بیشهٔ امیری شاهزادهٔ آزاده محمّدعلی میرزا نوّرالله مضجعه است. درحیات غفران مآب پدر هم بحکم همایون پادشاهی بملك همدان حکمران بود، الآن کماکان ردّ اجحاف و واردات گزاف از عجزهٔ آن دیار نماید . [در وفای][2] ناس پاس محبّت دارد ومردمی ورزد ودرمهربانی دوستان انصاف کند، مناعتی با سلامت آمیخته و سلامتی با مناعت بیخته .

گاهی ترتیب نظمی دهد واغلب از خیالات خود درمدیحم عنوان نماید:

۱ـ [ممتاز] ۲ـ [در رفای]

غزلیات

تا برق زود سوزدش از کینه چرخ [بست]۱ — اندر فراز شاخ بلند آشیان ما

جرس امروز دگر آه وفغانی دارد — گوئیا ازدل گم گشته نشانی دارد

باشد ازدایرهٔ محنت دوران بکنار — هر که ازپیرمغان خطّ امانی دارد

چارهٔ عشق نکویان این قدر مشکل نبود — گر سروکارمن خون گشته دل بادل [نبود]۲

دل در سر کوی او مقیم است — خوش باد همیشه روزگارش

سرور بکمند شاه ماند — آن سنبل زلف تابدارش

محمود شه آنکه خرمن خصم — آتش زده تیغ آبدارش

دوش میگفت که فردا برت آیم باغیر — کاش امروزفراموش کند قصّهٔ دوش

باز افتاده است بادلدار دیگر کاردل — گرم خواهد بود چندی بعدازین بازاردل

طغرل

عمّ همیم و صاحب طبع کریم ابراهیم خان ظهیرالدّوله، الحق در دنیاداری ونکوکاری مورد بحثی نیست ومحلّ طعنی نه، بعلاوهٔ عموزادگی [بدامادی]۳ خاص مفتخر است. بقرابتی که ازطرف امّی باحضرت شهنشاه حاصل کرده درشمار شاهزادگان است ودرحساب ملکزادگان.

ازبنده‌پروریهای ملك عادل رؤف ما بملك کرمان بامضافات مدّت سالی است نافذ فرمان است، سیاق رفتارش نیز دران ولایت مستحسن. [اگر چنانچه خیال امساك را ازدل پاك نماید دور نیست که بهتر بخوبی سمرشود نام نیکش]۴.

۱- [پست] ۲- [بود] ۳- [بداماد] ۴- [ازساختن مساجد و مدارس در دارالامان کرمان به نیکوئی ثمر است نام نیکش].

گاهی ترتیب شعری دهد، این چند شعر ازمنتخب اشعار اوست. بامن راقم دوستی ورزد زیاد و محبّتی کند باشتداد.

غزلیات

ز نقش پا مبادا پی برد کس — بپوطغرل بسر آن راه کو را

دل بر یار وزجورش خون است — پرسد ازمن که ترا دل چون است

بیدلان را کشتی آخر جان من باتیغ کین — گفته بودم عاشقانت عاقبت محمود باد

فغان طغرل که صیّاد جفاجو — مرا بشکست پر آنگه رها کرد

نتواند که کند مرغ دل غمزده‌ام — آشیان درسر زلف تو زبسیاری دل

در آغاز محبّت جان سپردم طغرل و رستم — بخود این راه پرخوف وخطر را مختصر کردم

نمیخواهم روم از کوی تو من — چه نقصان است ازخاری بگلشن

رباعی

دی آن بت ترسا بچهٔ کافر من — از مهر نظر کرد بچشم تر من

پرسید که چونی ازفراقم گفتم — مردم زغمت گفت فدای سر من

عزّت

امیری باثروت وحشمت بوده اسمش سلیمان خان ازامرای قاجار و ازکبار ایل جلیل عظیم الوقار. چه در روزگار خاقان شهید محمّد شاه وچه در دولت این پادشاه ذیجاه خدمات شایسته کرد.

برعایت سلیقهٔ مستقیم بیتی۱ برشتهٔ نظم می‌آورد. این ابیات ازوست

۱- بیتی چند

که ثبت گردید :

غزلیات

زمهربانی آن‌ماه مهربان همه روز بقصد کشتن‌من‌شیخ‌وشحنه‌همدستند

من بـودم و نیم‌جـانی آن هـم از هجر لب تـو بـرلب آمـد

[اگردل دست‌زان‌زلف][1] پریشان دگـر کارش پریشـانی نـدارد

ماندم جدا زکویت و کارم بجان رسید

دیگر بآستـان تو مشکل توان رسیـد

هرکاروان کـه برسر کویت روان بود

دل چون جرس بهمره این کاروان بود

رباعی

گرشهد چشاندم فلك درخور آب گر ساغر زهرم دهد از بادهٔ ناب

خشنود وغمین[زمهروکینش][2] نشوم دانم که‌جهان‌تمام‌نقشی‌است‌بر آب

شوکت

امیرشیر گیر ودبیر رای‌پیر امیر محمّدقاسم‌خان‌ظریف وبذله‌سنج است چنانکه[مستمعین را][3] از کلام شیرینش مذاق‌جان‌شکرین. حضرت ظلّ‌اللّهی را با خان مشارالیه الطاف‌بیحدّ و مر و التفات ازحد افزونتر است، خَتَن[4] بالاختصاص‌ودامادی‌خاص‌را مشرّف. خلف‌الصّدق‌سلیمان‌خان قاجار است که احوالش سمت تحریر پذیرفت. سمیرم و قمشه را بادرار و جامگی او مقرّر فرموده‌اند خود پیوسته در درگاه شاه و مدبّر سپاه.

۱- [دِگر ازدست‌آن زلف] ۲- [زمهر کینش] ۳- [مستمعین]

۴- «ختن» بدوفتحه: داماد وپدرزن وبرادرزن وما نندآن(فرهنگ‌نفیسی)

وقتی بترتیب بیتی تفریح دماغ کند، این چند شعر ازوست. با راقم‌این کتاب مستطاب‌پایهٔ‌اخلاص‌را باعلی درجه گذاشته، مراهم‌باجنابش محبّتی ثابت و وفایی کامل است.

غزلیات

اگر گیرد بکف تـر کم کمان را شکست آرد کمـان آسمـان را

چـو گیری تیغ در قتل اسیران بمـاهم التفـاتی میتوان کـرد

بگل‌مشغول‌میسازم دماغ ودیده را بی‌تو

که هم‌رنگ‌تودارد هم ازوبوی‌تومی‌آید

زاهدان را دل غمدیده روان در دنبال

میخرامیـد چوآن لعبت زنّار بـدوش

شبی‌تاریك و ره‌دور ونشان‌کار دل گم‌شد

برار ای کوکب‌تابان‌سری‌از گوشهٔ‌محمل

حاجب

سالاربارومشیر بختیاراللهیارخان‌چندان[محبوب‌القلوب][1] که‌بیگانه وآشنارا مطلوب‌است. دقیقه‌دان‌ونکته‌ران‌است،در بزم‌رفیق‌است و بمصلحت صدیق،خلعت‌دامادی درتن کرده و گوی مردانگی ازما عدا برده. امروز در درگاه جم مکرّم اوست وصاحب‌آبروست. کفیل امورات شاهزادگان نامداراست، بعلاوهٔ منصب‌ایشك‌آقاسی‌باشی گری ریش‌سفید وناظم‌امورات لشگر وآورنده وبرندهٔ خبر. آستان سلطنت را بمنزلهٔ جبرئیل امین‌است

۱- [محجوب‌القلوب]

ودرمقام مشورت صداقت قرین‌چنانکه خواهی‌امین‌است، در رسوم‌بند گی و همانکه جویی چنان . اینك در مزاج پادشاهی رسوخ [چون رسوخ ایاز در دل سبکتگین][1] بلکه در قلوب محمودان دوران نیز باین‌آیین ، خاصّه مرا با او که بسیار اعتقاد و میل خاطر بذاتش دارم . این اشعار ازوست . خلف‌الصّدق میرزا محمّدخان بیگلربیگی [سابق است][2].

غزلیات

مرا میراند ازآن از در خویش	که گیرد مدّعی را دربر خویش
نبـاید بـود از مهر تو خرسند	نشاید گشت ازکین تو غمگین
دلم‌خون‌کردی ای‌سرو [گل‌اندام][3]	ببزم مدّعی تـا کی کشم جـام

رباعی

ای خاك در شهنشه عرش اورنگ	چون‌روز وشبم رخ‌بتودارد آهنگ
ازآب رخـم بچشمـهٔ مهر آتش	وز خاك درم‌بشیشهٔ گردون سنگ

وقتی مرا در اخلاص ایشان سوء ظنّی حاصل بود ، باین ربـاعی غبار کدورت را از آینهٔ خاطرم زدود و رباعی مذکور این است:

عالم‌همه‌فانی‌اند وموجود خداست	درهردوجهان‌مقصدومقصودخداست
یاری ز کسی مجو که اللهیار است	حمدد گران‌مگو که محمودخداست

۱ـ [چون رسوخ محمود در دل سبکتکین]
۲ـ [سابق] ۳ـ [گلندام]

مجلس دوم

دربیان خیالات وزرا و ارباب دانش که پیشکار و منظور شهریار و هردیار بودند

نشاط ، میرزا بزرگ قایم‌مقام، صبا ، فرّخ[1]

نشاط

هوالاستاد المکرّم والمعتمدالمعظّم میرزا عبدالوهّاب الموسوی. سینهٔ بی کینه‌اش گنجینه‌یی‌بود مشحون ازلؤلؤ معانی وصدر آیینه انبازش مخزنی‌است مملّو ازگوهرهای ربّانی. چون به‌مدرس‌حکمت‌جای گیرد اگرمدرّس‌افلاطون‌دون و زبون‌نماید، صدرایش‌مصدّر نشاند وشیخ‌الرّئیس از خویشش اعلم و اکمل داند. [اگرچنانچه درخرقهٔ فقر آید][2] وقبول کشکول‌فرماید عجب نه که‌اُوَیسش‌خرقه‌فرستد وبهائیش کشکول‌سپارد. هنگامی که درمسندفقاهت مکان گزیند دروسعت کمالش موسی‌عصر بمنزلهٔ هرون شود و داود ایّام از شرم قارون‌آسا بارض خجلت فرو رود . و از ریاضی ونجوم اگرسرایدنصیرالدّین واقلیدسش‌چون‌شعرا وسهیل[3] بخارج

۱ـ این عنوان چهار سطری در نسخهٔ د اصلاً نبود و درنسخهٔ ن فقط سطر چهارم بود که از روی دیباچه (ص۴) تکمیل گردید . ـ مص

۲ـ [اگرچه در خرقهٔ فقرآید] ۳ـ «شعری» بتثلیث و الف مقصوره نام دوستاره‌است که یکی‌بسیار روشن است وآن را «شعرای یمانی» گویند ودیگری چندان روشن نیست و «شعرای شامی» نامیده شود . «سهیل» نیز بضم سین وفتح ها ستاره‌ایست که درآخرگرما طلوع کند وآن را بفارسی « اَکَسْتْ » و « پَرَكْ » گویند (رك. فرهنگ نفیسی) .

منطقه سیر نمایند. در ادای مضمون شیرین هر گاه لب باز کند شیخ مصلح‌الدّین سعدی شیرازی با کودکان ملاعب و همراز است. [حقیقت حال][1] در کمال مسلّم است، خامه از پی تحریر چه بکف آرد؟ سوادش ناسخ خطّ عماد ومجید ومضمونش غیرت وصّاف و رشید. چنانکه گوید و صدق دانیم درسالی چهل هزار تومان‌تبریزی از خزانهٔ عامره بی‌بهانهٔ صندوقدار و بی‌اهمال مستوفی برات نگار باو رسد، و امسال سی‌سال است که این عالی همّت از بی‌قیدی و کم میلی بعالم امکان نه مکانی بهرخود ترتیب داده ونه لباسی بقامت خویش آماده کرده وبزبان‌حال چنین گوید که مال دنیا نازشش بهروجود ماست نه ما را ازو، چنانکه گفته‌اند:

بیت

باده از ما مست شد نی ما ازو   قالب ازما هست شد نی ما ازو

درگاه گشاده‌اش ازفقیر وعَجَزه مشحون است، بی‌پدران را پناه است ومظلومان را خیرخواه.

بیت

گر دلی دست آوری مرد رهی   ای کیا[2] ازاین‌صفت‌بر که مهی

وقتی از طرف قرین‌الشرف پادشاهی خلعت فاخری زیب بالایش نامزد، از وارستگی بستهٔ تشریف همایونی را در آرامگاه خود نهاده که در هنگامش از یکدیگر گشاده‌تن‌پوش مبارك را زیب برو دوش سازد. مسکینی که‌ازجودش‌موظّف هر روز بوجه معتدّبه افاقهٔ فاقه کردی بکاشانهٔ حضرتش بعادت وارد و شخصش را درخواب یافت، غافل ازین معنی که

۱ـ [حقیقت] ۲ـ «کیا» بکسر بمعنی پهلوان وخداوند وپاکیزه‌است (غیاث‌اللّغات).

مصراع: خواب عارف معنی بیداری‌است، وقت را غنیمت دانسته آن‌بسته را درمیان جبّه مستور بدر شد و لیك از ذهاب وایاب معتمد آگاه‌لب‌بست وهیچ نگفت، [تا صباح آن روز بینوا][1] برسم معهود بموقف وقوف معتاد نزول وخواهش سیم کرد، جنابش‌پاسخ بجز زر نداد وبطریقی که معمول بود مرجوع؛ عجولان اخبار و رسولان شهریار از مضمون اطّلاعی یافته ماجرا را بعرض اقدس رسانیدند هم بتجدید بخلعتی مفتخرش فرمودند.

وقتی دیوانش‌ازضبط محاسبهٔ اندیشه گذشت، مبلغ سه‌هزارتومان[2] بانعامش قبلهٔ عالم انفاق داشت.

و معتمد خدا و خداوند است و امین چون وچند. درحضرت جم بشغل وزارت و انشا منسوب، اگر دیگران را در دفترخانهٔ مبار که‌کاری است نایبند و اومنوب. بزعم‌فقیر از روزگار آصف دردولت سلیمان چون ایشان پاك‌روان همه‌دان از برای هیچ سلطانی میسّر و مرزوق نبود. اگر از اخلاق حمیده‌اش نگارم بیش‌از حوصلهٔ کتاب شود.

بیت

گر نویسم مدح او بیحد شود   مثنوی هفتاد من کاغذ شود
وصف‌او حیف است با زندانیان   گویم اندر مجمع روحانیان

اباًعنجد دراصفهان بزرگ وبزرگ‌زاده بودند. تقریباً هفت سال است که خطّهٔ خراسان را بامر خاقانی ناظم امور است و برخیان دولت را منشأ حبور اوراق[3].

۱ـ [تا صباح آن روز دیگر بینوا] ۲ـ سی هزار تومان
۳ـ ظاهراً «برخیان» جمع «برخی» است بروزن «چرخی» بمعنی‌قربانی و فدایی و«حبور» جمع «حبر» بکسر بمعنی سیاهی دوات ومرکب ونقش ونگار (رك. فرهنگ نفیسی و اقرب‌الموارد).

خیالاتش مقدار بیست وپنج هزار[1] بیت میشود. دراصناف شاعری استاد است امّا میل خاطرش بایراد غزل و مثنوی بیش‌از سایر و جهتش برصافی ضمیرانظاهر. چندی صحّت وسقم‌اشعار را بامتیاز ایشان موقوف داشتم، اکثر عمر عزیز را بصحبتش صرف نمودم. **اشهد بالله** زرفاقت فرشته اورا عار است وجنابش را اوتاد درحسرت بار. درغزل‌سرایی‌سیاق خاصّی وخجسته‌طرزی‌دارد که فصحای‌ماضی ازو عاری وشعرای‌معاصرین نیز بری، مگر معدودی خام‌طبع که ادّعای همزبانی با جنابش نمایند. عارف رومی[2] گوید.

بیت

آب دریا دیگر است و کف دگر   کف بهل از دیده و دریا نگر
مه فشاند نور و سگ عوعو کند   هر کسی برطینت خود می‌تند
کار پاکان را قیاس از خود مگیر   گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
هست یك شیری که‌آدم میخورد   [شیر دیگرهست کادم میخورد][3]
گر همی‌آید بدستت ذوالفقار   بازوی شیر خدا هستت بیار

ازاشعارش منتخب وانتخابی نه راه صواب، زیرا که جمله کلامش لایق‌تحریر وقابل تسطیر است. باقرار خود ستمی کرده‌ام که این‌افکار را جداگانه از اشعارش تحریر نمودم.

گر نبودی زحمت نامحرمی   چند حرفی از وفایش گفتمی
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق   تن زدم **والله اعلم بالوفاق**

۱- مقدار پنج هزار   ۲- امّا عارف رومی
۳- [هست یك شیری که‌آدم میخورد]

فی‌القصاید

هوا باد وهوس‌باران‌طمع‌خاك وخطرخضرا
درین گلشن زهی‌نادان که‌بندد دل گشاید پا
درین سودا اگر سودی‌بود در نیستی باشد
چه‌حاصلها که رند ازسُبحه‌دارد زاهد ازمینا
بشاخ گل بجام مل گشایی دست وبندی دل
یکی‌پیوسته با خار و یکی بشکسته با خارا
پی‌جانی که بسپاری چه داری باك ازمردن
پی مالی که بگذاری چه‌آری دست بر یغما
ترا بر گرد این خانه مثال ازشمع وپروانه
ترا برحرص این‌دانه قیاس‌ازآب و استسقا
چوره برسیل‌بگشادی چه ویرانی‌چه‌آبادی
چو دل‌برمرگ‌بنهادی چه‌برخارا چه‌بردیبا
ز جود او وجود تو ز بود او نمود تو
هم او رب ودود تو حکیم و قادر و بینا
بدل‌سلطان‌جانت‌بس مده دل بررخ‌هر کس
مگر از دیدهٔ لا بنگری برچهرهٔ الاّ[1]
و گر بی‌دوست‌بنشینی چه درپیدا چه‌درپنهان
خلاف دوست‌نگزینی چه درسرّا چه درضرّا
بسویش گرنظر داری‌چه‌دردیروچه درمسجد
چو گشتی‌ایمن‌ازطوفان‌چه‌درساحل‌چه‌دردریا[2]

۱- بنگری دزدیده برالاّ   ۲- درنسخهٔ ن برای‌این مصراع نسخه‌بدلی نیز باین‌شکل نوشته شده است: بکویش گرگذرداری چه‌جا بلقا چه‌جا بلسا. - مص

ز یك آب و هـوا زادیم راز ما نـدانستی
زبان مرغ صحرایی نـداند صخرهٔ صمّـا

ترا آلوده از فعـل طبیعت جیب تا دامن
چه افشانی بپاکان آستین هم سوی خود بازا

ولی از طعن نادانان چه اندیشی ندیدستی
کـه مفلس از تهی‌دستی گذارد عیب بر کالا

یکی‌سلطان یکی‌یزدان یکی‌پیدا یکی‌پنهان
یکی‌عکس ویکی‌اصل ویکی‌لفظ ویکی‌معنا

ایضاً

چیست آن روشن‌دلی کز تیره‌سنگش گوهر است
عـاشقی روشن‌ضمیر و دلبری سیمین بر است

گه دلش ازسنگ و گه زاهن ولی‌سنگین دلش
از دل عشّـاق و طبع دلبران نـازکتر است

ساده‌لوح و پاك دل چون عاشقـان آمد ولی
هرزمانش چون هوسناکان نگار دیگر است

عارض خـوبان فروزان است زاه عـاشقان
روی این زاهی ز روی عـاشقان تیره‌تر است

ممتنع از این فراق و ممتنع باآن وصـال
آن زمنظور است تمثال این‌مثال ازناظر است[1]

زشت رویان زشت بیننـدش نکورویان نکو
این عجب نه زشت‌رو باشد نه نیکومنظر است

۱ـ در نسخهٔ د روی این بیت خط کشیده‌اند . ـ مص

نکته‌جوی و عیب‌گوی وخودنما آمد مگر
ناصحی بسیاردان یا زاهدی دانشور است

آیت فتح‌است برپا یا به پیشت رایت است
مرگ‌خصم‌است آشکارا یابدستت خنجراست

بزم غیب‌ازشمع ذاتش‌چون منوّرداشتند
پرده‌داران صفـاتش پرده بردر داشتند

شاهـدان غیب را دادنـد اطوار ظهور
رویشان پس درظهورخویش‌مضمرداشتند

خامهٔ اظهار چون‌برلوح‌امکان نقش‌بست
از نخستین صورت نوری مصوّر داشتند

گاه خوانندش محمّد گاه گفتندش‌علی
گـه بعقل اوّلین او را معبّر داشتنـد

بوالبشررا بربشر گربرتری دادند لیك
پـایهٔ خیرالبشر برتر ز برتر داشتنـد

ذات‌او واجب نشاید گفت وهم ممکن‌ازانك
از وجودش[1] کمتر ازامکان فروترداشتند

قوّه‌ها را راه سوی‌فعل دادند از نه کی
آنکه را مؤمن توانستند کافر داشتنـد

می نه‌بینی‌سایه‌هارا بیش‌و کم‌نزدیك‌ودور
درخور خود پرتوی‌ازتابش خود داشتند

۱ـ از وجوبش

انبساطات وجود از اعتبارات حدود
همچو ظل درقرب و بعد مهر انورداشتند

ایضاً

طلع الصّبحُ فـاضت الانوار	یکی از خفتگان نشد بیـدار
پند گیریـد چند ازین غفلت	شرم دارید تـا کی این پندار
مانده از رهروان درین وادی	ز اشك خونین وآه آتشبـار
شعله‌های نهفتـه در دل سنگ	غنچه‌هـای شکفته برسر خار
خاکساری گزین نه سنگدلی	کاید ازخاك گُل زسنگ شرار
چنـد بـرپرده نقش میفکنی	دَع الاوثـانَ و اکشف الاسرار
پرده بردار تـا عیـان نگری	لیس فی الـدّار غیره دیّـار

ایضاً

آن‌آهوان نغز بین برطرف گلبرگ ترش
طرف گلستان سبز بین از نافهٔ جان‌پرورش
افزود زیب گلستان چون‌سبزه‌سر برزدازان
بنگر بتاراج خزان از سبزه گلبرگ ترش
درآن سر زلف دوتـا ازما دلی شـد مبتلا
میکرد چون دلها رها یارب‌چه‌آمد برسرش
برگونه‌اش‌اشك‌این‌عجب‌نبودچوخطسرزدزلب
رخساروخطروزاست‌وشب‌آن‌آفتاب‌این‌اخترش
لعل شبهانـدود بین جزع گهرآلود بین
آن‌آتش واین‌دودبین پرآب‌ازان‌چشم‌ترش

برعارضش خط برده ره بگذشته یازین راه شه
بنشسته بررخسـار مه گرد از مسیر لشگرش
هرگز نهد دل زیرکی دردست نادان کودکی
نقد از دهی صد جان یکی باوعدهٔ مشت زرش
معشوق کارافتـاده به دل بُرده و دل داده به
افگنده و افتاده به مجروح وبرکف خنجرش
خرّم آنان کافرید از نور خود یزدانشان
آفـرینش تـابشی از طلعت تابـانشان
فارق حقّ‌است وباطل‌خون ناحق کشتگان
از لب هرزخم اناالحق میسراید جـانشان
نامیـد از ابـر رحمت نیستم من کیستم
خـاکی از ایوانشان یا خاری از بستانشان

فی‌المقطّعات

فرو مانده‌ام خیره در کار او	چه گـویم که باشد سزاوار او
اگر ابر گـویم گهر بارد او	اگرچرخ گویم‌درنگ‌آرد او
اگر بحر پیدا نشد سـاحلش	اگر کوه سنگین نیامد دلش
اگر شاه بروی سزاوار نیست	وزین برتری‌جای گفتار نیست
بدو نیك‌را چون‌درنگ‌اندکی‌است	غم‌وشادی‌ورنج‌وراحت‌یکی‌است
بیا تـا برین خاك آبی زنیم	هـلال از کف آفتـابی زنیم
جوانی‌بجوییم [وجامی][1] زمی	به پیری بجـوییم کامی ز وی

۱- [جامی]

ازان‌می که غم را بسوزد بساط / ازان می که آتش زند بر نشاط
نه‌زابی که درچشم‌سرخاك‌شست / ازابی که‌خودجان‌ودل‌پاك‌شست
ازین‌آب اگرشوئی‌ازچشم‌خاك / نبینی تو از خاك جز نورپاك
خدا نور پاك وجهان سایه‌ایست / جهاندار برسایه پیرایه‌ایست

فی‌المثنوی

باز زنجیر جنـون برداشتنـد / بنـد برپـای خرد بگذاشتنـد
[عقلها را][1] وقت آشفتن رسیـد / رازها را نـوبت گفتن رسید
مرحبـا ای عشق غم پرداز مـا / ای تو هم همراز وهم غمـاز ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما / هم جنون مـا و هم زنجیر مـا
عقل را ره در دل دیوانه نیست / خلوت حق‌جای‌هر بیگانه‌نیست
خـانهٔ دل منزل اخلاص تست / خلوت‌جان‌جای‌خاص الخاص تست
خواجه‌را باید که‌برخواند کسی / هم بمالـد هم بجنبـاند بسی
اینچنین‌کاین‌خواجه خوابش‌برده‌است / زنده باشد حاش لله مرده است
نفست‌آمد همچو مرغی در قیاس / بال پروازش ز ادراك وحواس
چون بـدام افتاد مرغی را گذر / بر کند صیادش اول بال و پر
پس رها از حلقهٔ دامش کنـد / اندك‌اندك‌پس[2] بخود رامش کند
جایگاهی سازد انـدر خـانه‌اش / صبح و شام‌آماده دارد دانه‌اش
داردش هرروز بـا لطفی دگـر / بازآرد مرغك از نو بال و پر
پر بـرآرد بـاز و آرد بـالها / مختلف بـاشد ولی احـوالها
گرچه‌این‌پرخودبصورت آن‌پراست / قوت این پرزجای دیگراست

۱- [حلقها را]   ۲- بس

این بصحن‌خانه رستست آن‌بدشت / این‌قوی‌ازدانه گشتست[آن][1] بگشت
مرحبا ای عشق عـالم سوز مـا / حبذا ای‌شمع جان افروز ما
زخم میجـویم ز تـو نی مرهمی / من نمیخواهم نشاط آخر غمی
تا که جان‌آشفته دل پرخون کنم / یادآن زلف و لب میگون کنم
باز گیر ای عشق از من داد من / من‌ترا گم کرده‌ام درخویشتن[2]
هستی تست اصل هرجرم و خطا / نیست شو تاخودنماند جزخدا
هر که نام آدمی برخود گذاشت / ازدگر حیوانش‌بایدفرق‌داشت
چشم‌و گوش‌ودست‌وپاوخوردوخفت / دوری ازبیگانه نزدیکی‌بجفت
این نه‌فخری‌کادمی‌را درخوراست / زانکه‌درحیوان‌ازو افزونتراست
از فضول جلـد[3] حیـوان کاستن / جامهٔ خـود را بآن آراستن
کاین‌سموراست‌این‌خزاست‌این‌قاقم‌است / یاکه این‌ازپشم‌واین زابریشم‌است
عـاریت از فضلـهٔ حیوان بـود / پس‌بحیوانت‌چه‌فضل‌ازآن‌بود
غلـه در انبـار و انبـانت بود / بـاز انبـازی بمـورانت بود
سیم و زر داری نهان درخاك و گل / موش زردزدی و کوه سنگدل
هم مشو عریان که از خود رسته‌ام / دل بترك این علایق بسته‌ام
گر تنت ازترك جامه فخرجوست / جامه‌افکندی‌توماز افکند پوست
گر به نیروی توانائی خـویش / فخر داری پیل‌دارد ازتو بیش
ور ترا لافی زضعف و لاغری است / پشه‌رابرتوازین‌ره‌برتری‌است
حرص خنزیر ازتو افزون بیشکی / ورقناعت‌میکنی همچون‌سگی
حیلـه و تزویر جـویی روبهی / راستی و صـدق گاو ابلهی
جای در ویرانه بومی و غراب / ور بآبادی ذُبـابی و کِلاب

۱- [وآن]   ۲- درنسخهٔ ن برای این‌مصراع چنین نسخه بدلی نوشته شده است : خویش را باید کنم‌گم درتو من . ـ مص   ۳- جنس

نطق اگر گویی که خاص آدمی است
باز گو تا خود مراد از نطق چیست

از تکلّم[1] بود تعبیر مراد
شرح کردن از ضمیر و از فؤاد

این نباشد خاصهٔ نوع بشر
بلکه هرنوعی است با نطق دگر

باورت از من نیاید رو بباغ
تا ببینی زاغ را همراز زاغ

ور ز نطق ادراك کلّی شد غرض
جنس ونوع وفصل وجوهر یاعرض

منتزع کلّی شد از جزوی نخست
آلت معقول تو محسوس تست

پنج حسّی کالت ادراك ماست
درد گرحیوان نه‌افزون ونه‌کاست

شب نگردد روشن از نام چراغ
نام فروردین نیارد گل بباغ

عشق را رسمی بباید رسم سوز
چشمی آب آور تنی آتش فروز

من ز عشق اسمی همی بشنیده‌ام
از طلب رسمی کجا کی دیده‌ام

فاش میگویم که من عاشق نیم
گر بگویم عاشقم صادق نیم

عاشق عشقم طلبکار طلب
ای غریبا ای شگفتا ای عجب

عشق را پیدا نباشد منزلی
تا بسویش راه جوید مقبلی

خانه پنهان کرد و منزل ناپدید
زان سوی ظلمات نادانی گزید

گر ز ظلمات تن آرم من گذر
سوی عشق آنگاه گردم راهبر

کاروان در ظلمت شب شد روان
محمل او در میان کاروان

گاه محمل پیش راند گاه پس
ساربان بی‌شمع و اشتر بی‌جرس

عشق میگوید که‌ای آگنده گوش
از سرود من جهان اندر خروش

از فروغم هردو عالم روشن است
برقم اندر خرمن مرد و زن است

سر بنه تا پا نهی در کوی من
چشم دربند و ببین در روی من

۱ـ گر تکلّم

باز این دیوانه بگسسته است بند
فاش میگوید بآواز بلند

در همه عالم نبینم غیر دوست
نیست عالم‌چیست عالم گرنه‌اوست

کافر است این عاشق شوریده حال
ای مسلمانان کافرکُش تعال

اقتلونی کیفما شاء الحبیب
و اطرحونی اینما جاء الحبیب

این‌سرا درخورد ویران کردن است
این قفس شایستهٔ بشکستن است

جان‌سلیمان‌است‌واین‌دل‌خاتم‌است
گر براو نقشی ز اسم اعظم است

من نمیگویم که عاشق کافر است
عاشقی از کافری آنسوتر است

کافرم ترسم اگر از کشتنم
بندهٔ شاهم نه در بند تنم

وین تن میشومم آن دیو لعین
کز سلیمان در ربودستی نگین

مرگ کو تا داد جان گیرد ز تن
خاتم جم را ستاند ز اهرمن

فی الغزلیّات

خرّمی خواهی ز مستی خواه و از بیدانشی
کاسمان بیغم نماند[1] خاطر آگاه را

دیده ناپاك است تا شویی روان کن آب را
سینه افلاك است تا سوزی برافروز آه را

خودحجاب‌عکس ماهی چند داری سر بچاه
سر برآر از چاه تا برچرخ بینی ماه را

آبش‌ازسر برگذشت ای‌همرهان آگه کنید
هم ملامت گوی عاشق هم سلامت خواه را

برسر زلف درازش عمر بگذارم نشاط
بو که پیوندی کنم این رشتهٔ کوتاه را

۱ـ نماید

دردچون نیست چه تأثیر بود درمان را / گوی‌شو تا که ببینی اثرچوگان را
ازمن آنجا که در دوست‌خدا را بپذیر / بکجا باز برم این سر بی‌سامان را
چه‌عجب‌خلقی اگر از تو بغفلت گذرند / آنکه‌درد دیش نباشدچه کند درمان را
هوس‌خرّمی‌ازسر بنه ای‌طالب عشق / آتش‌افروز بخاری نخرد بستان را
کشتی‌ازلطمهٔ‌موجی‌شکند کوش‌نشاط / تاشوی بحر وبیم برشکنی‌طوفان را

منع نظّاره روانیست تماشایی را / ورنه فرقی نبود زشتی و زیبایی را
یارماشاهدهرجمع بودوین‌عجب‌است / که‌بخودره‌ندهد عاشق هرجایی را
وقتم‌امشب‌همه‌درصحبت‌بیگانه برفت / تا چرا شکر نگفتم[1] شب تنهایی را
دلم‌ازسینه‌بتنگ‌است که‌درخانه‌نشاط / نتوان داشت نگه مردم صحرایی را

درخانهٔ ما یار وعجب آنکه‌زهر کس / جستیم نشان داد خبر خانهٔ خود را

ساغری‌از کف‌ساقی مگر آریم‌بدست / ورنه مستی ندهد دست ز پیمانهٔ ما

عشق نوبت میزند بر بام قصر / گو هوس خالی کند این خانه را
آشنایی حلقه بردر میزند / کیست تا بیرون کند بیگانه را

تهی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را
فرودآرد کجا تا ساربان از ناقه محمل را

دلیل ناتوانی در طریق عشق بس باشد
بهر گامی که‌ضعف‌افگندت‌ازپاکوی‌جانان‌است

تا چه باشد بسر پیر خرابات که من
بیکی جرعه می اندیشه‌ام از عالم نیست

۱- نکردم

طفلان هنوز بیخبرند از جنون ما
یا این‌جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

دلتنگ نیست[کس][1] اگرش‌دوست‌دردل‌است
در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست

آسوده ز قصد رهزنانیم
کاین راه نه راه کاروان است

غم[نمیخواهی][2] مخرشادی‌نشاط
هر که‌اوشادی‌نخواهد بیغم‌است

شبم بروی‌تو بگذشت تا سحر چه عجب
که چشم عالمی امروز درقفای من است
چه‌غم که شحنه‌بازار وشیخ درشهر است
شراب درخم ومعشوق درسرای من است

خاك بادا بسری کش اثر سنگی نیست
چاك آن سینه که‌کارش بدل تنگی نیست

گر خورده‌ایم باده و بیخود فتاده‌ایم
برما مگیر خرده که می از سبوی تست

حاصل هردوجهان‌خوشه‌ئی ازخرمن ماست
ساحت کون‌ومکان گوشه‌ئی ازمسکن ماست
چشم دربند و بظلمتکدهٔ فقر درای
تا ببینی که فروغ فلك از روزن ماست
سر بمخدومی آفاق نیاریم فرود
زانکه درخدمت‌شه‌سلسله در گردن‌ماست

۱- [پس]   ۲- [نمیخواهم]

هم قصاص دل ما را مگر از ما طلبند
زانکه باخون دل آلوده همین دامن ماست

دشمن ودوست نداند کس اگر طالب اوست
خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست

دوست میدیدم ترا زاوّل چه نیکو دیدمت
دشمن دل بودی اینك خصم جان می بینمت

تو کجا ومهرو کین من من ازسودای عشق
گه بخود نامهربان گه مهربان می بینمت

گر خدمتی است ازتو بما بازنعمتی است
کاری نکرده بنده که گوید برای تست

تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
ای عشق کار ما همـه برمدّعای تست

ما را بقدر خویش خطایی است لاجرم
چندانکـه بیش باشد کم از عطای تست

[بر کس][1] نشاط رشك ندارد ز راحتی
الاّ بران کسی کـه بغم مبتلای تست

ای جهان از راه ما بردار دام	[طایر][2] ما زاشیانی دیگر است
باتو خاموشم ولی با یاد دوست	هرسر مویم زبانی دیگر است
می ندانم ره بجـایی برده ام	یا که بازم امتحانی دیگر است
ما بجانان زنده و یاران بجان	هرتنی دروی روانی دیگر است

۱- [هرکس] ۲- [ظاهر]

خروش نالهٔ مرغان زچشم نرگس فتّان
ببرد خواب دریغا که خواجه باز بخواب است

زبان سوسن پیغـام یار گویـد و شادم
که گوش خلق نه درخورد استماع خطاب است

نسیم باغ نشاط آورد ، گذر گه این باد
مگر ز خاك درِ خسرو سپهر جنـاب است

تن ناپاکم واین جان هوسناکم کشت	زندگانی نفسی بی تن وجانم هوس است
خرقه درخانه نهم موزه ودستار براه	گذری تا بدر دیر مغانم هوس است

وقت آن شد که زمیخانه بر آیم سرمست	لب ساغر بلب وطرّهٔ ساقی دردست
تا که آید بمیان تیغ برارم ز نیام	تا که افتد بمیان تیر گشایم ازشست
جام کز دست نگار است چه شیرین وچه تلخ	جا که درمجلس یار است چه بالاوچه پست
تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست	بال بگشا ونگه دار سرِ رشته بدست
عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست	که بیك سوی رود ماهی افتاده بشست

شمشیر بدست آمد و سرمست زجام است
بادا بحلش خون من ار باده حرام است

مفتون توام من نه بدان طلعت و گیسو
آنجا که بهشت است نه صبح است ونه شام است

وسواس خرد قصّه بپـایان نرسانـد
از عشق بپرسید کـه نا گفته تمام است

گر بطوفان شکند یا که بساحل فکند
ناخدایی است که هم کشتی وهم صرصر ازوست

چـه نویسم کـه سزاوار سپاسش باشد
معنی ولفظ ومداد وقلم[ودفتر][1] ازوست

تو که خسرو کریمی زمن گدا چه‌پرسی
من و دست کـوته من تو و همّت بلندت

دگر ای‌دل اوفتادی ببساط لعب طفلان
کـه بلطف می‌ستانند و بقهر میدهندت

تو چه غم‌فزا نشاطی و چه بیهنر غلامی
که بهیچ میفروشیم و زما نمیخرنـدت

با غیر نه خشمی نه بمـا گوشهٔ چشمی
دل ازتو بچیزی که شود شاد کدام است

چون بهرخشمی فزاید رحمتی بامن‌ترا
سرگران گاهی و گاهی‌مهربان‌میخوانمت

هزار لطف نهـان است در تغـافل او
و گرنه دوست زاحوال‌دوست غافل‌نیست

درون خـانه و بیرون دراوست | همان‌خود حلقه بردرزد همان‌بست
ز یك‌شاخیم اگرشیرین اگرتلخ | زیك بزمیم اگرهشیار اگرمست
بپـایم شـاخ گلبن رشتـهٔ دام | براهم موج دریـا حلقـهٔ شست
توانایی مرا باری است بردوش | زبردستی مرا بندی است بردست
[پر وبالست][2] دام‌من‌خوش‌آن دم | که ازقیدش بپروازی‌توان‌جست
زان‌شب کـه‌من نویدی‌ازان‌لب‌شنیده‌ام | هرجاحکایتی‌است‌بگوشم پیام‌اوست

۱ـ [دفتر] ۲ـ [پر بالست]

من ازوانـده ازو شـادی ازوست | دست بیگانـه ز من کوتاه است

از رشك بازم ازچه کشی جور یار هست
ای عشق در هلاك منت این‌شتاب چیست

کاری‌کنیم کاین شب‌هجران بسر رسـد
انـدیشه از درازی روز حساب چیست

حیرت زده میدید بحال من و میگفت
پنداشتم از زلف من آشفته‌تری نیست[1]

در انتظار شفاعت ستاده خواجه بحشر
خجل ز خاك برایی گرت گناهی نیست

غرور حسن ترا خط مگر علاج کنـد
که در زمانه بدین‌خاصیت گیاهی نیست

امروز اگر بـباد رود در رهت چه باك
فردا کـه سر ز خاك برارد بپای تست

رفتنش بی‌سببی نیست ازین ره که طبیب
گذرد برسر آن کوچه که بیماری‌هست

هم قصاص دل ما را مگر از ما طلبنـد
زانکه‌باخون‌دل‌آلوده همین‌دامن‌ماست[2]

فکر شیرین همه آزار دل خسرو بـود
ورنه هرگز سر پرسیدن فرهاد نداشت

۱ـ هست ۲ـ در نسخهٔ د روی این‌بیت خط کشیده‌اند. ـ مص

بگریه گفتمش این عهد را وفایی‌هست؟
بخنده دست ز دستم کشید و هیچ نگفت

از آتش معشوق شراری بود این عشق   شمعی که بنفروخته پروانه ندارد
دل را هوس صحبت ما نیست ببینید   دیوانه سر صحبت دیوانـه ندارد

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد   در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت   بصف دلشدگان هم نگهی باید کرد

نکنم گوش بافسانهٔ ناصح که خود او   منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود

این عمر بیوفا [مگرش][1] خوی دوست بود   کز ما گذشت غافل و رو بر قفا نکرد

خم زلفت به بنا گوش سر افکنده بماند   کز دل غمزده بودش بتو پیغامی چند

بـاشـد ز هزار لطف خـوشتر   خشمی کـه ز روی نـاز بـاشد

خود را مگر باو بفروشم و گرنه من   آن نیستم که خواجه خریدار من شود

چگونه منع توانم ترا ز الفت خلق   امید گاهی و هر سو امیدوارانند
شب است بخت من و یاد زلف او آنجا   سپیده سر نزند کاین سیاهکارانند

تا بکی این صبح و این شام مکرّر بگذرد
حیف باشد عمرا گر زین سان سراسر بگذرد
ترسمت ای خفته در دامان کوهی سیل‌خیز
خواب نگذاری ز سر تا آبت از سر بگذرد

سوی جانان جانم از تن میبرند   از قفس مرغی بگلشن میبرنـد

گفتم این لعل تو با چشمهٔ حیوان گفتا   جرعهٔ نذر نشاط آخر ازان خواهم کرد

۱- [نکرش]

نه دولتی بماند که ازما دریغ داشت   نه نعمتی گذاشت که برما عطا نکرد
فرداسزد بآتش اگر سوزدش نشاط   این دل بروزگار من اکنون چها نکرد

شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت   تا نگرد خواجه روز هم بسراید

پرده برداشتنت پردهٔ دیگر بستن   زیر تصریح تو ای دوست کنایتها بود

راز ما خلوتیان برسر بازار افتاد   پرده بگشاز درخانه که دیوار افتاد

چه راه بود که هر کس که پیش [رفت][1] پس افتاد
چه سود بود که هر کس که بیش برد کم آمد

در رشتهٔ[2] ماست شحنـه طرّار   برمخزن مـاست دزد گنجور

طفلی پی دیوانه ز هر خانه درین شهر   یارب چه کند یك دل دیوانه درین شهر
جا تنگ شد ار برسر کویش چه توان کرد   یك شهر غریبیم و یکی خانه درین شهر

تا شمع براهش[3] بری ای سینه بر افروز   تا گنج نثارش کنی ای دیده فرو بار
رخ منظر غیب است بهر عیب مپوشان   لب مخزن گنج است بهر رنج میازار
دل خلوت یار است درین غمکده مپسند   جان در پی کاری است چنین بیهده مگذار

منع عاشق توان ز شاهد لیك   حذر از شاهـدان عاشق باز

لبم از آتش دل میزنـد جوش   بگوشم باز میگویند خاموش
نـدیدم با تو هرگز خویشتن را   که هرگه آمدی من رفتم از هوش
شب وصلش میـان شام تا صبح   بود چندانکه زلفش بر بنا گوش

گرفتم کز هجوم خط ز سر بیرون رود نازش
بنـا هنگام عجزی برسر نـاز آورم بازش

۱- [رفته]   ۲- در رستهٔ   ۳- براهم

جای رحم است بر ان بندهٔ مسکین فقیر   که بر انند و ندانند چه باشد گنهش

مردود خلق گشتم و گشتم پسند خویش
رستم ز بند غیر و فتادم به بند خویش

من حالتی کـه خود بتصوّر نیـارمش
درنامه چون نویسم و گویم چه بارسول

هنـوز همسفرانم گـرفته‌انـد عنـانم
که‌این نه‌راه‌حجاز است [ومن][1] بکعبه‌رسیدم

بیخود و بیخبر وعاجز ومسکین وضعیف
بخر ای خواجه ببین تا چه هنرها دارم

چه زیان بمن که ازمن اثری بجا نماند
که امیـد باز گشتن نه بجایگاه دارم

پی قبول تو آراست هر کسی خودرا   من ازقبول تو خودرا مگر بیارایم

جان بیفشانم ودامن بفشانی ترسم   آید آن روز کزین هردو پشیمان باشم

بیادنیست جز اینم که من بیادتو باشم   جز این مراد ندارم که بر مرادتو باشم

شرح دل کار زبـان نیست نشاط   کاش بیرون فتـد از سینه دلم

جای درصومعه از دیر گزیده‌است نشاط
مپسندیـد خـدا را کـه بغربت میرم

آخر این روز بشب [میرسد این صبح][2] بشام
عاقل آن است که خـاطر ننهد برایّام

1- [من]   2- [میرسد وصبح]

طبیب از درد میپرسد من از درمان درد امّا
نه من آگاهم از درد و نه او آگه ز درمانم

ز تست پای گـریزم ز تست دست ستیزم
هم از تو باتو ستیزم هم از تو در تو گریزم

حلقه زد بردر دل سلسلـهٔ طرّهٔ دوست
چه کنم قسمتم این بود کـه دیوانه شوم

سخت شد کار دریغا که هوسها همه سست
سوخت جان ازغم و آوخ که طمعها همه خام

توسن عمر ازین دشت سراسر بگذشت
تا زنی چشم بهم بگذرد این یکدوسه گام

پرتو مهر که در ساحت این خانه نماند
شك نباشد که دوامی نکند برلب بـام

در بر باد دمادم نکنـد شمع ثبـات
در بر سیل پیـاپی نکنـد خـانه دوام

آخر این تیشه به بُن آید و این شیشه بسنگ
آخر این می زسبو ریزد و این شهد زجام

من بدان[1] ساعدسیمین که‌تو داری‌دانم   که اگر تیغ‌زنی ازتو حذر نتوانم

اگرم تلخ فرستی بحلاوت نوشم   اگرم عیب نویسی بارادت خوانم

گر تودهقان منی گُلبن رنگارنگم   گر تو بستان‌منی بلبل‌خوش‌الحانم

ناصح از گفتهٔ بیهوده مبر وقت نشاط   هرچه گویی‌تو چنانم‌من‌وصدچندانم

1- بران

جانم بلب وجام لبالب زشراب است   شاهد ببرم به که شهادت بزبانم
من چیستم ازمن چه گناهی چه ثوابی   نه درخور دوزخ نه سزاوار جنانم

ساغر از دست شهنشه زده ام   مست شاهم چه زیان از عسسم

ناصح آن روی ببین منع من زار مکن   ور دل از کف ندهی عیب خود اظهار مکن

شب آمد و دل باز نیامد ز در او   یارب دگر امروز چه آمد بسر او
نشنیده نداد اوزچه برقصهٔ ما گوش   نادیده فتادیم چرا از نظر او

گفتم که ازخطای من افزون چه میشود   شرمنده تر شدم چه[1] بدیدم عطای او

جرم دگر است طاعت ما   عفو تو نجوید ار بهانه

بحیرتم که چرا خواجه ام بهیچ فروخت   اگر غلام نمیخواست میخرید از چه

بنازم ببزمی که سازند سرخوش   یکی را بسنگی یکی را بجامی
غم اوست امروز و فرداست دوزخ   کشندم ز آتش بآتش که خامی

در بزم سوی غیر چو خواهی نظر کنی   اوّل ز یك نگاه مرا بیخبر کنی

اکنون نمیروی زبرش یاد آنکه تو   جایی که بود مدّعی آنجا نیامدی

نه جا بسایهٔ شاخی نه پا بحلقهٔ دامی   نه پر شکسته بسنگی نه بر نشسته ببامی

کرده بودم خو بنومیدی دگر امشب ببزم
یك نگه کردی و باز امّیدوارم داشتی
نام یار از بیخودی بردم ببزم امشب نشاط
تا چه خواهی گفت گوید گر چه کارم داشتی

خامش ای دل [منشین][2] کو بودش رحم بسی   نه چنان هم که دهد بی طلبی کام کسی

۱ـ چو ـ ظ   ۲ـ [بنشین]

بخت بد برد ز گلزار و بدامم نرساند   نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

راز خود گفتمش که میدانم   بر نیاید ازان دهن سخنی

من درین جمع و پریشان دلم ازغوغایی   دیده جایی نگران دارم و خاطر جایی

سر بپای دوست دارد گر بزلفش همسری
ای شب هجران نمی آیی بپایان تا بکی

با بستگی آگاه نگردی ز دل ما   قفلی است که بروی نفتد هیچ کلیدی

لبم بست از حکایت آنکه آموخت   نگاهش را زبان بی زبانی

ببین برویش[1] و کوتاه کن سخن ناصح   که بی زبانی خوشتر بود ز بی بصری

دستم رسد ار بچین زلفش   صد صبح برآورم ز شامی

عجب ازمفلس بی خانه که مهمان خواند   دل بدست آر پس آنکه بطلب دلداری

ازان عضوش همی بینم بدان عضو   چو مرغی کافتد از دامی بدامی

یك بار نخواندند و نگفتند کجایی   تاچند توان رفتن ناخوانده بجایی
سرگشته شتابان زپیت تا بکی این خلق   بگذار بگوییم که در خانهٔ مایی

بسی عجب نبود گر قرار هست و شکیب   که از دیار حبیبت نیامده است پیامی
تمام سوخته دودی نداشت برسر آتش   تو کز جفا بخروشی خموش باش که خامی
ندانم این چه غرور است در دیار نکویی   که خواجگان بنگاهی نمیخرند غلامی

در پیکر من روحی و در دیدهٔ من نور   نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی
در پیکر آگاه دلان معنی عقلی   در دیدهٔ صاحبنظران صورت جانی
آن را که بنظّارهٔ روی تو فتد کار   هر بار دلی باید و هر لحظه روانی

۱ـ ببین تو رویش

وان‌را که‌در اوصاف‌تو باشد سر گفتار — هرعضو لبی باید وهرموی زبانی

من از فریب دانه نیفتاده‌ام بـدام — توسنگ میزنی و گرفتارمیکنی

در سرای گشودند و باز پا نگشایی — بدجله راه‌نمودند و بازآب ننوشی

بغیرعشق اثر نیست ورنه‌چیست که‌واعظ — بصدحدیث‌نکرد آنچه بلبلی بخروشی

زذوق‌بندگی اوا گرشوی‌چومن آگه — اگر بهیچ‌خرندت که‌خویشتن‌بفروشی

نشاط از تو ندارد بجز غم تو تمنّا — نه‌شاکی‌ازتو به‌نیشی نه‌شادازتو بنوشی

بهزار نامه دارم ز تـو حسرت جوابی
سر لطف اگر نداری چه‌کم آخر ازعتابی
اثر از شب وصال تو نماند از جمـالت
که ز هردری درایی تو براید آفتابی

دست‌برسبحه‌نسایم که گرفتم دردست — زلف‌ترسابچه‌یی دست‌بت زیبایی

[میرزا بزرگ قایم‌مقام][1]

دبیری بود بوذرجمهر[2] رای و مشیر عقده‌گشای و سالیان دراز در امور ملکی و ملکی تجربه‌ها کردی . چون فرهنگش را سزاوارخدمتی عظیم و خردش را لایق موهبتی جسیم بود بعد از استعداد و قابلیّتی که پس‌از روزگار خردسالی بحضرت نایب‌السّلطنه دام‌اجلاله بهم رسید این دانای بارای وخرد را بوزارت حضرتش مفتخر فرموند . الحق آن‌ذات ملکی را این‌مشیر رای پیر درخور و این‌افلاطون‌تدبیر را چنان‌بزرگی سزاوار . آنچه عادت مهتری‌بود ازان باین‌ظاهر وآنچه شیوهٔ بزرگی این

۱ـ [میرزا بزرگ] ۲ـ بوزرجمهر ـ ظ (رك . فرهنگ دکتر معین ، جلد پنجم) .

جناب بحضرت آن روشن ساخت ، چنانکه درغزوات چندین سالهٔ روس منحوس شبها تا صبح دیده برهم نزدی و ازصبح تا شام لب نبستی. الحق حسن خدمتی برشاه شاهان و منّتی برکافّهٔ مسلمانان آن‌سرور واین بنده را رسد . درقوّهٔ کمال فاقدالمثال کتابها تألیف واکثری‌ازجهاد با روسی و اباحهٔ آن نوشته .

خلف‌الصّدق چند ازو بیادگار که هریك درعلم ودانش ممتازند، خاصّه میرزا ابوالقاسم که ارشد[واعلم][1] آن سلسله‌است. ازغرایب‌جهان وازنوادر دوران شاید صاحب‌قلمی باین قدرت ازابتدای‌عالم **الی یومنا هذا** پا بدایرهٔ وجود نگذاشته باشد .

جناب قایم‌مقام خلف پاك پاکزاد میرزا حسن فراهانی است که اصلشان از فراهان و پیوسته در دول قدیم پدر برپدر وزیر و ریش‌سفید نامداران بوده‌اند . با افتخار نسب سیادت رعایت دین [نماید][2] وبا عزّت از دودهٔ قاجار مراعات زیردست و کوچکان کند.

گاهی ترتیب نظمی [نماید][2] و این ابیات از بدایع اشعارش ثبت افتاد . درسال یك هزار ودویست وسی وهشت در دارالسّلطنهٔ تبریزحیات مستعار را وداع، داعی حق را لبّیك، روح پاکش بسوی جدّ امجد روان گشت . این چند شعر ازوست :

فی‌القصاید

شهاخدیوا ای آنکه‌پیش‌دست‌ودلت — حقیر باشد بحر و فقیر باشد کان

حجاب‌جاه‌ترا [نابسوده][3] دست‌خیال — حریم قدر ترا ناسپرده پای گمان

حسام‌عزمت چه‌بود حصادعمرعدو — حفاظ‌حزمت‌چه‌بود حصارامن‌وامان

۱ـ [واحکم] ۲ـ [نمایند] ۳ـ [نابسوده]

غزلیّات

آشیانی دیدم از هم ریخته   یادم آمد از سرای خویشتن

صبا

آفتاب فلك سخن و زیب انجمن شعر است. مهتر وبهتر موزونان سلف وخلف واستادان روزگار باستادیش معترف. درجهٔ سخن را نه‌بجایی نهاد که دست دیگری باو تواند رسید و پایهٔ نظم را نه‌چندان [بالابرد][1] که بتصوّر یاخیال مثالش را توان درلوح‌خاطر کشید. امروز درعراق متانت طبعش طاق، اگر انصافی باشد حکم مُسلّمیش بآفاق رود.[2] وقتی جمعی را درقدرت طبع‌این‌استاد توانا بقصیده باانوری که سرامد قصیده‌سرایان است و دربحر تقارب با فردوسی طوسی که خداوند کلام است مصدّق وممیّز قرار دادند. **اشهد بالله وکفی‌بالله شهیدا** نه از روی اغماض ونه از در لاف، نه‌آنم مقصود که با وجود نوکری‌این‌آستان بآن مزیّتی بخشم ونه چنانم منظور که با طریق عبودیّتش تهاون ورزم واز در خلاف باشم. اگرچه انوری درمراتب‌حکمت ونجوم ازین قادر[3] واعلم وفردوسی درمراتب علوم ازجناب این بابهره‌تر، امّا این سخن را سخندان مرجّح وصاحب‌فن آگاه که [ادای][4] مضمون ومتانت کلام ونکات شعری‌هیچ‌کاری بکار هیأت و نجوم و دخلی بعلم وعلوم ندارد.

بالجمله مرا اعتقاد این است که تا بامروز که سال اندر هزار و دویست وچهل‌است درقصیده وبحر تقارب بجز غزل درسایر ادای مضمون

۱ـ [بالانهاد]   ۲ـ بآفاق هم رود   ۳ـ درهردو نسخه «قادر» است ولی ظاهراً «قادرتر» باید باشد. ـ مص   ۴ـ [بادای]

اگرافزون برجملهٔ شعرا نباشد ازهیچیك [کمترنخواهدبود][1] بالقطع‌نظم دلکش این بیش ازانهاست، چرا که «شهنشاه‌نامه» که ذکرپدران‌پادشاه و مخاصمهٔ جمله درکارزار وحکایتهای منسوب باین دولت وغزوات وصفات حمیدهٔ شاهزادگان را بنظم درآورده تقریباً چهل هزار بیت میشود باندك روزگاری از مخزن خیال تحویل صرّافان سخن سنج داده که تماماً در نهایت سلاست وپختگی بسته شده. ودیگر کتابی مسمّی به «خداوندنامه» که تخمیناً بیست و پنج هزار بیت میشود برشتهٔ نظم کشیده در کیفیّت احوال جناب‌پیغمبرصلّی‌الله‌علیه وآله ازبعثت ونبوّت وغزوات‌آن‌حضرت با کفّار و حضرت امیرالمؤمنین ع وجملهٔ‌آن احوالات ازابتدا تا انتها و توفیق اتمام یافته. دیگر کتاب «یوسف زلیخا» نیز ده هزار شعر شدی [که موزون کرده][2] وآن حدیث را تازه‌نموده و لکن این نسخه دریکی از اسفار معزیّ الیه مفقودشده. ودیگر کتاب «عبرت‌نامه» که نفس‌الامر[3] دُرهای مضامین را باین‌استادی‌بالماس‌خیال‌سفته‌است موجود است مشتمل برقصیده وغزل ورباعی وقطعه ونصایح‌بسیاق‌بوستان مصلح‌الدّین‌شیرازی، شاید سی هزار بیت بل متجاوز شود. اکثر از نسخه‌جات خیالش معدوم شده و بعضی از مسوّدات افکارش را عمداً ننوشتی وبعضی را هم گفتی از درست ذاتی‌بنوخیالان‌عرصهٔ سخن دادی که‌بنام‌خود خوانند وصله گیرند. وقتی‌حضرت شهریاری را ازملك دارالسّلطنهٔ طهران عزیمت تفرّج‌کاشان که وطن‌مألوف آن‌سخندان‌است‌اتّفاق‌افتاد، ازاتّفاقات‌حسنه ونیك‌اختری این پریشان هم درحضور بودم، هم باقتضای الطاف‌باطنی وغلام‌نوازی مرا

۱ـ [کم نخواهد.]   ۲ـ [که موزون]   ۳ـ که در نفس‌الامر

هم حکم بالتزام رکاب و مأمور درخدمت مستطاب فرمودند. حسب‌الامر جهان مطاع از باریافتگان بزم خاقانی و مصدّع همسفران بودم ، بعداز ورودبه‌کاشان وپس‌از رسیدن‌بآن‌سامان‌بفاصلهٔ‌چندروزی روزی‌ملك‌الشعرا را بکام دل احضار حضور وبیگانه ازصحبت را دور کرده قصاید ازطرفین خواندیم و درصحّت و سقم کلام بسی سخن راندیم ، مرا از جناب آن از عدد ابیات سؤال رفت و مقدار شمار پرسش افتـاد ، آنچه او برمن دران روز حساب آورد و جواب گفت سیصد هزار بیت معلوم گشت. ازهرسیاق شعری دارد، سبحان‌الله! این هم ازآمد طالع این دولت خداداد است. تا بامروز هیچ گوشی نشنیده وهیچ عقلی باور نکند که استادی باین قادری و سخنی باین تمامی وباین افزونی بود . از غرایب است، **رحمةالله علیه** .

دربعضی ازصنایع و بدایع نیز استاد بود ، درنقّاشی بسیارصاحب وقوف وشیرین‌قلم بود . یکچند بامرپادشاهی‌حا کم‌کاشان که موطن‌اوست و چندی هم کلید داری حضرت معصومه بـا او بود . در هنگام رجوع «شهنشاه‌نامه» وحکم باتمام‌او همان‌قراردادی که سلطان‌محمود بافردوسی دادی و عاقبت وفا نکرده آن را ادا ننمود این پـادشاه قدردان همان را دربارهٔ این ملِك مُلك سخن وخسرو شهربند کلام انعام داشتی . درآغاز خردسالی مهجور را خدمتگزار و ببند گیم مفتخر بود و بپرستـاری[1] من مو کول باو ازطرف ظلّ‌اللّهی، چنانکه خود در کشف‌احوالم اشاره باین کند . آن احوال تحریر گردید تا روشن گردد:

۱ـ و پرستاری ـ ظ

[در مدح مؤلّف][1]

ششم شـاه محمود گوهر فروز ... روانش بتن آتش هوش سـوز
جهان در جهان از بزر گی و فر ... بخردی دران گوهر پـاك در
روانش ز پیـران آموز گـار ... بـدانش برآشوفتـه روز گار
دمش هوش‌بخش ولبش بذله‌سنج ... به بیجاده گوهرِفشان گنج گنج
بهین پـروز[2] از خسرو روز گار ... مهین پیر دستـورش آموز گار
ز رفتـار این گنبد گـوژپشت ... سراینده با او ز نرم و درشت
صبـا گلبنش را پـرستنـده‌یی ... درش را یکی راز دان بنـده‌یی
بهور اندرش هفت پویان[3] بمهر ... بکامش خرامیـدن نه سپهر
چنان پاك گوهر چنین بند گان ... بـهر کار هنجـار داننـد گان
سزد گر خداونـد بینش شود ... سزد گر [بر][4] ازآفرینش شود
کنون کو یکی شـاهباز نواست ... یکی‌پرتو ازشیدفش‌خسرواست
یکی بـاش تـا بنگری فرّ او ... ابـر آسمـان سایـهٔ پرّ او
بگیهان چو خورشید بگشاد پر ... بلنـد آسمـانش بچنگال در
بمان تادران‌بنگری دشت جنگ ... ز خون بداندیش بیجاده رنگ
بمان تا پرندآور لعل رنگ ... ببینیش از ترك تازی بسنگ
بنـازش ازو شهریـار جـوان[5] ... که این باشدم یاد گار مهـان
پدرم‌آن جهانسوز شـاه گزین ... بخردی جهانسوز آمـد چنین
مرا این ازان‌یاد گار [نو][6] است ... ازان‌نور رخشان‌یکی‌پرتواست
یکی روز آید کـه برزین ادب ... همین پور بینی چوآذر گشسب

۱ـ [مؤلف] ۲ـ «پروز» بروزن «مرکز»: اصل و نسب (برهان‌جامع)
۳ـ پویا ۴ـ [پر] ۵ـ جهان ۶ـ [تو]

که گر پیچد از وی سپهر نگون   رخ روشنانش کند قیر گون[1]
ز گرد آسمانی فرازد بلند   فروزد براو آفتاب از پرند
بدرّد به شیران درّنده چرم   کند جاودان زنده هوش پدرم
که جاوید چون‌شیرجوشنده باد   بشیراوژنان جانش کوشنده باد
مبادا گزندش ز گردان سپهر   مبرّاد ازو هور فرخنده مهر
همالانش در پایه گردان سپهر   ازانان[چوزاستاره][2] تابنده مهر
همه گرچه زیبای تاجند و گاه   بران اختران شاه محمود ماه

بالجمله مرا درهیچ‌طور اشعارش‌مجال‌فرصت‌انتخاب‌نبود. ودیگر آنکه از قصیده و رباعی [و][3] بحرتقارب [آنچه از وی بیادگار][4] مانده نسبت بشعر سایر شعرا تمام قابل‌نوشتن‌است ولایق‌ثبت. اگرمراعات آن بشود و از ابیات خودآن جناب بالنّسبه بسایر خیالات او انتخاب شود بی‌شایبهٔ خلاف و بی‌خلط گزاف‌بیست هزارشعر بر گزیده دارد، ازحوصلهٔ این سفینه بیرون است . بالجمله از قصاید و غزل و رباعی وبحر تقارب بطریق ایجاز که مذاق و سیاق وی معلوم گردد اندکی از بسیار و کمی از بیشمار ثبت گشت .

بعادت‌جاری که‌خاصّهٔ[همه‌وعرض][5] عامّ استدرسال‌هزار ودویست و سی و هشت روان پاکش در منزل قرب‌آسود و جسمش درخاك نهان گشت . برعایت خدمات او و زحمات نسبت براحوال قطعه‌یی در تاریخ

۱- درنسخهٔ د پیش ازین بیت بیت دیگری اضافه برنسخهٔ ن است ،
بکیتی چوآن کینه خواهی شود   جهان را جهان نور شاهی شود . ـ مص
۲- [چو زستاره]   ۳- [در]   ۴- [آنچه بیادگار]
۵- [همه عرض]

فوتش انشا کردم که جزای خدمات کرده شود ان‌شاءالله تعالی. قطعه را ایراد تا ناظرین محظوظ و رحمتی بروی فرستند:

مؤلّف

ای دریغا که منکسف گردید   مهر تابان آسمان سخن
داد کز کین دهر حادثه‌زای   رفت برباد خاندان سخن
آه وافسوس‌بست رهزن مرگ   راه از کین بکاروان سخن
حیف‌وصدحیف ازصبا کش‌طبع   بود دریای بیکران سخن
در همه ملك نظم او را بود   زیور دوش طیلسان سخن
آسمانش نهاده بود لقب   آسمان قدر قهرمان سخن
بود در رخش نظم در گیتی   پور دستان هفت‌خوان سخن
بود از آبیاری کلکش   تازه گلهای گلستان سخن
هردمی صد مسیح کرده عیان   مریم طبعش از نهان سخن
طبع او گشت تا سخن گستر   شد جهانگیر داستان سخن
تا روان از تنش روان گردید   گشت‌ازتن روان روان سخن
چون زبان بست ازسخن دردهر   بسته‌شد در دهان زبان سخن
رفت بیرون زجسم او چون‌جان   رفت بیرون زجسم‌جان سخن
بوستان حیات او چو خزان   شد خزان‌دیده[1] بوستان سخن
الغرض رفت چون بسوی جنان   آن مهین[2] پیر دودمان سخن
گفت محمود بهر تاریخش   «حیف‌شدازجهان‌جهان‌سخن»[3]

۱- دید   ۲- آن‌کهن   ۳- این مصراع بحساب جمل مساوی‌است با ۱۲۳۸ . ـ مص

فی القصاید

تعالی الله شهنشاه جهان دارای ملك آرا
که نازندش بدربانی بدر اسکندر ودارا

ابونصر[1] جهان فتحعلی شه خسرو غازی
نظام الملك والملّة قوام الدّین والدّنیا

فراخ ار آستین او زتنگی آسگون[2] درهم
بلند ار آستان او ز پستی آسمان دروا[3]

چو گریان کلك او خندان امل بر دودهٔ آدم
چو خندان تیغ او گریان اجل بر زادهٔ حوا

بزنگار تو مفتون خطّ غلمان بشنگرف تو شیدا لعل حوْرا
بدم گر نی فسون لعل لیلی بچشم ار نی فریب جزع عذرا
چومجنونشان چرا رسوا بهرسو چووامقشان چرا شیدا بهرجا

ایضاً

بشهر قم کـه مبادا ز حادثات خراب
بهرخراب غریبی فتاده در تب و تـاب

هوای آن بر [مردار][4] گنده درمرداد[5]
بود عفونت قطران و بوی عنبر نـاب

زبسکه [برده][6] بآب این و آن سپرده بخاك
شکسته بـازوی غسّال و تیشهٔ نقّاب[7]

۱ـ ابوالنصر ۲ـ «آبسکون» بروزن «واژگون» نام دریای خزر است (برهان جامع) ۳ـ «دروا» بفتح: سرنگون (») ۴ـ [مرداد] ۵ـ مردار ۶ـ [مرده] ۷ـ «نقّاب» بروزن «صرّاف»: نقب زننده و شکاونده (فرهنگ نفیسی)

گهی ز تابش تب چون حریق بر آتش
گهی ز ریزش خوی چون غریق در گرداب

ز درد نـای نوانم[1] قرین نـالهٔ نی
ز ضعف جسم نزارم نظیر تار ربـاب

بنفشـهٔ سر زلف منت چه رنج آورد
که دور از آنت بباید بنفشه ریخت دراب

همی بگفت و بیاقوت در فشرد دُرر
همی بگفت و بگلبرگ برفشاند گلاب

دیگران را باوجود من وجود مختفی است
درسُها نوری است تا دراحتجاب است آفتاب

منکران طبع من خُفّاش طبعـان آمدند
گر نداری باور اینك بیحجاب است آفتاب

نیك و بدشان مستفیضان سخنهای منـند
فیض بخش آری بآباد وخراب است آفتاب

ایضاً

چیست آن گوهر که آب گوهر اسکندر است
پیش درویشان بسی از گنج دارا بهتر است

گه چو مهرش افسر بیجاده فرّ تارك است
گه چو چرخش کرتهٔ[2] پیروزه زیب پیکر است

سالکان فقر را گه یار و گاهی همدم است
خسروان عشق را گه تخت و گاهی افسر است

۱ـ «نوان» بروزن «توان»: نالان (برهان جامع)
۲ـ «کرته» بضمّ اوّل بمعنی پیراهن ومعرّب آن «قرطه» است (»)

حلّهٔ پیروزه رنگ روس هندی پرور است
کرتهٔ سنجاب گون ترك زنگی گوهر است

برهمن‌را از گران سنگی‌ضیا بخش رخ‌است
پیره‌زن را از جوانمردی نگهبان زر است

گه بترك زیور آرایان یکی سیم آژن است
گه بسفت دشنه‌پردازان یکی‌جوشنگراست[1]

گه چوجزع رومیان‌زنگی‌بتی‌راحجله‌است
گه چولعل‌زنگیان رومی وشی‌را[2] بستر است

سار سوری سیرت‌است و زاغ بیضابیضه‌است
کبك‌مرجان‌مخلب[3] است‌وبازرّین‌ژاغر است[4]

طینت ازبلغار دارد گرچه هندو طلعت است
زادهٔ بهرام باشد گرچه کیوان منظر است

گومراورا کش سمند همرهی درمقود است
گومراورا کش‌سمند همسری درمجمر است

مهر نبود ماهی ار در چاهسار نخشب است
سدره نبود سروی ار درجویبار کشمر است

آن‌چه‌ماری‌است که‌بر سینهٔ‌خصمش گذراست
خیزران پیکر وآهن دم و فولاد سر است

۱ـ «آزندن» بمعنی سفتن ودوختن است و«سفت» بکسر و ضمّ اوّل بمعنی کتف و دوش (رك. فرهنگ نفیسی) . ۲ـ وشی در ۳ـ «مخلب» بکسر میم ، چنگال جوارح خواه دد باشد ویا مرغ (فرهنگ نفیسی)
۴ـ «ژاغر» بروزن «لاغر» ، چینه‌دان مرغان (آنندراج)

لاغر و زرد بود پیکر او چـون عشّاق
گرچه چون‌غمزهٔ دلدوزبتان‌پرده در است

از چه هردم شکفـد غنچهٔ دلهـا ز دمش
دم او را نه اگـر فیض نسیم سحر است

آنکه سیمرغ جلالش بگشاید[1] پر و بـال
قاف تا قاف جهانش همه در زیر پر است

بسطت عالم جاه تو [بران][2] پایـه کشید
[که دوعالم][3] یکی زاویه‌اش مستقر است

دوش از داد تو با پیر خرد کـردم یـاد
گفت این‌قصّه دراقصای‌جهان مشتهر است

کافتاب از طرفی بـا رخ افروخته گفت
کاین شهنشاه ستم پیشه و بیـدادگر است

لعلهایی کـه بصد خـون جگر پروردم
که هنوزم دل ازان غرقه بخون‌جگر است

بیکی لحظه دهـد دست کـرم گستر او
بگدایی و نگویـد که گهر یا حجر است

کان و دریـا دو گواهنـد درین داوریـم
کزجفایش لب‌کان‌خشك ورخ بحر تر است

ایضاً

درنیل کفش جوهری ازآتش وآب‌است
کالماس زمرّد تن بیجـاده فشان است

۱ـ چه‌گشاید (چوگشاید ـ ظ) ۲ـ [بآن] ۳ـ [در دوعالم]

[مرّیخ زحل][1] شکلی و درحوت ز سهمش
خورشیـد بنظّاره و حـوت از یرقان است
بر گلّـهٔ مـاران فسون‌جنبش جـادو
چون‌چوب‌فسون‌خوار شگفت‌آر شبان‌است
امضای وی و رای قضا تیر و خدنگ است
فرمان وی و حکم قدر شاخ و کمان است
سوگند قضا را که چنین است چنین است
تصدیق قدر را که چنان است چنان است
دوشیزهٔ ملکش بهوا[2] ماشطه جـوی است
پتیارهٔ دهرش ز دغـا [زاویه گیر][3] است
خدمت دیگر غلامان یکدو روزی بیش نیست
خدمت من دامنت تـا دامن محشر گرفت
تربیت از دولت سنجر مُعزّی دید وزان
زنـدگی تا حشر نام نامی سنجر گرفت
سال هفصد رفت و گوید باز طفل هفت سال
سنجر از سنجـار قسطنطین و کالنجر گرفت

درستایش مؤلّف گوید وتاریخ کاخ همایون که از ابنیهٔ مؤلّف است

آیت فتح و ظفر فتحعلی شاه که هست
فلك عـالم جـود و ملك مُلك وجود
آن‌خدیوی که بخاك درش ازخیل‌سران
هر کجا پای‌نهی نقش‌جباه‌است وخدود

۱ـ [مریخ و زحل] ۲ـ زقضا ۳ـ [زاویه‌گیر]

دو مبارك شجر روضهٔ اجلال کـه باد
ظلّ محمود همایون‌بجهانشان [ممدود][1]
شاه محمود و همایون شه کاورده ز گرد
جنبش موکبشان دیدهٔ کوکب مرمود[2]
لوحش الله دو برادر چو بایوان با تاج
الله الله دو دلاور چو بمیدان بـا خود
دهر گویی که همه کاخ به دارا آراست
چرخ گویی که همه دشت به بهمن‌آمود
جهدت‌ای دهر که‌شان‌همکفه‌آری درداد
سعیت‌ای‌چرخ که‌شان‌همقدر آری‌درجود
جهد کن جهد بسی‌باد که درچنبر زیست
سعی کن سعی بسی‌آب که در هاون سود
دو همالند همـایون فرو محمود سیر
که‌بملك‌وملك‌آن‌هردو دو رادند ودورود
چون‌بایوان، [سخنی][3] ازلب‌جان‌پرورشان
تـا بکیوان نگری عِقـد لآلی منضود
چون‌بمیدان، تفی‌ازخنجر جوشن‌دَرشان
تابگردون، زچه؟ ازدودهٔ بدخواهان دود

۱ـ [محدود] ۲ـ « مرمود » در لغت عرب دیده نمیشود و بجای‌آن «اَرْمَد» و «رَمْداء» است . ظاهراً شاعرآن را به امثال « ازکمه‌الله فهو مزکوم » و «اسلّه‌الله فهو مسلول» قیاس‌کرده و ازباب افعلتُه فهو مفعول‌آورده است ، ولی قیاس را بدینجا راهی نیست . صاحب اقرب‌الموارد گوید :
« اَرْمَدالله تعالی عینَه جَعلَها رَمْداء » . ـ مص ۳ـ [سخن]

چهرشان گاه سخـا مظهر گلزار خلیل
تیغشان روز دغـا[1] مجمر نـار نمرود

عالمی کو بَر از اقصای محدّد اقصاش
عالم مجد و شرفشان رامبدای حدود

جامهٔ عهد فریشان که نسیج‌الوحد است
ابـدش آمده تـار و ازلش آمده پود

آن شنیدم که بصلب انـدر مر آدم را
هم در آغـاز رخ نور رسل پرده گشود

گوهریک‌یک‌ازان گونه که‌یزدان آراست
جمله در جلوه گه بینش او چهره نمود

نور محمود همـایونش از انوار رسل
سبب آمد کـه شد آدم بملایك مسجود

نه زالیاس و زیونس نه زادریس و زشیث
نه ز موسی و زعیسی نه زهرون و زهود

نکته‌یی نیك بـدل دارم و دانم کاخر
راز بیرون دهد از رایحه درآتش عود

دود عودم شود از مجمره اینك غمّاز
گو برارند ز من آتش کین زین در دود

شاهما [بوالبشر وجمله][2] ذَراریش[3] رسل
که زهریك به پی و پشتش فرّی افزود

۱- وغا - ظ ۲- [بوالبشر جمله]
۳- «ذَراری» بفتح اول جمع «ذریّة» است بمعنی فرزند ونسل (المنجد) .

همه با قـدر براهیم و جمـال یوسف
همه با مجـد سلیمـان و جلال داود

لیکن آدم ز چه مسجود ملایك آمـد
جز همـایون گهر سیّد خاتم محمود

نه بتنهـاست سرود سخن من بنوای
نه بتنهـاست صریر قـلم من بسرود

همه دانند همین ، پیر کهن کودك [نو][1]
همه گویند همین ، خاك سیه آب کبود

شاه محمود چو برنام‌همایون شه‌خواست
کاخی آرایـد کایـد بخورنق محسود

داد فرمان که در گنج گشاید گنجور
تا فروزان کند آن نار کزان یافت‌خمود

آتشی کاورد از چشمهٔ قطران زیبق
آتشی کاورد از منبت حنظـل امرود

نقص را نوبت تکمیل زند وین معمول
دیو را رتبت جبریل دهد وین معهود

صبر وحنظل‌را چون‌یار زهی‌شکّر وقند
قیر وقطران را چون یارخهی عنبر وعود

کرچه گویی بمثل درخم چوگان‌جعل
گلفروشی نگری در سلب مشك اندود

۱- [تو]

در فروزد زچه از طوق کلاب اجرب
فکنند از دم آن سلسله برپای اُسود
حور در دام دد از آن ملك همسر دیو
اندرین عهد بس این گونه شگفتی مشهود
چون بفرمانش از تودهٔ زر گنجورش
پشت ماهی و رخ ماه بفرسود و شخود[1]
بام کیوانش یکی پلّه ز ایوان بودی
اوجش از سلّم اندیشه اگر سالم بود
کرد بی‌پرده زهر پرده در ان جلوه گری
نقش هر پرده که در کار گه غیب و شهود
الغرض یافت چو پیرایهٔ اتمام این کاخ
در زمانی که درین کاخ کوا کب مسعود
خامه بنگاشت بتاریخ بنایش که « بود
یارب این کاخ همایون زهمایون محمود»[2]
ای جوانبخت مرا این پیر سخندان پرور
که ز پالاون[3] تن گوهر جانتان پالود
شعرمن چون شرر و خاطر من آهن و سنگ
سخن سختهٔ ناساختگان سوخته [پود[4]][5]

۱- «شخودن» بروزن «نبودن»، زخم کردن بادندان و ناخن (برهان جامع)
۲- این مادّه تاریخ بحساب ابجد جمل مساوی است با ۱۲۳۶ . ـ مص
۳- « پالاون » و « پالاوان » ظرفی است مانند کفگیر که چیزها درو صاف کنند (آنندراج) . ۴- «پود» بروزن «سود» آتشگیرهٔ چقماق (برهان جامع)
۵- [بود]

آنکه انباز فرودین من آمد بسخن
بخداوندیش استاد ابیورد ستود
او نه برراه خلاف است ونه من بردرلاف
بلکه گفتِ من و او هردو بحق باشد وبود
من چو او نیز فرو میرم و میران دانند
زشت و زیبای سخنمان سپسِ ما بعهود
گنج بی‌رنجم و مقدار ندانیدم ازان
قدرم آن روز شناسید که گردم مفقود

وله

بکاخ اندر صد آفتاب نورافشان — بدشت اندر صد آسمان پراختر
شعاع گوهرشان گنجهای بادآورد — فروغ اخترشان نیزه‌های جوشن‌در
همه بچهره چوماه‌ومهی[1] بران نخشب — همه بجلوه چوسروشهی[2] بران کشمر

گرچه اینك درمهادی گوهرت مرجان‌فشان
گرچه اینك درقماطی پیکرت گوهرنگار[3]
در کهستان بیضهٔ تیغت ولی خارا شکاف
در نیستان گوهر رمحت ولی گردون گذار
فقر با طبع جوادت اجتماع روز و شب
آز با دست کریمت اتصّال برق و خار

۱- چو ماهی مهی ۲- چو سروی شهی ۳- «مهادی» بکسرمیم منسوب به «مهاد» است بمعنی مهد و گاهواره و «قماطی» بکسرقاف منسوب به «قماط» بمعنی پایبند کودك گهوارگی (رك. آنندراج) .

هر کجا جنبش جیشش همه هامون تنّین[1]
هر کجا نعرهٔ کوسش همه گردون تندر
مدح عاشق بلقایش چو به یزدان احمد
لفظ صادق به بنانش چو به احمد بوذر

وله

من همی بهرمرادش ز وفا پاشم تخم
او همی بهرحصادم ز حسد سازد داس
من درین فکر که آرم پی ضعفش لؤلؤ
او درین فکر که ساید پی قتلم الماس
من در اندیشه که زرّیش فشانم در کیس
او بتدبیر که زهریم رساند در کاس
ور بگوید چو تو در نظم سخن استادم
راست است این سخن اینك قلم اینك قرطاس
ورسراید که چرا نیست ز شعرم خطری
چه کنم شاه سخندان بود و شعرشناس
نیست نحّاس[2] کس ار مطرقه[3] داند همه کس
سبز دارد بن دندان ضواحك نحّاس
گرچه آن لعبت چین آردو این سخرهٔ زنگ
هردو را خوانده ولی [برده و مولی][4] نخّاس[5]

۱- «تنّین» بکسر تا و نون مشدّد بمعنی اژدها و مار بزرگ است (رك. آنندراج).
۲- «نحّاس» بروزن «صرّاف» : مسگر - مص
۳- «مطرقه» بکسرمیم وفتح را : چکش (المنجد)　　۴- [برده ببولی]
۵- نخّاس (بمعنی برده‌فروش) - ظ

گرچه آن رزمهٔ زرسنجد و این درزهٔ خار[1]
هردو را گفته ولی کامل و ناقص قُسطاس[2]
خسروان گوش برآراسته زاویزهٔ لعل
کودکان قرطه در آویخته نیز از گیلاس
کودك از سوزن مادر چو بسازد پیکان
چه غم ار بیلك[3] آرش[4] کندش نیز قیاس
نتوان گفت پیمبر نتوان گفت نبی
نفس هر طفل که پرورده شد از حیض و نفاس
عیسی آن است که آرد ببرش مریم مهد
موسی آن است که ریزد بسرش آسیه[5] آس[6]

صف پیلان جنگ آور بیك سو　　ز زنگاری فلکشان طاسك زنگ
بر ز البرز و ز خرطوم پیچان　　چوپیچان اژدری زالبرز آونگ
و یا آویخته زنجیر داود　　ز اوج این تل خاکستری رنگ

وله

درین زمانه دلم از هنر گرفت ملال　　که مرد را هنر آمد درین زمانه وبال

۱- «درزه» بفتح : پشتهٔ علف و خار (فرهنگ نفیسی)
۲- «قسطاس» بضمّ اوّل : ترازو (المنجد)
۳- «بیلك» بروزن «عینك» : تیری که پیکان آن دوشاخه باشد وبکسر اوّل ویای مجهول نوعی از پیکان که مانند بیل پهن سازند (برهان جامع)
۴- «آرش» بفتح را : نام پهلوان تیرانداز مشهور ایران (ء)
۵- « آسیه » بروزن « عالیه » : نام زن فرعون که بحضرت موسی ایمان آورده بود (رك. آنندراج)　　۶- « آس » : سنگ معروف آسیا ، و بمعنی بقیهٔ خاکستر و نشان عمارتهای خراب نیز آمده است (رك. برهان جامع) .

ببزم آنکه چو تمثال خالی از خرداست هنروران همه حیران نشسته چون تمثال
چو روی مفلس بی آب مانده روی کرم چو چشم سفله بخوشید چشمه‌های نوال
بروزگار بلند آسمان جاه و جلال که باد جاه وجلالش مصون زعین کمال[۱]
دریغ گشت چو ابر سیاه پستان را سپید شیر طل از کام طفلکان طلال[۲]
بقاطنین خراسان زقحط خون حرام بحکم شرع ز بیم هلاك شیر حلال
[شکسته حالیشان را][۳] بصدهزار درست ز زرّ ده دهی از گنج خسرو بدّال
بیك اشارت جان بخش مومیایی داد زهی عظیم کرامت خهی بزرگ نوال
حیات تلخ بمفلس زبسکه نان شیرین ترش شمایل منعم زبسکه شور سؤال
ضمیر روشنش آن ژرف یم که مهر ومهش پشیزهٔ[۴] دوشبه گون به پشت ماهی دال[۵]
چو شعر من شنوی لب مگز زرشك وفسوس زاستخوان رفات[۶] کسان مگو ومبال
اکر ز فضل تقدّم سخن رود دیدیم شرنگ در دم ماران ومهره در دنبال
شاهد عید از بهشت آمده با فرّ وفال بردر جمشید یل باز بغنج و دلال
پیکر دلکش پری بذلهٔ شیرین دری معنی او سالخورد صورت او خردسال

وله

ای ملکزادهٔ رادای فلك دانش ودین ای برخ رامش جان ملك روی زمین
کسوت فضل تو کان ماشطهٔ انگلیون[۷] جامهٔ جاه تو کان غـاشیهٔ علّیین

۱- «عین کمال» : چشم زخم (رك. آنندراج)
۲- «طلال» بکسر جمع «طلّ» بفتح است بمعنی باران ضعیف (المنجد).
۳- [شکسته حالیشان] ۴- «پشیز» و«پشیزه»: پولك ماهی (آنندراج)
۵- «وال» و «بال» نوعی از ماهی بزرگ است (؟).
۶- «رفات» بروزن «شجاع» : کهنه و شکسته (المنجد)
۷- «انگلیون» بروزن «سندل گون» : انجیل وکتاب مانی و دیبای هفت رنگ (برهان جامع)

آسمان ازپر جبریل ازان گردافشان آفتاب از در تعظیم ازین زایده چین
گر نظر بر فلکش جاه تو در آن منظور گر سخن باملکش نام تو در آن تضمین
روز ازشوق[۱] رخت چشم همه بر خورشید شب بیاد سخنت راز همه با پروین
دگر زپیکر گرز ود گرز کوههٔ اسب شوند جوشن وزین یار ارزن وخرزین[۲]
بیاد یار ز یـاران پردگی قارون چه شیخ فالك باز[۳] وچه زال فال نشین[۴]

ایضاً

بگاه داد ودین چون نار ظالم سوز و روشن دل
بروز مهر و کین چون آب هستی بخش [وبنیان کن][۵]
قوی یك قوم چون قارن[۶] چو بدهد مخزن قارون
قرین یك قوم باقارون چو پوشد جوشن قارن
بگردون گفتم ای دوّار چندی روی در راحت
بـاختر گفتم ای سیّار لختی پـای در دامن
همالش را کمر بستی ببند این باد و این چنبر
نظیرش را قدم سودی بسای [این آب واین هاون][۷]
بکام هریکی کش دستخـوش پتیارهٔ جـادو
بکـوش هرتنی کش پـایمرد اهریمن ریمن[۸]

۱- از شرم ۲- «خرزین» بروزن «پروین» : زین بزرگ وچوبی که درطویله‌های اسب بردیوار کوبند و زین اسب را بربالای آن نهند . بمعنی نوعی از پالان نیز گفته‌اند (آنندراج) . ۳- «فالك باز» : فالگیر (؟)
۴- درنسخهٔ د پس ازین بیت دوبیت دیگر نیز هست:
باابروان مقوّس یکی گذارد نیل بزلفکان مجعّد یکی فزاید چین
بیاد شیران آهووشان بپای نشاط بهم سرشته زگاوزمین سروی وسرین ـ مص
۵- [بنیان کن] ۶- «قارن» بروزن «دامن» نام پسر کاوهٔ آهنگر است ونام بعضی از حکمرانان مازندران و تبرستان هم بوده (رك. فرهنگ نظام)
۷- [این آب درهاون] ۸- «ریمن» بکسر را وفتح میم: شیطان و راه نمایندهٔ بدیها (برهان جامع)

شرنگ حمیری اژدر شرار خلّـدی[1] مجمر
سهیل[2] زابلی ارغون نـوای کابلی ارغن[3]
سنان تهمتن در چشمشان مژگان تهمینـه
غریو اهرمن در گوششان آهنگ اورامن[4]
بکام اندر شرنگ مهلك تنیّن‌شان شکّر
بمغز اندر مخاط منتن[5] خنزیرشان چندن
ز رخشت اختر رخشا[6] چو رعد و لؤلؤ لالا
ز تیغت صخرهٔ صمّا چو برق وجلوهٔ خرمن
ازان‌سو چل‌هزار اهریمن آهن سلب برزین
که غاب شیرشان بازار وغال[7] غولشان برزن[8]
ازین‌سو شش‌هزار آوردجو در کینه آهن‌جان
ولی سالارکان‌شان‌را [سمن][9] خارحریری‌تن
بسنجـابی بر نـازك صباشان آرشی ناوك
بسیمابی‌تن روشن سمن‌شان قارنی جوشن

ایضاً

ویحك ای‌بار گه داد که از تاجوری   آسمانسای سرانت بزمین ناصیه‌سای

۱ـ شرار خلّری (هدایت : شراب خلّری)   ۲ـ صهیل
۳ـ «ارغن» و «ارغون» و «ارغنون» : سازی است (برهان جامع).
۴ـ «اورامن» بروزن «بددامن» : نوعی از خوانندگی و گویندگی که خاصّ پارسیان است (»).   ۵ـ «منتن» بروزن «مشفق» : گندیده و بدبو (آنندراج)
۶ـ رخشان   ۷ـ « غال » : شکاف کوه و مغاره و سوراخی که جانوران صحرایی دران بسر برند (رك. فرهنگ نفیسی)
۸ـ «برزن» بفتح : کوچه و محله (برهان جامع)   ۹ـ [سخن]

لوحش‌الله پی هرپایهٔ تو ماهی پوی   حاطك‌الله[1] سرهر کنگر[2] تو ماه گرای
مهر کریاس[3] ترا گوشه‌نشینی حیران   چرخ در گاه‌ترا حلقه‌بگوشی‌دروای
هر کجا مینگرم درتوسپهری‌را سر   هر کجا میگذرم درتو بهشتی‌را پای
من‌و بامت‌بسپهرم چه‌علیك‌وچه‌سلام   من‌و بومت‌ز بهشتم‌چه‌نوید وچه‌نوای
چه‌ملك رحمت‌او نعمت‌هامون آ گند   چه ملك ریزش او ساغر دریاپیمای
چهر دژخیم سواران هماویز فکن   بانگ شیپور دلیران هماورد ربای
چشم اورا چه‌عذار پری وروی‌ملك   گوش‌اوراچه‌نوای‌دری‌وبانگ درای
تا زمین است بپا افسرتان باد بسر   تا سپهر است بسردولتشان باد بپای

ایضاً

چشم من دور ازغبار موکب دارای ری
شد زنیرنگ‌بسی[4] دیوفلك چون‌چشم کی
ظلّ سلطان آفتـاب آسمـان اقتـدار
کافتاب آسمـانش فـانی انـدر فرّ فی
ابر آزاری[5] دژم بگریست برخودخشمگین
خواست تابا آن کف فیّاض‌پوید پی‌به‌پی
باد چون در گوش اوآیات آلایَش‌سرود
برزبان رعدش اینك تا قیـامت لابِشی
ملك اورا با قِدم نی جز خطاب یا اَبی
جاه او را با فلك نی جز ندای یا بُنَیّ

۱ـ «حاطَك‌الله» : حَفظَك‌الله (المنجد)   ۲ـ «کنگر» بروزن «بلبل» : کنگرهٔ قلعه ودیوار ودیگرچیزها (فرهنگ‌نفیسی)   ۳ـ «کریاس» بکسراوّل : دربار و بالاخانه و خلوتخانهٔ سلاطین و امرا (برهان جامع)   ۴ـ سیر
۵ـ آذاری ـ ظ

جنبشی ازجیش او وموج طوفان شرم نوح
نامه‌یی از جود او و نام حاتم ننگ طی

نی‌زیانش گرشود بدخواه این گردون دون
نی گزندش گرشود کین تو زین کیهان کی

پایهٔ حیدر نکاهد فِریهٔ[1] وُلد ولید
آفت احمد نگردد حیلهٔ پور اُبی[2][3]

آفتاب روی آن کی تافت تا ازتخت جم
چرخ بنهاد ازعطارد بردل خورشید کی

جان بمشك جوجو آمیزد بجانش نشره کن
چون رهاندت جان زجوسنجان کشت جوی جی[3]

ذکر نام شومشان مر بوم را آرد پشه
یاد روی زشتشان مرغوك را آرد بقی

ترکیب بند

باد دیدستی کان قطرهٔ باران دارد[4] — کوه دیدستی کان نعرهٔ تندر دارد
گه فلك را چو زمین کرتهٔ ادکن پوشد — گه زمین را چو فلك مطلع اختر دارد

چرخ برعکس[5] سنانهای مهنّد سازد
خاك برنقش[6] سپرهای ممرّد آرد[7]

۱- «فریة» بکسر اسم مصدر «افتراء» است (رك. فیومی).
۲- ظاهراً مراد عبدالله بن اُبَیّ بن سلول است که ازبزرگان منافقین بشمار میآمد و با اینکه از روی اکراه بدین اسلام درآمده بود کینه و عداوت خود را نسبت به حضرت رسول اکرم در دل میپروراند تا درسال نهم هجرت درگذشت (رك. سیرهٔ ابن‌هشام، جلد دوم، ص۲۱۶-۲۲۰- ابن‌درید، ص۴۵۹- ذهبی، وقایع سال نهم هجرت، ص۱۱). ۳- معنی این بیت معلوم نشد. - مص
۴- باران بارد ۵- پرعکس ۶- پرنقش ۷- دارد



ای بسیرت چو سروشی و بصورت بشری
خاطری یاد ندارد چو تو صاحب‌خطری

از بداندیش سپاهی و ز تو آهنگی
از خس و خار جهانی و زآتش شرری

آن سپهری که مدار تو بجود و کرم است
چرخ را خیره مداری است بگرد[1] مدری[2]

ای که تا تکیه بخوالیگر جودت نزنند
دایه درمهد نشوید لب کودك زلبن

ویحك ای [جوق][3] غزالان همه ره بردارید — نیفهٔ[4] بادیه پرنافهٔ ازفر دارید
بسرو[5] رونق بازار مه نوشکنید — بسزین چشمهٔ خورشید مکدّر دارید
آب ازچشمهٔ جان پرورتیغش نوشید — دل شیران همه زین رشك در آذر دارید
چون هلالش کند آهنگ عطارد ازقوس — هردوپیکر تن ازان رشك دوپیکر دارید

چندخواری آخر این درّخوشاب است ای ملك
ناز پرورد کنار آفتاب است ای ملك

چندافشانی بخاك ازخاك وخارا خارسر[6]
این نه خاك است و نه خارا دُرّناب است ای ملك

چند نازی کز کفم آسوده باشد عالمی
این نه خورشید است کزدستت بتاب است ای ملك

۱- بکردن ۲- «مدر» بروزن «قمر»: گل چسبانی که در او ریگ نباشد (المنجد) ۳- [خون] ۴- «نیفه» بکسر: بوقچه (فرهنگ نفیسی)
۵- «سرو» با دوضمه: شاخ گاو وگوسفند وغیره (برهان جامع)
۶- خارا خوارتر - ظ

چند فرمایی که دهر ازعدل من آرام یافت
این‌نه دریا کز دلت دراضطراب است ای ملك

من نگویم لیك شه داند که ناید در سخن
چون صبا چابك عنانی در رکاب خسروان

ای‌خامه‌وای‌نامه وای طبع گهرزای　　از یـاریتان برسر گنج گهرم پای
هرسو نگرم [باربار اندر گوهر][1]　　هرجا گذرم [تنگ بتنگ اندر کالای][2]
[نه‌پای قدررا][3] بمقادیر قدم دست　　نه دست قضا را بممالیك درم پای
دادید مرا بار به نیروی ستـایش　　در بارگه تا جوری مملکت آرای
دارای زمان انجمن آرای نکوروی　　خاقان جهان‌فتحعلی‌شاه قوی رای
ازپشت‌همایونش که جاوید مریزاد　　هرسوملکی پرّکله گوشه فلك‌سای
لطف‌همه دردست‌امل‌شمع‌اجل‌جوی　　عنف همه درکام اجل گاز امل‌خای

فرزند شهنشاه علیشاه جوان بخت
فرّ ملکی تاج و شکوه فلکی تخت

ای خنصر اقبال ترا چرخ نگینی　　وی پـایهٔ اورنگ ترا بخت زمینی
مخطوبـهٔ ملکت بلقا غالیه سایی　　محجوبهٔ ملکت بهوا واقعـه‌بینی
دیدارترا روز وشب آن‌نشره‌نگاری　　آغوش‌ترا سال ومه این‌خال‌نشینی
باجلوهٔ رویت چه بهشتی چه بهاری　　با پایهٔ قدرت چه گمانی چه یقینی
درکاخ‌تو تا تاج ونگین زاویه گیری　　در کوی‌تو تادولت‌ودین گوشه گزینی
دوشیزهٔ هرمرز ز وصلت بنـوایی　　حنّـانهٔ[4] هرمُلك زهجرت بحنینی

۱- [بار ببار آن در و گوهر]　　۲- [تنگ بتنگ آن در و کالای]
۳- [نه دست قدر را]　　۴- «حنّانة» بروزن «علّامة» : زنی که پیوسته بریاد شوهر اوّل خود ناله‌کند و اندوه ظاهر سازد (فرهنگ نفیسی)

دیدم چوبآشوب دل وتلخی‌کامش　　با بحرسرودم که‌چنین‌ازچه‌حزینی
نالید که بنگر به‌یسار و به یمینم　　از تـاجور راد یساری و یمینی

فرزند شهنشاه علیشاه‌جوان‌بخت
فرّ ملکی‌تاج وشکوه فلکی‌تخت

ای‌چرخ بدر گاه‌تو دیرینه غلامی　　زان روی بآزادگی افراخته‌نامی
درپای فلك صدرفلك‌قدرتو قیدی　　درنای خطر نام همایون تو دامی
زابروی‌توچوخنده زندبرق‌سنانی　　زایمای‌توچون گریه کندابرحسامی
هرسوی‌بگرد اندر گودرزی‌وگیوی　　هرجای بخاك‌اندر دستانی وسامی
جنّت‌چه‌بیزمت؟چویکی‌جلوه‌زرویی　　کوثرچه‌بخاکت؟چویکی‌جرعه‌زجامی
باجنّتم‌ازآن چه‌حسابی چه کتابی　　باکوثرم ازاین‌چه‌علیکی‌چه‌سلامی
از جوهر اجرام خطر فرّ فروغی　　در گوهر افلاك شرف مجدخرامی
گفتم‌بملك کزچه‌باین‌مایه وقدری　　گفتم‌بفلك کزچه بدین‌پایه ونامی
آن گفت که‌ازبوسهٔدر گاه‌همیمی[1]　　این گفت که ازسایهٔخر گاه‌همامی

فرزند شهنشاه علیشاه‌جوان‌بخت .
فرّ ملکی‌تاج وشکوه فلکی‌تخت

دوش از بیداد هفت اختر فغانی کردمی
باخود ازجور وجفاشان داستانی کردمی
گاه از رفتار نه گردون حسابی راندمی
گاه از شمشیر شـاهنشه بیانی کردمی
نی درین‌قلب‌وقدم کزبیخ و بنشان بر کنم
ذکر هرخسرو پی دفع زیـانی کردمی

۱- «همیم» ظاهراً بمعنی صاحب همّت‌است . ـ مص

نی بخاطر اینکه ریزم آشیانش را زهم
هرزمان لیکن بشاخی آشیانی کردمی
هر گره‌ازجور آنان‌دیدمی درکارخویش
چاره را یاد از گرههای سنانی کردمی
دیدمی‌چون[در کمان کینشان][1] پرّان‌خدنگ
یاد تیر چار پرّی از کمانی کردمی
هرقرانشان را که در کینم‌قرینی‌جستمی
هرقرینی را که برقصدم قرانی کردمی
در حقیقت بی‌شکایت نامه‌یی بنوشتمی
طبع را در داوری لیك امتحانی کردمی

پیشکاری‌پوی‌پوی آمد که‌هان‌ای‌خواجه‌خیز
کاسمان واختران را ازتو درجان رستخیز[2]
بار دادمشان و گفتم چیست این‌غوغا وشور
زار نالیدند و گفتند از تو باید این تمیز
تیر و کیوانم ز خامه در ترانه نرم نرم
ماه و برجیسم بنامه در نظاره تیز تیز
یك طرف بهرام بشکسته پرند لعل فام
یك طرف ناهید بگسسته کمند مشك بیز
آسمانم در نیایش کای منت از جان غلام
آفتابم در ستایش کای منت از دل کنیز

۱- [در کمان‌شان کینه] ۲- ازتو جان در رستخیز

آن همی نالان که دام نیستی جای قرار
این همی مویان که کام اژدها راه گریز
پیش[چنگك][1] شرزه‌شیران گوروآهنگ نبرد[2]
زیر پای زنده پیلان[3] مور و غوغای ستیز
تا چه‌بیمهری که باما بازوی کین تو سخت
تا چه بدعهدی که با ما آتش خشم تو تیز
[این‌روا][4] کاین‌نیکنامان‌رادل آری‌چاك‌چاك
این‌سزا کاین نیکخواهان‌راتن آری ریزریز

فی المقطّعات

ای دلدل فرّخ رخ ای استر آهن سُم
ای‌چرخ‌توچون‌اطلس ای‌موی‌تو چون‌قاقم
از چنبر زرّین نعل اخترده این توده
ازپرچم پروین وش پروین گر این‌طارم
گردشت‌شود دریا رهوار تو چون کشتی
گر کوه شود گردون سیّارتوچون‌انجم
نحلی،زچه؟ازتندی، هان‌شهدز کف‌بردم
ماری،زچه؟ازنرمی،هین‌مهره‌ز کو[5] دردُم

صوفی‌وش وسالك‌هش باوجدسماعی‌خوش
در وادی عشق ازآن نا کرده رهی‌را گم
چون[وجدسماع][6] آری‌چون‌صوفی‌وچون‌سالك
درناله چو زرّین نای درنعره چو رویین‌خم

۱- [چنگك] ۲- کور وهنگام ۳- زنده‌پیلان ۴- [ایزوا]
۵- «کو» بفتح ، اندام (رك. فرهنگ نفیسی) ۶- [وجد و سماع]

[گردی‌تو][1] پلنگ‌آسا درراهت ا گرالبرز
آیی تو نهنگ آیین در پیشت اگـر قلزم
بیّـاع غـذای تـو نظّام ممالك شـد
فخر دگران ازآب فخر تـو وآن ازاُم[2]
گرچه بجوی قانع، روزی ده او لیکن
کز پرتو فیض تو از جو خورد آن گندم
در گوهر فرخنده آن‌چون‌تو وتوچون‌آن[3]
نی‌نی غلطم زان به نك زمزمهٔ [بلهم][4]
هم حلقـهٔ فرج تـو پیرایـهٔ حلق وی
زین در که چنین ا َنعام افضل ز چنان مردم
تو زادهٔ یعفوری[5] از دل چو دل دلـدل
او پـورخر دجّال از دُم چو دُم کژدم
در ذات قرین لیکن او ناقص و تو کامل
او بی‌دم و تو بـا دم او بی‌سم و تو با سم

در صدارت صدر اعظم گوید

ای سخن‌سنجان مفلق مژده‌یی دارم بزرگ
مژده کاین آمد صدارت‌جفت باصدری کریم

۱- [گردی چو] ۲- ناظر باین‌است که دلدل استر بوده وپدر استر خر است و مادرش اسب. - مص ۳- درین بیت ظاهراً شاعر خطاب به استر کرده‌میگوید تو ونظّام ممالك که‌انسان‌است درگوهرمانند همدیگرید زیرا هردو از جنس حیوانید وسپس ازگفتهٔ خود عدول میکند ومیگوید نفهمیدم، تو ازو بهتری بدلیل اینکه خداوند میفرماید: «اولئك کالانعام بل هم اضلّ». - مص
۴- [ملهم] ۵- «یعفور» نام خر حضرت رسول اکرم ص بوده است (رك. آنندراج).

تهنیت را داد دادم، درچه؟ درنظم دری
چون‌بحق‌شد صدراعظم ازپس صدرعظیم
گاه انشاء و ثنا خندید کاین خندید[1] را
[خزّوبزّ[2] آرید][3] وزرّ وسیم‌کاین‌رسمی‌قدیم
گرنه‌باورتان زمن‌بینیدنك‌در کاخ و گنج
ر زمه رِ زمه [خزّوبزّ][4] وصرّه‌صرّ زرّ وسیم
رزمه‌ها بـا داغ اندر ضبط خدّام حرم
صرّه‌ها بـا مهر اندر ثبت خدّام حریم
ای نظام عـالم و ای صدراعظم کاسمان
قاف ودال ازبهرتعظیم‌تو دارد کاف وجیم
[ازضمایرهان‌وهان‌باداغ‌مهر[5] کاخ‌وگنج][6]
تاچه‌آرم بانگارش او ومن با شین و میم
گرچه‌نبوداین‌تقاضا بلکه‌دلکش‌طبیتی‌است
زانکه طیبت درمشام روح روحانی‌شمیم
لیك‌بذل‌وجوددادر گوش‌یکسان‌هزل‌ومدح
آری آری زشت وزیبا را نه‌بشناسد[7] همیم

۱- «خندید» اشتباهی است بجای «خِنذید» که لغت تازی است بروزن «خنزیر» و بمعنی شاعر خوشگوی مفلق و خطیب بلیغ وداننده ایام عرب و اشعار آنها (رك. منتهی‌الارب و قطرالمحیط). - مص
۲- «بزّ» بفتح اوّل وتشدید زای نوعی جامه‌است وکلمهٔ «بزّاز» ازان گرفته شده است (رك. فیومی). ۳- [خز وبرازید] ۴- [خز بز]
۵- با داغ ومهر - ظ ۶- [ازضمایر هان هان باداغ مهر وکاخ گنج]
۷- بنشناسد - ظ

بذل را از ما پیامی کاوست عطّار بهشت
جود را از ما سلامی کاوست تریاق سلیم

هزل

دی برسر خوان کـرم خواجه نشستم
این زمزمه افسانهٔ زاغ است و جگربند
از قرصهٔ نانش چو یکی لقمه شکستم
از روی غضب خواجه بسویم نظر افگند
خادم بشتاب آمـد و بگریست بزاری
کای میر مبـارك قـدم ای پیر خردمند
این لقمه خدا را بگذار از کف و بگذر
ازخون من وخون خود وخون خداوند

مثنوی «عبرت‌نامه»

دیباچهٔ این خجسته دیبا ‍ ‍ پیرایـهٔ این پرنـد زیبـا
نـام ملـك الملوك اعظم ‍ ‍ آرایش چاربـالش جـم
دارندهٔ تخت وتاج و کشور ‍ ‍ دارای جهان ابوالمظفّر
رویش باغی وباغ جان‌بخش ‍ ‍ دستش ابری وابر کان‌بخش
گلزار بهشت لالـه‌یی زان ‍ ‍ دریای محیط ژالـه‌یی زان
مرّیخ کمـان‌کش نگینش ‍ ‍ خورشیـد طلیعـهٔ جبینش

خطاب بحضرت صاحبقران اعظم

ای جوهر قدرت خدایی ‍ ‍ ای زیب ردای کبریـایی
ای معنی چاره دفتر حق ‍ ‍ ای علّت نه رواق ازرق
ای مظهر ذات لایـزالی ‍ ‍ ای نور جمالی و جلالی

[ای عاقلهٔ فنا][1] سنـانت ‍ ‍ ای واسطـهٔ بقـا بیانت
ابری‌که تگرگش آتش‌تیز ‍ ‍ از دریای غضب برانگیز
کزدورهٔ ماه و گردش‌سال ‍ ‍ نزدیك شده ظهور دجّال
اینك خر او خروج کرده ‍ ‍ بانگش بفلك عروج کرده
آن‌مشت یهود بی‌سر وپای ‍ ‍ در کسوت‌پرنیان ودیبای
هریك چودوصدطویلهٔ خر ‍ ‍ لیکن‌بدوصدطویله گوهر
خرما طلب و وظیفه‌جویند ‍ ‍ زین ره که متابعان اویند
در انجمن پلاس پوشـان ‍ ‍ آهنگ بریشم خروشان
انگِشت گران[2] بی‌بن وپی ‍ ‍ انگُشت‌نما چوآتش دی
جوسنج[3] ددان‌جوزن[4] آیین ‍ ‍ برجوزاشان کـلاه زرّین
[از کاه کشان][5] پست پایه ‍ ‍ برکاهکشان فتـاده سایه
فالك‌بازان[6] کوی و برزن ‍ ‍ برتارك فرّ و فال گرزن
خرسك بازان تباه حالان ‍ ‍ نازان به‌پلنگ باغزالان
آن‌لاشه‌خران بی‌سُم ودُم ‍ ‍ دنبـالـه‌رو خران هیزم
از جفته بطاق هفت ایوان ‍ ‍ دندان شکن بلند کیوان
آنانکه ز ما کیانشان راز ‍ ‍ از خایهٔ ما کیانشان ساز
اکنون باهم‌چو راز رانند ‍ ‍ افسانه ز چرغ[7] وبازرانند
آنانکه سگان‌ده‌بکین‌شان ‍ ‍ صدخرقه ازان‌بپوستین‌شان

۱ـ [ای‌غافلهٔ فنا] ۲ـ «انگشت‌گر» بکسر کاف اوّل: زغالفروش (رك برهان جامع) ۳ـ «جوسنگ» بروزن «اورنگ»: همسنگ جو در کوچکی ووزن (آنندراج) ۴ـ «جوزن» بروزن «کودن»: نوعی ازساحران هندوستان که دانهٔجو وگندم بازعفران زرد کنند وافسون بران خوانند وبمردم زنند تامسحور گردد (برهان جامع) ۵ـ [آن‌کاه‌کشان] ۶ـ «فالك‌باز»: فالگیر (برهان جامع) ۷ـ زچرخ

ازناب سگان برزن و کوی — شلوار دریده در تکاپوی
اینك همه با شلال[1] کوشان — در صید گه مهان خروشان
آنانکه ز خار مایه جویان — با پای تهی بخار پویان
خاری‌کش[2] و خارکش بهرجای — آن خار کهن هنوز درپای
اینك پیشان[3] ز ناز رنجور — از خار سمور و تار سیفور[4]
آنانکه بهارشان گه دی — از گلخن ده بدست شش‌پی
اینك بارم گرفته آرام — ناکام کزان فزونشان کام
آنانکه بیك قراضه قارون — وان دردل هفت‌خرقه‌مکنون
اینك قارون راستینند — با صنعت سامری قرینند
لیکن بحقیقت ای قرینان — من سامری هزار اینان
آنانکه چراغشان ستاره — دل تفته بنقشان نظاره
اینك بقمطرهای بلّور — افروخته شمعهای کافور

خطاب بحضرت صاحب‌الزّمان علیه‌السّلام

این‌مشت خبیث گوهران‌را — مشهور بنام مادران را
کز نام پدر نشان ندارند — این‌طرفه که‌ننگ‌ازان ندارند
گویند که نام او نوشته — یزدان بجریدهٔ فرشته
گردن بکه نگه نپیچند — با اینکه سلالگان هیچند

خطاب بشمشیر حضرت صاحبقران

ای تیغ شهنشه مظفّر — ای نایب ذوالفقار حیدر

۱- «شلال» بکسر، گروه‌پراگنده(المنجد) ۲- خواری‌کش - ظ
۳- پی‌شان ۴- «سیفور» بروزن «شیپور»، بافتهٔ ابریشمی بسیارلطیف مثل دیبا (برهان جامع)

ای اژدرهای بهمن اوبار — ای مورتومار اژدهاخوار
ای‌جوشان نیل بتّدآرای — از نیل گهرفشان دارای

خطاب بخنجر صاحبقران

ای خنجر آبگون دارا — تا چند بدین‌خسان مدارا
ای آتش طبع آب پیکر — ای کیوان زاد مهرپرور
ای کیوانت بدم‌فسان‌سای — ای بهرامت ز بیم دروای
مرخار بن ستمگران را — مر بهمن ساز کین وران را
دندانهٔ ارّهٔ قضایی — دندان دهان اژدهایی
ای ناخن [برثن][1] غضنفر — ای ناب شرنگ‌نای اژدر

خطاب بصدراعظم میرزا محمّد شفیع

ای آصف عهد و صدراعظم — ای بهر نمازت آسمان خم
ای بخت جوان وعقل‌پیرت — ای انباز خدا نظیرت
تن یکدو ستیر[2] استخوانت — لیکن دوجهان خردبجانت
ای چرخ بلند چرخهٔ زال — داند بتوخویش بال‌بابال[3]
کلکت که‌کلیدهر حصاراست — [عم‌زاد][4] مهین‌ذوالفقاراست
این بی‌پدران پست گوهر — روزی‌خور دوکدان مادر
از چرخهٔ مامشان فراموش — با چرخ بلند دوش‌بردوش

تحفة‌العراقین

ای طایر عیسی آفرینش — چون طایر عیسوی به‌بینش

۱- [برثن] ۲- «ستیر» بروزن «دلیر» : یك حصّه ازچهل حصّهٔ من تبریز که سیر تیز گویند (برهان‌جامع) ۳- بال با بال
۴- [عم‌زاده]

ای‌خورده ز است و است زاده — استاد هزار است داده
این است نه کان زرّ ناب است — در پرورش زر آفتاب است
گر سیم کسی بران فشاند — زرّ سره در عوض ستاند
از بهر مناره چاره‌سازی است — شفشاهنگ[1] مناره بازی است
بر کاخ خود از درنگ سازی — بر مُحدِث[2] کار تنگ سازی
آرند بهدیه‌ات طبر زد — تا برخیزی ز صدر مسند
نیمی ز نم تو صدیم آمد — نی صدیم ازان یکی نم آمد
روزی که ازین کریچه[3] پوید — زان مرزغن[4] استرنگ[5] روید
نبود ز مراتب ریاضی — جز رمل بهیچ علم راضی
کورا نبود ز رمل مطلوب — جز رمل دری و لیك مقلوب[6]
پیوسته به ذکر مایلستی — لیکن بدو فتحه قایلستی[7]
بینند چو مفلسان بخوابت — تعبیر رود بزرّ نابت
در حزم اگرچه بیقرینی — ز اندیشه قرین بوالحصینی[8]

۱- «شفشاهنگ» بروزن «رنگارنگ» : تختهٔ فولادی که سوراخهای بسیار بتفاوت دارد وزرکشان طلا و نقره وغیره از سوراخهای آن بکشند تا باریك شود (برهان‌جامع) ۲- «مُحدِث» بضم میم و کسر دال : شکنندهٔ وضو (رك. فیومی)
۳- «کُریچه» بضمّ اول و کسر دوم : خانهٔ کوچکی که از نی و علف درکنار زراعت سازند (برهان جامع) ۴- «مرزغن» بروزن «کرکدن» : دوزخ ومنقل آتش و گورستان (آنندراج) ۵- «استرنگ» و «سترنگ» بروزن «همخدنگ» و «شطرنج» : مردم گیاکه بیخی است شبیه به‌آدمی (رك. برهان جامع)
۶- مراد از «رمل دری» فارسی «رمل» است که « ریك » باشد ومیخواهد بگوید که مطلوب وی مقلوب «ریك» است . ـ مص
۷- یعنی بفتح ذال و کاف. ـ مص ۸- «بوالحصین» مخفف «ابوالحصین» بضمّ حا وفتح صاد است که کنیهٔ روباه باشد ، ولی در اینجا بضرورت شعری بفتح حا وکسر صاد باید خواند (رك. صحاح جوهری و فیومی).

بادی زدواهی سماوی — چون دیك[1] ز تاب ابن آوی[2]

خداوندنامه

بنام خداوند بینش نگار — خرد آفرین آفرینش نگار
ز پیدائی از آفرینش نهان — ولی نز خداوند بینش نهان
ز خاك آفتابی فروزان کند — که‌خورشیدش‌ازتیره‌روزان کند
دومرجان‌جان‌پرورش نوشخند — دوآهوی صید افگنش شیربند
ازو چون برارد بریشم‌خروش — زند راه مردان پشمینه پوش

در تعریف زهره گوید

نیازت بپرگار و پندار نی — نگارت بشنگرف و زنگار نی

تعریف فلك‌اطلس گوید

مر او را بلندآسمان زیردست — فرود ازخدا وبر ازهرچه‌هست

نعت پیغمبر ص

یکی سبزه از خاك سر بر نزد — که منشور فرمانش برسر نزد

در تعریف سخن گوید

سخن چون گرفت استقامت بمن — قیامت کند تا قیامت بمن

درمدح شاه جمجاه گوید

جهاندار فتحعلی شاه سترگ[3] — بچنبر درش بال‌خرد و بزرگ
بزرگی اگر آشکارا شدی — ز خردان درگاه دارا شدی
رخش آسمان مهی راست مهر — بزرگیش را خانه زادی سپهر
دو دست گهر سنج آورد پیش — سپردم بدریا گهرهای خویش

۱- «دیك» بکسر، خروس (المنجد) ۲- « ابن‌آوی » بالف مقصور بمعنی شغال است، ولی دراینجا کلمه را بشکل منقوص یعنی بکسر واو باید خواند (رك. صحاح جوهری). ۳- ترك

درمعراج گوید

شبی روشنی مـایهٔ گـوهرش — شبی روز زنگی و شی بردرش

فرِ خانـهٔ امّهـانیش[1] چـهر — نه درتنگ کاخی نهان نه سپهر

تعریف براق گوید

بهر جادو بیننده دیدی درست — نهـادی بپایانش گام نخست

درلشگر آرایی گوید

پراکنده شد خاك ماهی بماه — جهان گشت برماه وماهی سیاه

در وصف شجاعان شاه گوید

بگرد از تکاور بچرخ از نبرد — درارنده گردون برارنده گرد

درشهادت حمزه گوید

بخـاك آن تن نازنین اوفتـاد — بلنـد آسمان برزمین اوفتـاد

بهرسو کزو روی‌هرمرد وپشت — بهرسو کزو گام هر گام ومشت

در لشگر آرایی گوید

پرتر کشان تار[2] روشن پرن — سُم رخششان‌پتك‌خاراشکن

در تعریف شب گوید

[شده مهره بازآسمان مارسار — تبه کرده مهره بجامانده‌مار][3]

در سوار شدن پیغمبر ص

دلیران دارای گیهـان بزین — نشستند و بر آسمان شد زمین[4]

تن روشن شه بجـوشن درا — بتاریك تن[5] جان روشن درا

۱- «امّهانی» (= امّ‌هانی) بضمّ اوّل وتشدید میم مکسور نام دختر ابوطالب یعنی خواهرحقیقی حضرت‌علی ع است (رك. آنندراج ومعیاراللّغة).
۲- یار
۳- [شد این‌مهره بازآسمان مارسار — تبه‌کرد مهره بجا ماند مار]
۴- نشستند برآسمان و زمین
۵- چه درپاك تن

ابر کوههٔ رخش رخشان بتاب — چو بر کوههٔ آسمان آفتـاب

در تعریف اسب گوید

بکوی دمش آسمان در نیاز — بخـاك درش برغمان[1] در نماز

در ساز جنگ گوید

ز شیران همی تیغ تـارك گرای — بتنگ تکاور گـرایان ز نـای

ز پیلان همی گرزهٔ گاو رنگ[2] — شکستی[3] تن شیر مردان بسنگ

بترك دلاور چو راندی پرنگ[4] — ز تنگ تکاور نشستی بسنگ

جرنگیدن سنگ آن کوه و دشت — ازین‌سنگ‌رنگ‌آسمان‌درگذشت

کمان درزه آورده[5] برنـا و پیر — بپیراستـه پرّ و [پیکان و تیر][6]

نشستنـد برباد پـایان گـروه — چو آتش درآهن چو آهن بکوه

درتعریف عمرو عبدودّ گوید

بجای سپرچون‌شدی کین گرای — سه‌ساله هیون را ربودی[7] ز جای

بجنبانـد آن نیزهٔ هفت بـاز — چنان‌کش سر وبن بهم راند باز

چنان بن زنی بر بر خـاك زد — کزان کوههٔ گاو زا چاك زد

در رجز خواندن عمرو عبدودّ گوید

ز بس ویلهٔ[8] من برامد بـابر — درشت‌آمدم‌نای وآوا سِطَبْر

گوان‌راسزد این دوفرّخ منش — گرش این‌دونبود بودسرزنش

یکی آنکه از بند گنجش رها — دوم آنکـه دربند او اژدهـا

۱- «برغمان» بروزن «هرزمان»، مار بزرگ و اژدها (فرهنگ نفیسی)
۲- «گاورنگ» بروزن «بادسنج»، گاوپیکر وگرزفریدون وگرز زال (»)
۳- سرشتی ۴- «پرنگ» بدوفتحه، جوهر شمشیر (فرهنگ نظام)
۵- آورد ۶- [پیکان تیر] ۷- هیونی ربودی
۸- «ویله» بکسر و یای مجهول، فریاد وآواز بلند (آنندراج)

ازین‌سان[رجزخوانو][1] بیغاره‌ران[2]   گهی بـرزمین گاه برآسمـان

فرمودن پیغمبر ص امیرمؤمنان را که این عمرو است

پیمبر سرودش که عمرو است این   کـه دست یلی آختـه زاستین
علی گفت کای شاه ایـنك منم   که یك بیشه شیر است در جوشنم

حرب امیرمؤمنان با عمرو عبدودّ

که شیرخدا باسمان گون سپر   نهان کرد آن آسمان‌سای سر
که‌آن‌اهرمن‌راندتیغی‌چوآب   بچرخی کـه بود از بر آفتاب
برآورد پس خنجر آب رنگ   چودندان‌نر اژدها پر شرنگ

در وصف رایت پیغمبر صلّی‌اللّه علیه و آله

سیه اختری بود نامش عقاب   درفشی سیـه پرچمش آفتاب
بسی بارهٔ دیو گـوهر ز بنـد   رها در[3]سروشـان فیروزمنـد
شرنگ از بن مویشان آشکار   بتن مویشان درچودندان مار
کماندار شیران همه در کمین   [نشستندوبرخاست][4]آوای کین
دوشـد بار گـه با ستون ستیخ   مه‌ازمهچه[5]درزنج وماهی زمیخ

در رجز خواندن مرحب‌گوید

گشاید اگر خاك خاموش دم   زمردان که دارد ز من درشکم
بروید چوسبزه ازو مردجنگ   چولاله‌پرازخون‌شده‌لعل‌رنگ
زکوس خروشان و نای نبرد   نجنبیدجز[رنگ][6]ازروی‌مرد
لگـد کوبـهٔ دیـوزادان جم   تن گاو مـاهی سرشتـه بهم

۱- [رجزخوان]   ۲- «بیغاره» و «پیغاره» بفتح، طعنه وسرزنش (برهان جامع)   ۳- رها از   ۴- [نشستند برخاست]   ۵- «مهچه» بفتح، سرعلم که از طلا و نقره وغیره سازند (برهان جامع)   ۶- [زنگ]

همی گاه‌جنگ ازپی باره‌سنگ   بمینای این گنبد سنگ رنگ
بهر بنگه مویشان خفت مرگ   همه‌سازشان‌مرگ‌را سازوبرگ

در وصف لشگر شهنشاه

بویژه جهـان کدخدای بزرگ   کزومویدازمیش‌هرموی گرگ
ز شش سو نهفته زمین زیر گنج   ز هفت‌آسمـان کفّهٔ گنج سنج
سپر داری از پهنهٔ آن سپهر   نپیموده پهنـاش را نـور مهر
همه زود تابش همه دیر تاب   بآهن چوآتش بآتش چـوآب
سراسر برخ چون ستاره بساج   فنا برخط هریکی داده بـاج
دهنهای شیرین چو تنگ شکر   ز چشم فـرو مایگان تنگتر
[بهردم که از مور][1]زنبور زای   شودجزو[موران][2] بسی‌اژدهای
شهنشـه بخرگـاه گوهر نگار   چو برآسمـان آفتاب آشکار
چو کشتی کزیشان نشیب وفراز   چوباگوش‌تازی سنان‌شان براز
تن گاو مـاهی ازیـن کافتی   دل سنگ و سندان ازان تافتی

درستایش مؤلف‌گوید

جهانـدار محمود دارا درفش   که‌هم‌ملك‌گیراست‌وهم‌تاج‌بخش
کف راد او کارفرمـای جود   گـدای در او جهـان وجود
ز روزی که یزدان جهان آفرید   چو او مرزبانی نیـامد بـدید
بمیدان چورستم بایوان چو جم   بدربـار او برده سان زادشم[3]
سپهرش بدر بنده‌یی خرقه‌پوش   بزرگی‌برش‌چاکری‌سفته‌گوش
جهاندار و بیدار بخت و جوان   زمین مهی را بلنـد آسمـان

۱- [بهردم از مور]   ۲- [مورای]   ۳- دربارهٔ «زادشم» رجوع شود به ص ۳۴ ، پاورقی شماره (۲) . ـ مص

سزاوار اورنگ ودارای تـاج — فرستند مر خسروانش خراج

بدریای بی‌بن‌در آتش که دید؟ — ز دست و پرند شه اینك پدید

جهان داوری گر مجسّم شدی — بسر او ختم ز اولاد آدم شدی

فی الرّباعیّات

در تعریف کاخ همایون که از بناهای مؤلّف است

این روضهٔ محمود همایون‌فر بین — این کوثر روح‌بخش جان‌پرور بین

دارای‌جهان برلب این‌چشمه‌نگر — داراب خضر طلعت اسکندر بین

در تعریف سراب‌کیان که از مستحدثات مؤلّف است گوید

این کوه همایون‌فر محمود نگر — این نیل که سرمایهٔ هرسود نگر

نـور یزدان بسینـهٔ سینـا بین — دریـای محیط برلب رود نگر

غزلیّات

بصد حسرت بیادم آید آغـاز گرفتاری

چو بینم صیدبندی پای صید ناتوان بندد

بتدبیری ببوسم آستانش — گران‌تدبیر باتقدیر باشد

چو آن‌نامهربان ازحال مشتاقان‌خبر گیرد

تغافل میکنم شایـد خبر بـار دگر گیرد

بخاك ازرشك‌تایکسان کند حسرت‌نصیبی‌را

ازان گاهی بخاك افتاده‌یی ازخاك برگیرد

چون‌تمنّای‌تو کردم آمدی بامدّعی — لطف‌فرمودی کنون‌دارم‌تمنّای‌دگر

همه شب در خیال زلف توام — عمر کوتـاه بین و فکر دراز

خوشم گر تیره باشد روزگارم — که دارد نسبتی با زلف یارم

روی او دیدم و سپردم جـان — فکر انجـام کردم از آغـاز

انداخت مرا از نظر پیر خرابات — بستم بوفایی که نداری دل خود را

این‌حاصل[زهدی‌است][1]که‌اندوخته‌بودم — از آتش افسرده‌ئی افروخته بودم

بااین‌همه گویایی درذ کر تو[خاموشم][2]

با این‌همه دانایی در وصف‌تو [نادانم][3]

زبیم [آنکه‌بااو][4]کس مبادا آشنا گردد

شکایتها ازو درپیش خاص و عام میکردم

فرّخ

اسمش [محمّدحسن خان][5]شهیر به «خانلرخان»، صُلباً خلف علیمرادخان زنداست وبطناً به محمّدحسن‌شاه‌قاجار[6] **نوّرالله مضجعه** میرسد. پوست و گوشت را ازآبرو و عزّت ونعمت این دولت افزون ازعدد مهیّا کرده ازیمن تربیت‌پادشاه‌عالم‌پناه که بیکسان را کس است وبی‌پدران را فریادرس بقدری که بـایست تحصیل کمال صوری و معنوی کرده . در علم ریاضی بابهره‌است ودرهندسه بانصیب، هم‌بحکم نوّاب ماکتابی درین علم نوشته ، درفنّ طبابت خالی ازحذاقتی نه . یکی ازکتب پیشینیان را

۱ـ [رندی است]   ۲ـ [خاموشیم]   ۳ـ [نادانیم]

۴ـ [اینکه باو]   ۵ـ [محمّدحسین‌خان]

۶ـ ظاهراً مراد ازمحمّدحسن‌شاه‌قاجار محمّدحسن‌خان‌قاجار پسر فتحعلی‌خان جدّ سلسلهٔ قاجار است که پس‌از اعدام فتحعلی‌خان از طرف نادرشاه درسال۱۱۳۹، بجای وی بامارت رسید و سپس بر کریم‌خان زند پیروز شده آذربایجان راگرفت و حکومت آنجا را درسال ۱۱۷۰ به پسرش‌آقا محمّد (سرسلسلهٔ قاجار) واگذاشت و درسال ۱۱۷۲ بدست یکی ازکسان خود کشته شد (رك. دول اسلامیه ، ص ۴۱۶) .

هم بامر من از زبان تازی بندی نقل کرده .

بسیارجوان‌خوش‌مشرب‌آدمی وشی‌است؛ هر گز ازاندازهٔنوکری پا بیرون ننهاده و تا بامروز سخن لغوی از وی بیگانه و آشنا استماع نکرده . در خطّ نستعلیق نیز کاری کرده ، در حضرتم با اخلاص بسیار است واز فدویان ممتاز . ترتیب نظمی دهد، درقصیده [خالی ازدقّتی][1] نیست و کلامش تهی ازمضمون نه . دفتری بقدرپنج‌هزارشعر ترتیب داده. این‌اشعار از انتخاب‌اوست، اکثری‌ازبدایع‌خیالش‌را بنامم عنوان کرده . ازوست :

فی‌القصاید

گرآب نه‌آیینهٔ نرگس بـود از چه
افگنـده درو بیهـده چشم نگران را

چون عارض جانان‌نتوان هیچ‌نگه کرد
افروخته از بسکه صبا لاله‌ستان را

گرحلم گران سنگ‌توشخصت‌نکشیدی
چون‌حمل‌نمودی فلك این بار گران را

تا سایه فکن شد سپر حفظ تـو در دهر
نادیده کسی هیچ خدنگ حدثـان را

از دولت تو بست کمر چرخ وگرنـه
کی دیده بخود این کمر دانه نشان را

تا لشگریـانت بشناسنـد و کشنـدش
تیغت بتن خصم فکنـده یرقـان را

۱ - [خالی از دقّتی]

همراه بـود عزم ترا چرخ بیـاری
چونانکه برد همره خود پیر جوان را

میخواست سرازحکم‌تو گردون کشداما
هرقدر کـه برتر شده نادیده کران را

آنسوی فلك هست امان لیك دران نیز
بسته است بخصم تو فلك راه امـان را

گر مدح تو یـارش نبود در قفس تن
درحبس چه‌حظّی‌است د گرطایرجان‌را

یك حمله کنی گر بصف معر که تاحشر
راحت نبود قبر کن و مرثیه خوان را

ایضاً

تا قیامت فکند سایه بفرق خورشیـد
هر کرا ذرّه‌یی ازسایهٔ مهرش بسر است

شد نوشته زید و کلك تـو در روز ازل
سرنوشتی که در الواح قضا و قدر است

روی‌خورشید که‌افروخته گشته‌است‌چنین
گوئیا سایه‌ئی ازلطف‌تو اورا بسر است

خوددوریش کفایت این‌نیم‌جان کند — دیگرتوای‌غم‌ازمن‌مسکین‌بداردست
نامد چو حلقهٔ سرزلفش‌ترا بکف — باری ز حلقهٔ در او برمدار دست
دیگر بجسم‌خسته نگیرد قرارجان — تا زد بطرّهٔ تـو دل بیقرار دست
از حلقهٔ رکاب درایـد هزار پـا — بگشاید ار برزم پی کارزار دست

نامد بدست چرخ گریبان او دگر   هر کس که زد بدامن آن شهریار دست
ناکس کشدز بیعت او دست ورنه کس   هرگز کشدز بیعت پروردگار دست؟

در مدح مؤلف گوید

لله الحمد ره جور و ستم مسدود است
که جهان در کنف معدلت محمود است
بیخود آید چو رسد نالهٔ کوسش بظفر
بهرمرغ ظفر آن صورت[1] خوش داوداست
حدّ من نیست که ازجاه تو گویم قدری
دانم این قدر که خودچرخ برین محدوداست
پای عدل تو بدان پایه که از هیبت او
چشم شهباز گرسنه بکف عنقود است
عاشق تیغ تو باشد ظفر از یاری بخت
باده مینوش که آن شاهد واین مشهوداست
گر رسد ذرّه‌ئی از رای تو برمهر فتد
ظلّی ازوی چوزمین کان ابداً ممدود است

در آب و آتشم از اشك و آه خودروزی   زغم رهم که رود خاك هستیم برباد
عنان ابرش[2] ایّام را فلك چون دید   که لایق کف او نیست در کف تو نهاد
زبحرجود تو یك قطره لجّهٔ عمّان   زقصر قدر تو یك پایه طارم اخضر
دوچا کرند در ایوان تو مه وخورشید   دوبنده‌اند بفرمان تو قضا و قدر

۱- آن صوت - ظ ۲- «ابرش» بروزن «مهوش» ، اسبی که نقطه‌های مخالف رنگ بران باشد (برهان جامع)

حریم قدر تو از بُعد آسمان ابعد   حضیض جاه تو از اوج لامکان برتر
بوقت جود وسخا در دل تو یَم مدغم   بگاه بذل وعطا در کف تو کان مضمر
جهان بجوهر ذاتت طفیل همچو عرض   بود وجود تو قایم بذات چون جوهر
اگر جمال تو برمهر پرتو اندازد   براید از دل هرذرّه آفتاب دگر
خدنگ قامت او رافلك کمان نکشد   چو نیزه هر که ببندد بخدمت تو کمر
کند همیشه قضا بر سنان سر خصمت   نهد بفرق مُحِبّت قدر مدام افسر

آرامگاه سروردین چون شده سزد   برعرش تا بحشر کند فخر خاك طوس
از لطف تست ذرّه‌ئی اندر فلك سعود   وزقهر تست شمّه‌ئی اندرسما نحوس
ازوصف ومدح تو نکشم دست تا بمرگ   گر جامه‌ام پلاس شود لقمه‌ام سبوس[1]
طبعم شده است مایل [توصیف ومدح][2] تو   عاشق چگونه سیر شود از کنار و بوس
افسرده دل[3] زسردی دی در کنار تن   چون آتشی که اوفتد اندر [میان][4] برف
آن میکند بجان عدو تیغ او برزم   کس[5] خنجر شعاع کند خور بجان برف[6]

قرینهٔ فلك اطلس جهان هنر را   برتبه از همه بالاترم ستاره ندارم

فی الرّباعیّات

گرجانب میخانه روم ننگی نیست   ور باده باندازه خورم جنگی نیست
گر خرقهٔ زهد را بمی رنگ کنم   بالاتر ازین رنگ د گر رنگی نیست

برشمع قد تو کار پروانه کنم   سوزم پرخویش [وهیچ][7] پروا نکنم
در کوی تو آن مرغ گرفتارم من   صد تیر اگر ز نیم پروا نکنم

۱- «سبوس» بروزن «عروس» و «فلوس» نخالهٔ هرچیز خصوصاً پوست گندم وجو (برهان جامع) ۲- [توصیف مدح] ۳- افسرد دل ۴- [کنار]
۵- کز - ظ ۶- این بیت درنسخهٔ د نیست . - مص ۷- [هیچ]

گردون کهزغم خون* دل افگارم[1] کرد — هردم ز جفای دگـر آزارم کرد
میخواست گرفتـار بلایی کنـدم — آخر بفراق تو گرفتـارم کرد

بردی ز من پیاله نوش ای سـاقی — از گردش[چشم عقل][2] وهوش ای ساقی
جام دگرم بـده فـدای تـو شوم — کزعشق توام چوخم بجوش ای ساقی

گر[ازبرم][3] آن نکو شمایل برود — سهل است غمش مباد ازدل برود
خرسندم ازاینکه دردعشقش بدلی — آسان آیـد و لیك مشکل برود

فی الغزلیّات

عنان جایی نمیدارد نگه آن شهسوارمن
که دست من مبادا ناگهان گیرد عنانش را
کنی دروادی عشق بتان فرّخ سرافرازی
گر ازسنگ ملامت بشکنی پای سلامت را

ای سنگدل که شیشهٔ دلها بدست تست
ترسم دل کسی شکنی کان شکست تست

شود زخون وی آلوده تیغ بیرحمی — هرانکه خون من ازخنجر توپاك کند
کشیده تیغ و بقتلم تغافلی داری — کـه انتظار مرا بیشتر هلاك کند

اگر بجلوه درآورد ماه رویی را — بفکر دل شدگان باز آسمان افتاد

چشمم ازاشك پروساغرم ازمی خالی — این زمی تانشود پر شود آن کی خالی[4]

قصیده

پی گرفتن دل میبرم بزلفش دست — برای مهره زنم بردهان مار انگشت

۱- و افکارم ۲- [چشم وعقل] ۳- [دربرم]
۴- دراینجا بیت اوّل رباعی «گردون که زغم الخ» از حاشیه تکرار شده است. ـ مص

شبیه ابروی اورا سؤال کردم ازو — دراز کرد سوی تیغ شهریار انگشت

آنکه ازسهم خدنگ چوعقابش سیمرغ — همچو نسرین فلك بال وپر انداخته است
بندگی بین که قضا نخل دعارا چون بید — از برای عدویش ازثمر انداخته است
چون شبیه دل خصم تو بود سنگ سیاه — قهر تو آتش ازان درحجر انداخته است
ازپی مصلحتی[حکم تو][1] ازمر حمتت — قدری ازامر بدست قدر انداخته است

۱- [حکم شد]

فهرست مجلس سیم که مرتّب بر پنج مرتبه است

در ذکر اشعار شعرای عراق

مجملی ازاحوالات متوقّفین عراق عجم و ذکر ولایات و قصبات آن مملکت ارم مانند

در السنه و افواه دو عراق‌است : عراق عرب وعراق عجم. مراد ما دراینجا عراق عجم است و این مملکت مشتمل است برشهرهای عظیم بقولی از کرمانشاهان تا کرمان و ازخمسه تا سمنان و از دماوند تا حدّ فارس ، مختار من این است . و پیوسته از بلاد مشهور ایران بوده و از احسن‌البلاد، خاصّه درین روز گار خجسته که ازمراحم پادشاهی وازیمن قدوم شهزاد گان آبادترین مملکت ایران است بلکه معمورترین جهان.

اغلب هوایش سرد و بتفاوت امصار سردی و گرمی باندك فرقی است و ازیکدیگر تفاوت فاحش ندارند و اکثر مردمانش جنگجوی و آشوب‌طلب. صداقت دراهلش کمتراست ولیکن‌بسیار ذهین وباجربزه‌اند و دربعضی از بلادش خوشخوی و ظریف بهم میرسد و دربرخی کودن و احمق، چون‌بادیه‌نشینان واحشامات‌ازنزاکت‌طبع وسلیقه‌اکثر بی‌نصیب. طبایع‌ناسش میل‌بعرفان[وعوامش را][1] باآوازمُغنّی ودف وچنگ‌خواهش است و طرب دوست میباشند ، درحسن پسرانش بـا بهره‌تر از دختران .

۱- [وعوامش]

مشهورترین شهرهایش اصفهـان است و قصبات شهرهایش باین تفصیل است :

طهران، اصفهان ، کوپا ، نایین، زواره، اردستان، فریدن، چهار محال ، کروند[1] ، قمیشه[2] ، سمیرم ، کاشان ، جوشقان ، نطنز، قم ، ساوه ، یزد، ابرقو، گلپایگان،فراهان، سلطان‌آباد، بروجرد، سربند، دارالنّشاط نهاوند، ملایر، توی‌سر کان، شرّا[3] ، همدان، اسدآباد ، قزوین، طالقان، زنجان ، گروّس ، سنندج ، کرمانشاهان ، خرّم‌آباد .

فهرست اسامی شعرای عراق[4]

امید، آذر،ادیب، اسیری، آشنا، اسیر، احسن، آرزو، امید، آفرین، اسیر، اخگر، اشراق ، انور، آزاد، آذری ، آقابابا ، انیس، اکبر، آتش، الفت ، امید ، اختر، اخگر، امید، انیس، پرتو، پریشان، بیخود، بنّا، برهان ، پروانه، بیضا ، باقی ، بزمی، بهجتی ، جواد ، جناب ، جلیس، جلال[5] ، جذبه ، جاوید[6] ، دامی مصوّر ، دانش ، داعی ، دبیر، هـاتف ، همایون ، هجری ، واله ، وامق ، وفا ، وفا ، وامق ، واثق، وفا، وفائی، زیانی ، حسن ، حلوائی ، حیرت ، حبیب ، حسرت ، حجاب ، حسینی، حیران،طبیب، طیری، طرب، طرفه،طلعت طبیب، طالب، طبیب، طبیب[7] ،

۱- «کروند» ظاهراً همان «کرون» است که درمنابع‌جغرافیایی ازتقسیمات حکومتی‌اصفهان نوشته‌اند(رك. مسعود کیهان، ص۴۱۱و۴۲۴ومفخم‌پایان، ص۳۷۳).

۲- قمشه ـ ظ ۳- «شرّاء» بروزن«ضرّاء» نام‌یکی‌ازدهستانهای‌شهرستان اراك‌است.(رك.فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران،جلد دوم،۱۶۹). ولی‌مسعود کیهان(ص۳۸۹-۳۸۸) و مفخم پایان (ص۲۸۲)آن را بشکل «شراه» مینویسند . ـ مص

۴- این فهرست بترتیب حروف ابجد است . ـ مص

۵- درترجمهٔ حال ، «جلالی» است . ـ مص

۶- دراینجا «دامی،» ازقلم افتاده‌است . ـ مص

۷- برطبق تراجم احوال ، «طبیب» دراینجا زاید است . ـ مص

یاری ، یغما ، کشته، کاظم ، گلشن ، کوکب ، کامی، کوثر، مایل، مجمر، مشفق، منصور ، مهدی‌خان‌کلهر، محیط، مشتاق ، مفلق، مجید، محرم، مشرب ، مظهر، مهجور، مهجور، ، مونس ، مایل ، میرزا محمّد بیگ ، آقامهدی ، مونس ، مشفق ، مدهوش ، معلّم ، محمّدتقی بیگ ، مایل ، مسرور ، محنت ، مذنب ، منّت ، موحّد ، مولا ، مجید ، مـایل ، میرزا محمّدحسن، موحّد، مطلع، نورعلی‌شاه، نوائی، نظیر، نصیب، میرزانصیر، نیازی، نیازی، نصرالله‌خان، ناصر، نظیر، نشاطی، نشأ، نوید، نامی، سپهر، سحاب. سرور، سروش، سخا، سالم، ساحل، سرباز، ساغر، سالك، عندلیب، عاشق ، علی، عامی، عارف، عیشی، عشرت، عابد، عامی، عارض، عذری، عالم ، عاصی ، عارف ، علی ، عنایت ، فطرت ، فروغی ، فردی ، فدا ، فدائی ، فریبی ، فروغ ، صفائی ، صهبا ، صافی ، صفا ، صباحی، صافی، صبور ، صفائی ، صفائی ، صبور[1] ، صافی ، آقا محمّدصادق، قطره، قانع، قتیل ، قضائی ، راوی ، رفیق ، رفیقی ، رافع ، رهی ، ملاّرضا ، راهب ، رهی ، رهبان، شرر، شیدا ، شعله، شیدا ، شیدا ، شیدا ، شایق، شهیدی[2] ، شوقی ، شکیب ، میرشمس‌الدّین ، شباب ، شعف ، شمیم ، شایق ، شاهد ، تقی ، تراب ، ثمر، خرّم ، خرّم ، شیخ‌خالد ، ذبیح ، ظریف ، غیرت ، غالب ، غنی .

امید

اسمش میرزا ابوالحسن‌خان، نهال آمال و گل امیدش از بوستان

۱- برطبق ترجمهٔ حال ، «صبوح» درست است. ـ مص
۲- برطبق ترجمهٔ حال باید «شهدی» باشد . ـ مص

التفاتم شکفت[1] . اصلش از گلستان مصون‌ازخزان مصر فضا ومدینه‌صفای نهاوندبهشت مانند است، دران‌بوم پدران‌او پیوسته‌بزرگ ومرجع‌بودند. بعداز تفویض ظلّ‌اللّهی باین مستمند تنظیم امور آن ملك را ، این‌جوان ازبستن دوغزل وقصیده چون آثار تربیت از ذاتش هویدا گشت بتربیتش سعی وجدّ مبذول ، تا اینکـه رفته رفته رسوم کمال را بهره‌ور و از زمرهٔ سخنوران روزگار شد، بشکفتگی طبع وجودت ذهن‌بی‌منکراست. پس‌از تألیف « گلشن محمود » حسب‌الامر همایونی روانـهٔ دارالخلافه نمودم و حامل خان سابق‌الذّکر را قرار دادم ، چون‌آن کتـاب نیك را از نظر مهرپرور خاقانی گذرانید[2] هم رتبـهٔ عالیجاهی ازحضرت خلافت حاصل، مفتخر برتبهٔ خانیّت شد . شهنشاه روحی فداه را با این جوان نکته‌دان نهایت عطوفت بود ، در تعداد غلامانش محسوب و درشمار بندگان خود منصوب فرموده .

ملخّص کلام‌اینکه در ادای مضمون طبعش‌خالی از امتیازی‌نیست، خاصّه در غزل‌سرایی که ازمعاصرین خود لاف برابری زند و دور نیست که محقّ باشد[3] . تخلّص از نوّاب ما فرا گرفت ، درحضور من اورا رتبهٔ ندیمی حاصل و حافظ کتابخـانهٔ خود نمودمش . دیوانی [بحکمم][4] ترتیب داده [شاید باندازهٔ چهارهزار شعر شود، بهرنمط سخن راندی از جمله این انتخاب شده ثبت افتاد][5] :

۱ ـ شکفته ۲ـ گذرانیده و بجلوه‌درآورد ۳ـ که‌اگر ازمعاصرین خود لاف برتری زند دور نیست که محقق باشد ۴ـ [بحکم]
۵ـ [شاید چهار هزار شعر باشدآنجمله این انتخاب شد]

قصاید

سحاب گشته در افشان چنان بصحن چمن   که دست خسرو گیتی ستان گه ایثار
سپهر مرتبه محمود شه که ابر کفش   شکست گاه سخا قدر لؤلؤ شهوار
بگاه بزم دلش چیست بحر گوهرزا   بوقت رزم کفش چیست ابر آتش بار
توان بپایهٔ قصرش رسید طایر وهم   بآسمان بتوان گر شدن بسلّم ودار

خسروا عید همایون تو باشد میمون   گل بختت بود از آفت ایّام مصون
بی رضای تو قضا گر قدمی پیش نهد   بادچون خصم ز تیغ غضبت غرقه بخون
گر نه از بهر کف جود تو بودی نشدی   قطره در بطن صدف لؤلؤ درّ مکنون

خانهٔ الطاف خلقش را بود خلد آستان   جامهٔ اجلال جودش را بود چرخ آستین
رایت رای رزینش راست بیضا ماهچه   پایهٔ جاه رفیعش راست ظلّ عرش برین
باشد از گرز سمینش ظلم و کین دایم نزار   باشد از تیغ نزارش ملک و دین دایم سمین
کی همی خوانم نیالش چاکرش باشد نیال   چون همی گویم تکینش بنده اش آمد تکین

ترکیب بند

محمود شه آنکه دست جودش   طی کرده سخای حاتم طی
ملک آمده جسم و عدل او جان   کی جسم جدا ز جان بود حی
او علّت غائی وجود است   سرمایهٔ هر زیان و سود است
ای قوّت قدرت الهی   قایم بتو ماه تا بماهی
ای ذات مقدّس همایون   ای چون بیچون تو پاك و بیچون
مرغولهٔ زلف شاهد فتح   بر رایت نصرت تو پرچم

غزلیات

بمرگ چون منی ترسم شوی بدنام در عالم
مبر تا میتوانی برزبان نام جدایی را

صدجا ز ضعف افتد و خیزد بهر قدم   بی او ز سینه چون بلب آریم آه را
مرا جان [برلب][۱] آمد از غم و شادم که از این پس
نباشد هیچ راه گفتگویی با تو بدگو را

فارغ از بیم عذابم که ز بسیاری جرم   کس حسابش نتواند که کند روز حساب
خوانما گر فراق ترا وصل دور نیست   آید بچشم تشنه بوادی سراب آب
برم گر جان ز هجرت طعن غیرم   کشد در عاشقی دردم یکی نیست
بس بدامنها بوقت کشتنم پاشیده خون   امتیاز قاتل از اغیار دادن مشکل است
تا کند غافلش از صید کسان مرغ دلم   دایمش جای نشیمن بلب آن بام است
[رشکم بود بحدّی][۲] در دل که میرم از غم
گر بشنوم که غیری میرد در آرزویت

ضعف چنانم نموده بی تو که جسمم   همچو میانت ز چشم وهم نهان است
غیر بام تو بجایی ننشینم هرچند   پرم از سنگ تو در رهگذری نیست که نیست
ناصحم گفت محبّت ثمرش ناکامی است
گفتمش غرقه چه باك ش بدل از طوفان است

نه به خشم آرد نه سازد مهربان صیّاد را
وای برصیدی که اورا قوّت فریاد نیست

هر باده که بی تو در درون شد   خون گشت وز دیده ام برون شد
آهم که ز هجر شد برافلاك   شد آتش و برسرم نگون شد
نه قوّت نظّاره نه یارای تکلّم   بیطالعیم بین که چه وقتم بسر آمد

۱- [بلب]   ۲- [رشکم نه بحدّی]

گردنم تا حشر یاران زیر بار منّت است
گرچه برحرف رقیبم یار گردن میزند

گر بمیرم ز جدائی تو جانا چه تعجّب
که توجانی وجدایی‌زتوجزمرگ‌نشاید

کردم از او طلب مهرز کین دست کشید
هیچ کس چون من دیوانه طمعکار نبود

شرم من و غرور تو مانع ز گفتگوست
خوش‌بود اگر ازین‌دویکی درمیان‌نبود

با آنکه بهرخاطر غیرم کشی بخون
این گونه‌لطف هر گزم ازتو گمان نبود

شدّت لاغریم‌بین که نیفگند بدام — جنبش آن‌قدر که‌صیّادخبردارشود

ذوق آزارم ببرد از خاطرش نام رقیب
روزیاری خوش که رسم عاشق آزاری‌نهاد

دلم در پیش خود افگنده طرح دوستی بااو
ازین عیش نهان یارب رقیبم بیخبر باشد

تاغیر دربراست بقتلم کمان مکش — ترسم‌خدانکرده‌خدنگت‌خطا کند

خواهی‌ببخش [وخواه][1] بکش حکم‌حکم‌تست
بربنده آنچه خواجه کند هست دلپذیر

شد باعث جمعیّت اغیار بکویت — زان زلف‌پریشان‌تودارم گله‌بسیار

نزدیکتر ازجان‌بمنی گرچه‌بظاهر — باشد بمیان من و تو فاصله بسیار

گویند کن‌نهان‌تو بدل رازعشق‌او — پنهان‌چگونه‌عطر در آتش کندعبیر

۱- [خواه]

عیداست وهر کس‌از کسی‌امروزخشنوداست وبس
عید من و خشنودیم دیدار محمود است و بس

اندر خیال امشب بوسیدم‌آستانش — آه‌ار برندبویی گردون وپاسبانش

اجلم‌برسروحسرت‌بدل‌ودیده‌براه — خوش بکام دل اغیار نمود ایّامم

حرامزاده‌بعالم‌بکیش ماست کسی — که‌خون‌خلق‌بداندحلال‌وباده‌حرام

بغیرت‌مهربان درخواب دوش‌ای‌سیمتن‌دیدم
نبیندکافر آن‌خوابی که بی‌تودوش من دیدم

ضعفم‌ازدست‌چنان‌برده که ازدل سوی گوش
هرقدر سعی نمایم نرسد فریادم

گردون ز جدائی تو جانا — خوش ساخت بکام روزگارم

هرانکه کردفغان‌ساختش‌رهاصیّاد — مرا رسید بفریاد بی‌زبانی من

گر نشانی ز یار میخواهی — باید از خویش بی‌نشان بودن

دلاچندی رهایی‌جو پس‌آنگه شو گرفتارش
که چندی عزّتی دارند پیشش نو گرفتاران

چودانم زوشکایت هست بیزاری‌ازان‌خواهم
که افتد ازفغان هنگام جان‌دادن زبان من

بندهٔ خواب و خیالم‌کان‌دو همدم روز وشب
هرزمان سازندم از هرنوع وصلت شادمان

بر کف گرفته آینه ترسم خدای‌را — بیندچوعکس‌خویش‌بگردد رقیب‌من

تو که درد طلبت نیست مزن دم ز دوا
زانکه کس‌حاصل‌نا کشته‌نکرده‌است‌درو

غیرت کشدم اگر کند غیر　　اندیشهٔ آشنائی تو

ندیده دیدهٔ نامحرمت ولیك برشکم　　ازانکه مردمك دیده‌ات در آینه دیده

هر که نالد زغمی میشوم از بیم هلاك　　که مبادا زتو دردل بودش آزاری

هر گز مکن بوعده وفا گرچه بامن است
ترسم خدا نکرده باین شیوه خو کنی

نیستم غم ازوفا باغیرا گردم میزنی　　زانکه دایم عهدرا نابسته برهم میزنی

گرچه نومیدیش انجام وغمش آغاز است
از محبّت بجهان نیست نکوتر کاری

گرفتم آنکه رهم بسته‌اند از سر کویت
چه میکنند که دارد دلم نهان بتو راهی

بخود مهربانت نخواهم دمی　　که ترسم بمهر و وفا خو کنی

آذر

[هو استاد][1] موزونان ایّام ومقبول خداوندان کلام، کهف الحاجّ حاجی لطفعلی بیگ بیگدلی غفرالله له ، چندی درروز گار شباب دردر گاه خواقین عظام و اکابر کرام بنو کری وخدمتگزاری روز گار گذرانیدی. بعد از بصیرت باطن از منصب دیوان استعفا نمود ، مدّتها در اصفهان و کاشان و قم بسر بردی . وقتی سعادت یار گردیده سفر قبله نموده بعد از فراغ ازجمله بفکر آن شد که کتابی در ذکرشعرای خلف وسلف ترتیب

۱ـ [هوالاستاد]

دهد. هم‌سی‌سال این‌مایه را فراهم آورده، الحق آنچه صبر کردبر نیکوئی کتابش افزود [وآنچه درنگ نمود][1] برصحّت کلامش دلیل آمد . شرر برجان فصحای عرب و عجم زده و گوی مسلّمیّت از میدان برده کتابی مسمّی به«آتشکده» بیادگار نهاده[2] آنچه منظور آن را خواهش از کتاب درو موجود . و بالجمله کتابش شاید امروز در روزگار از ده‌هزار نسخه بیشتر بود . مطاعیّت غریبی بین‌الخاص والعام بهم رسانیده .

خوداین‌جناب درادای مضمون قصیده وغزل استاد مهتر [وبهتر][3] معاصرین خودبوده‌درفنّ‌عروض‌بانصیبی‌وافی‌بوده. آنچه‌ازافکارش‌بنظرجلوه داشت ثبت افتاد. درسال یك‌هزار وصد ونود وپنج حیات مستعار را وداع و درخرمن عمرش آذری‌افتاد. حاجی سلیمان‌صباحی درفوتش هفت‌بندی انشا وقطعه تاریخی هم در رحلتش بیان کرده ، مادّهٔ آن این است :

تاریخ

نوشت کلك صباحی برای‌تاریخش　　« مقام آذر بادا بسایهٔ طوبی »

قصاید

کنون که لقمه‌جوین‌است وخرقه‌پشمین‌است
بمن ازین چه رسید و مرا ازان چه گشاد
که من نبودم و بودند شهد نوش آبا
که من نباشم و باشند حلّه‌پوش اولاد

خطّ سیهت‌خاسته دودی‌است که بنشست
از سوختن عود قماری[4] بقمر بر

۱ـ [آنچه تأمّل نمود]　۲ـ نهاد　۳ـ [وبهترین]
۴ـ « قماری » بفتح ، منسوب به « قمار » که موضعی است درهند وعود را بدانجا نسبت دهند (رك. فرهنگ نفیسی و معجم‌البلدان) .

زلفت که سراسیمه بپای تو سرافکنـد
خونخواری چشمان تو بودش بنظر بر
ورزانکه خمـارت نگذارد کـه گذاری
گامی دو درین فصل ازین شهر بدر بر
خوشتر ز بهشت است درین کوچه یکی باغ
کافتـاده ز گل آتش طـورش بشجر بر
بر آستی مریم شـاخ است کمان بـاد
کـز میوه کشد عیسی ششماهه ببر بر
یـاد آوری از سوز دل خستـهٔ آذر
هر لاله کـه بینی ز تو داغش بجگر بر

فرود آمد چو شاه اختران زین نیلگون توسن
افق را لعل سیمین هلال [افتاد][1] در دامن
شب [آمدشد][2] سلیمان فلك در خلوت مغرب
فروزان حلقهٔ انگشتری ز انگشت اهریمن
گریزان شد ز ضحّاك فلك جمشید خور اینك
تهی جام جهان افروزش اندر [طرف][3] نیلی ون
تذرو سرو در بازی گل و بلبل بـدمسازی
دوتن در ناز و طنّازی دوتن در ناله و شیون
گدایی را چرا ریزم بدامن مخزن قارون
عجوزی را چه آویزم ببـازو نیزهٔ قـارن

۱- [افتاده]   ۲- [آمد وشد]   ۳- [طرب]

نه را دان سرود انندش کشد گرپاز گل کرپا[1]
نه مردان شاه خوانندش نهد گرزن بسر [گرزن][2]
دهندم گر بهای مدح جان این خواجگان بازم
رسد دعوی غبن آری فزون است از ثمن مثمن

ازصفاهان بوی جان آید همی   بوی جان از اصفهان آید همی
صبحدم دیدم صبا از اصفهان   جانب کاشان نهان آیـد همی
برسر راهش دویـدم گفتمش   از تو بوی اصفهان آید همی
خنده زد گفتا چه دانی گفتمش   برتن از بوی تو جان آید همی

پیرم و عـادت طفـلان دارم   بمن این شوخی طبع ارزانی
آنکـه بـاد علمش نوروزی   آنکـه ابر کرمش نیسـانی
آن کزو عـدل بود بـازاری   آن کزو ظلم بـود زندانی[3]
سیر گردد همه گر چشم عدوست   جودت آنجا کـه کند مهمانی

سال به پنجه این زمان آمد و نیست در گمان
کز ره کینه آسمان کم کند این ستمگری
داده درین کهن سرا گـردش نیلی آسیا
تیغ بدست روستا بیل بـدوش لشگری
بر کف پور زال بین تیغ نموده سوزنی
برسر پیر زال بین مقنعه کرده مغفری

رباعیات

دور از تـو شبی از اثر زاریهـا   دیـدم ز تو در خواب بسی یاریها

۱- «کرپا بفتح و ضمّ اوّل: گیاهی که «هلدوز» نیز گویند (فرهنگ نفیسی)
۲- [برزن]   ۳- این بیت در نسخهٔ د نیست. - مص

زان‌پس د گرم خواب نه‌سبحان‌الله   یك‌خواب وزپی این همه بیداریها

قاصد که ازوخبر بمن[1] هیچ نگفت   گفتم که ترا یار مگرهیچ نگفت
گفتا که‌چرا گفتمش آن گفت[2] بگو   آهی بلب آورد ود گرهیچ نگفت

هجر تو نصیبم ای دل افروز مباد   برجان من‌این آتش جانسوز مباد
آن‌روز که من‌پیش‌توام شب‌نشود   آن‌شب که تودرپیش منی‌روز مباد

ای بسته‌درصلح و گشاده درجنگ   ازجنگ‌من وتو کار برمن‌شده‌تنگ
فرق‌است بلی میان‌جنگ من وتو   توسنگ‌زنی بشیشه من‌شیشه بسنگ

غزلیّات

تا کی بدرت نالیم‌هرشب‌من‌ودربانها   آنها زفغـان من من از ستم آنها
تاچنددلت‌لرزدکاین‌سبزهٔ‌خطسرزد   این سبزهٔ تر ارزد آذر بگلستانها

دم‌مردن‌شدی دمساز چون من‌ناتوانی‌را
مرا گرزنده کردی کشتی ازحسرت‌جهانی‌را

قوّت‌پروازم ای‌صیّادچون‌سوی‌تونیست
[آن‌قدر][3] نالم که سوی آشیان‌آرم ترا

بمن که در قفس افتاده‌ام نمیدانی   چگونه میگذرد ای هم‌آشیان‌تنها

بروز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت
که دوست دشمن‌جان‌است‌اگرچه‌فرزنداست

وصل تو گـر در نفس‌آخر است   از همـه عمرآن نفسم آرزوست

خوشم که دوش‌ترا غیرمینمود بمن   گمانش آنکه‌مراباتوآشنایی‌نیست

۱- کذا درهردو نسخه ولی ظاهراً باید «بمن‌خبر» باشد. - مص
۲- گفته ۳- [این‌قدر]

عشق در کوی بتـان بسته طلسمی ز وفا
که‌توان رفت درون‌لیك‌برون‌نتوان‌رفت

نشسته گرد ملالم بچهره بی‌تو و ترسم
گمان برند که رخ‌سوده‌ام بخاك‌سرایت
مکن‌حذر ز کسی گرچه ازغرور جوانی
تو غافلی ز خـدا من سپرده‌ام بخدایت

بآن درخت زیان‌یارب ازخزان مرساد[1]
کـه زیر سـایهٔ خود مرغ بی‌پری دارد

مطرب‌امشب ناله‌سر کرده‌است ونایی‌میزند
در میـان ناله حرف آشنـایی میزنـد

گران کردند گوش گل‌پس آنکه   به بلبل رخصت فریـاد دادنـد

شهید عشق وقتی دامنت گیرد که در محشر
نشانی جز نشان خون خود در دامنت بیند

[آمد شب و وقت][2] یارب آمد   یـارب چه کنم د گـر شب‌آمد

تا ز برخـاستن من همه از جا خیزند
هرشب ازبزم‌تو پیش‌از د گران‌برخیزم

به پیغامی مرا هرشب نشاند برسر راهی
که ازراه د گرهرجا رود من‌بیخبر باشم

ایکه بخون من شدت ساعد نازنین فرو
دست‌فشان که ریزدت خونم ازآستین‌فرو

۱- مرسان ۲- [شب‌آمد وقت]

این مزد قاصدی است که آید ز کوی تو
کاورا دوباره باز فرستم [بسوی تو][1]

بعد ازین ای مدّعی چون بر در جانان روی
من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو

یا ترا[2] بیند و بگشایند در بر روی من
یا مرا بیند و نگشایند در بر روی تو

بهر یك جام می کهنه بسی جامهٔ نو	کهنه شد بسکه نهادیم بمیخانه گرو

تو وقتی حال من دانی که چون من بر سر راهی
باتّیدی نشینی روز و شب نومید برخیزی

گیرم رها کنندم مشکل رسم بجایی	زین بال کش قفس ریخت نیمی و دام نیمی

تا چون منت از انجمن وصل نرانند	ذوق نگه از رخنهٔ دیوار ندانی

[به آن][3] گناه که بیگانه را کسی نکشد
تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی

هزار بارم بخشم گفتی که ریزمت خون [نگفتمت][4] نه
هزار بارت بعجز گفتم که بوسمت پا نگفتی آری

ادیب

اسمش میرزا ابوالقاسم، اصلش از همدان. در بدایت حال در روزگار شباب که آغاز تحصیل بود بقدری که از علم هیأت طرفی بندد در مشهد رضا (ع) بسر برد و باندازه‌یی که صداقت جوید در مملکت طبرستان

۱- [بکوی تو] ۲- تا ترا ۳- [با آن] ۴- [نگفتم]

معروف شد بمقداری که حکمت مشّا و اشراق را درخور در دار السّلطنهٔ اصفهان تحصیل نمود. از برای حصول فقه و اصول در کربلای معلّی و نجف اشرف اوقات [گذرانیده چندی][1] هم بعلّت ملازمت مهتر برادر خود میرزا یوسف در درب دولتسرای مشیر افخم، صدر اعظم، میرزا محمّد شفیع راهی رفتی. درجرگهٔ معلّمین مشهور من بود[2]، بالاخره بموطن اصلی بلدهٔ طیّبهٔ همدان شتافت، بعد از تفویض امور آن ملك بشاهزادهٔ نامدار محمّدعلی میرزا، مشارالیه را بشغل معلّمی و رتبهٔ ملّاباشی گری خلف الصّدق خود نوّاب محمّدحسین میرزا مقرّر فرمودند. بخلاف استاد وشاگردان روزگار میرزای مزبور دران سرکار تقرّب ایاز ومحمودش حاصل شد. از نیرنگ آسمان کینه سگال شاهزادهٔ بحر نوال چون سایر ابنای زمان عالم فانی را وداع و بسرای باقی شتافت. حسب الامر پادشاه مهربان شیخ الملوك شاهزاده محمّدحسین میرزا قایم مقام پدر بزرگوار گردید و دار الدّوله باو مفوّض گشت. بعلّت مؤالفت دیرین در مزاج معزیّ الیه بکار مملکت رخنه نمود[3] و بامر وزارت تصرّف خواست. دوسالی برین منوال گذشت، [از متعلّقات ایشان][4] آنی که منظور بود بعمل نیامد و اختلال امورات بسر حدّ اعلی کشید. نظر بتدبیر ملکی ملك کریم باحضارش فرمان داد، از دار الدّولهٔ کرمانشاهان بدار الخلافهٔ طهران مقیم آمد. هم ایدون دران بوم بمدّاحی ذات همایون خرسند است وفارغ ازغم چون وچند. باندازه‌یی که زاهد نفرین نفرستد مُتّقی است، بمثابه‌یی که حریف دلگیر نباشد بذله‌سنج است. این اشعار

۱- [گذرانیده وچندی] ۲- مشهور بود
۳- مملکت سخره رخنه نمود ۴- [از متعلّقات]

ازوست :

قصیده

ویحك ای‌جوق غزالان‌شده‌تان طالع‌یار کاینك‌از گوشهٔ ایوان شده شه سوی شکار
با غزالان پری پیکرمشکین پرچم باهژبران قوی پنجهٔ تنیّن[1] اوبار
نیفه درنیفــه گشایند همی نافهٔ‌چین توده درتوده بسایند همی مشك تتار
گرد وادیتان زان‌نافه‌همی غالیه‌بیز خاك‌هامونتان‌زان‌مشك‌همی‌عنبر بار
دیده‌غمّازچنانتان که‌مگر دیدهٔ‌دوست جلوه‌طنّازچنانتان که‌مگر جلوهٔ‌یار
نه‌بجا نتان‌غلق[2] آن‌سان که بجان‌ازجانان نه بدلتان طپش‌آن‌سان که بدل ازدلدار
کامتان‌کام که شه‌باره کشد درهامون وقتتان وقت که شه‌پرّه‌زندبر کهسار
بگرایید بدامش که رهاییتان‌ننگ بخرامید بخامش[3] که خلاصیتان‌عار
بو که‌دلتان‌بنوازدبدل آسای خدنگ بو که‌جانتان‌برهاند بسبك‌پرسوفار
بــار آرد ز پلنگان دلاور بربر کاخ سازد ز غزالان سمنبر فرخار
حمله‌یی زینان تاخاك همی‌ضیغم‌خیز بذله‌یی زانان تاکاخ‌همی شکّر بار
ضیغم‌آن را ازآهن وسندان‌چنگال شکّر این را از لؤلؤ لالا خروار
ساحتی‌راکه‌بران[نفحهٔ][4] خلقش خلّخ عرصه‌یی‌را که دران‌نافهٔ‌عدلش‌تاتار
دوحهٔ‌جاهش‌راحکمت یزدان‌دهقان سکنهٔ[5] قدرش را قدرت ایزد معمار

اسیری

اسمش‌حسین‌خان ازمعروفان دارالسّلطنهٔ اصفهان‌بهشت‌نشان‌است.

۱ـ دربارهٔ «تنّین» رجوع شود بپاورقی ص۹۲ . ـ مص ۲ـ «غَلَق» بدو فتحه : دلتنگی (المنجد) ۳ـ «خام» : کمند و ریسمان (برهان جامع)
۴ـ [نفخهٔ] ۵ـ « سکنه » بضمّ ظاهراً مخفّف « سکنی » است بروزن «دنیا» و بمعنی خانه (رك. فرهنگ نفیسی) .

بابش در روزگار دولت نادری بمرتبهٔ معتبری و ریش‌سفیدی زرگرخانه بود . بتوارد حوادث و نوایب ایّام از مــال پدر بجز حسرت از برایش چیزی بجانمانده ناچاربعروهٔ شاعری‌خویشتن‌آویخت، چنانکه‌بین‌العوام مشهوراست درجهان هر کجا فلکزده‌ایست کار او شاعری و رمّالی است.

این جوان پاکزاد در بستن غزل وقصیده وسایر فنون شعرمیلی کرد، بسیاق «بوستان» شیخ شیرازی کتابی ترتیب داده و مرتّب داشته، خالی‌از امتیازی نیست مسمّی به «هفت انجمن»[1] . درتذکیهٔ[2] روح وتصفیهٔ باطن باثبات قدم‌بود وازعوالم قدسی مذاق‌جانش پیوسته شیرین. این‌چند بیت از اشعار انتخاب و ثبت شد :

قطعات

ترا‌ای‌خواجه‌کز[امساك][3] برخوان ز نعمتهای الوان هیچ اثر نیست
چومه برنطع گردون سفره‌ات را شب ازیك گردهٔ نان بیشتر نیست
ولی‌هر کس‌شکست آن گرده‌نان‌را اگرچه دانم این حدّ بشر نیست
کنــد گر دعوی اعجــاز شایــد که‌این‌معجز کم‌از[شقّ‌القمر][4] نیست

بکسری‌چه‌خوش گفت‌بوذرجمهر[5] که تــا میخرامد بکامت سپهر
مبــادا بکس کینــه ورزد دلت ملرزان دلــی تــا نلرزد دلت

یکی ارّه برپای سروی نهــاد بــدست وی‌آن سرو از پــا فتاد
دگــر روز دادش مکافات دست که ازنخلی افتاد وپایش شکست

بدوران دو کس را اگر دیدمی بگــرد سر هردو گــردیدمی
یکی‌آنکــه گوید بــد من بمن دگرآنکــه پرسد بــد خویشتن

۱ـ «هشت انجمن» ۲ـ درتزکیهٔ ـ ظ ۳ـ [امسال]
۴ـ [شقّ قمر] ۵ـ بوزرجمهر ـ ظ (رك. فرهنگ دکتر معین)

یکی از اسیران شیرین نفس　　نمیرانـد در بزم از خود مگس
که چون گیرد ازراندن‌من کران　　مبـادا دهـد زحمت دیگران

غزل

گرفتم اینکه گشایند پای بستهٔ ما　　چه میکنند ببال و پر شکستهٔ ما
گواه‌این که نه‌رندو نه‌زاهدیم بس‌است　　پیـالهٔ تهی و سُبحـهٔ گسستهٔ مـا

تـا فلك كارى بكار من نـداشت　　هيچ كس يارى چويار من نداشت

بمن‌شد مهربان آن‌ماه وترسم آسمان‌بیند
که بامن آسمان‌نتواند اورا مهربان‌بیند
خوش‌است‌این باغ امّا باغبانش حیف‌نتواند
گلی برشاخسار و بلبلی برآشیان بیند

سوزم از حسرت یعقوب که حال یوسف
گشت مشهور بآفاق و به کنعان نرسید

آشنا

اسمش نجف است و اصلش ازشهر نهاوند بهشت مانند. در اوایل عمر بی‌بهره از ادای مضمون‌بود، بسعی من طبعش‌را قدرتی ظاهر ومیلی ببستن اشعار بهم رسانید. این چند بیت از دفتر خیالاتش انتخاب وسمت گزارش یافت. تخلّص از نـوّاب ما دارد. درخـطّ[1] نستعلیق صاحب شیوهٔ پسندیده‌است، در کتابت بمثابه‌یی که از کتّاب کتابخانهٔ این شکسته‌حال ممتاز ومنتخب باشد. بقدری که بایست شرم وآزرم دارد و باندازه‌یی که شایست شیرین و رشیق‌البیان است.

۱ـ و درخطّ

رباعی

این‌بحر همایون‌بجهان مسعوداست　　درّ و گهر ونظم دراو منضود است
گفتم‌بخرد چه‌نام خوانمش‌بگفت　　گو بحرسخن‌سفینة‌المحمود است

غزلیّات

میطپددر سینه‌دل‌چون‌مرغ‌دام‌افتاده‌یی　　گوئیا افتاده صیّادی پی‌نخجیرما

از بسکه ز دل آه شرربار کشیدیم　　در وادی عشقت اثر خـار نباشد

بمژگان منع آب چشم نتـوان　　که مشتی خس‌نگیرد پیش‌طوفان

گرشودهرعضومن‌چشمی‌و بیندسوی‌تو　　بازخواهم‌چشم‌دیگر تا ببینم‌روی‌تو[1]

آشناخواهی‌ار ازحادثه ایمن‌باشی　　جُز بدرگاه شه راد نباشد جایی
شاه‌محمودجهان‌بخش که‌چون‌اونبود　　درجهان‌خسرودریادل روشن‌رایی

أمیر

اسمش محمّد، اصلش ازشهر گلپایگان است. درعربیّت‌کار کرده و بهره برده چنانکه دران مدینه منظور است خاص و عام را و مرجوع اهل آن‌بوم. گاهی شعر میگوید؛ این‌بیت ازمنتخبات اشعارش ثبت‌افتاد:

غزل

زاهد نهفته گفت مخور باده گفتمش　　استغفرالله‌این گنه فـاش کی کنم

احسن

اسمش محمّدحسن، اصلش از خاك پاك فارس بوده لیکن خود مشارالیه در گلپایگان نشو ونما کرده منسوب بآن شهر است.

۱ـ این بیت در نسخهٔ د نیست.

این دو بیت از منتخبات اشعار اوست :

من ازهجررخ چون ماهت‌اندر بستر افتادم
ندانم از وفا آری[1] ببالینم گذر یا نه

خورشید گردبام‌تو گردد بهرصباح　　داند که شیوهٔ تو بود ذرّه‌پروری

آرزو

اصلش از مملکت ایران زمین است ، بچند سال پیش ازین سفر هندوستان‌اختیار وهم درانجا بوطن‌اصلی شتافت. درمراتب‌شاعری شیرین زبان‌بوده خاصّه درغزل‌سرایی. [بعلّت‌بعد مملکتی][2] ابیاتش ازان‌عرصه باین‌ولایت‌نیامده یا هست ودر برمن‌نیست. این‌دوشعر ازو بحفظ سیّاحان بوده سمت نگارش یافت :

غزل

چنین که منع ز سر گوشی خودم کردی
بخاطر تو ندانم چه احتمال گذشت
تغافل این همه رسم کجاست جان کسی
بخلف وعده دلم نیز شرمسار تو نیست

امید

اسمش آقا رضا اصلش از دیار همدان ، در عهد شاه سلطان حسین صفوی عزیمت سفرهندوستان کرده دران مملکت بتموّل مرجع و ملجأ اکثر آمد، ملقّب‌بلقب «قزلباش‌خان» شد. چنانکه از اصدقا مسموع شد

۱- داری　　۲- [بعلت نقل مملکتی]

ودر کتب مسطور گویا آدمی بذله‌سنج وظریف‌بوده درفنّ موسیقی بانصیبی بسیار. هم دران خاک خاک شد. از انتخاب دیوانش بدین فرد اکتفا شد، ازوست :

چون صید تیرخوردهٔ صیّاد درقفا　　من بیقرار و یار زمن بیقرارتر

آفرین

اسمش زین‌العابدین از اهل اصفهان به از جنان است . در غزل طبعش خالی از امتیازی نیست . در روزگار ابتلای افاغنهٔ ملک اصفهان اوراق خیال آن مستمند از نظرها مفقود و معدوم شد ناچار باین یک‌بیت اکتفا رفت . [و درسنهٔ ۱۱۳۵][1] بعالم بقا رفت .

غزل

ز کشتیم خبری‌نیست این‌قدر دانم　　که تخته‌پارهٔ چندی بساحل‌افتاده

اخگر

اسمش عبدالمحمّد اصلش از ولایت همدان. صوفی صافی ضمیر و دبیر عطارد صریر، ازبر[2] خوانین قلمرو علیشکر بمددنی‌قلم شکر فرستد و شکر گیرد .

این ابیات از منتخب اشعار اوست ، طبعش‌خالی ازمتانتی نیست:

قصیده

روز نخست از نخست ماه زمستان　　راه من افتاد بر بخطّهٔ زنجان
بار بخر برهمی بکوچه و برزن　　میشدم‌آن‌سان که‌بود رسم غریبان

۱- [و درسنهٔ ۱۱۲۵]　　۲- دربر

گشت نمودار تا گهم ز مقابل — سرو قدی قامتش قیامت دوران
سیمبری‌عکس رخ عیانش زبرقع — چون زپس ابر تیره مهر درخشان
زاتش رویش بیك نگاه بدیدم — زاتش‌طور آنچه دید موسی‌عمران
دید چوسر گشته‌ام بوادی حیرت — دید چو افتاده‌ام بورطهٔ هجران
بند زبرقع گشود وپرده ز صورت — ابر شد و آفتاب گشت نمایان
گفت بتابم نگر دو زلف معنبر — تا نکنی یاد شهر مشك فروشان
گفت گلم بین و سوگواری بلبل — گفت رخم بین و شرمساری بستان
گفتمش‌ازعجز کای ربوده مرا دل — چه‌بودا گر گردم‌ازوصال‌توشادان
لب‌پرش‌ازخنده گشت‌وچهرچو آذر[1] — گفت‌بطنزم که‌ای‌حریف‌سخندان
دست نیاری زدن بدامن وصلم — جز بزر بیحساب و سیم فراوان
گفتمش‌ای‌برده‌دین ودانشم ازدل — گفتمش‌ای‌برده‌صبروطاقتم‌ازجان
آن دو بسطوت نگین خاتم دولت — آن‌دوبشوکت‌طراز مسند وایوان
سطوت این‌چاك کرده زهرهٔ مرّیخ — شوکت‌آن‌برشکسته‌پیکر کیوان
کلك یکی خامه‌سوز شاهد جوزا — رای‌یکی دیده‌دوزصاحب سرطان
حکم یکی را قضا نشسته بدرگه — امر یکی را قدر ستاده بفرمان
خنصر آن داده زیب و زینت خاتم — خاتم این برده‌آب دست سلیمان

مثنوی

آینهٔ دل چو شد از عشق صاف — یار دران جلوه کند بیخلاف
آینه چه بود دل پاك ای پسر — پاکی ازآلایش خاك ای پسر
بیخودی از عشق کدام است هان — دست فروشستن ازین خاکدان

۱- و چهره پر آذر

از دودلی یکدل و یکتا شدن — دیده فرو بستن و بینا شدن
خاك نه منزلگه و مأوای تست — طایر چرخی نه زمین جای تست
جای تو شد برتر از افلاکیان — پای کش از کشمکش خاکیان
ارض و سما بهر تو آراستند — حاصل ازان هردو ترا خواستند
شرط نباشد که تو گم کرده راه — طالب جاه‌آئی و افتی زگاه

غزل

علاج زخم‌خدنگی که ازتو برجگر آید — نمیشود مگر از لطف ناوك دگر آید
برون نمیرود از سینه‌ام خدنگ جفایت — نشسته تا که ز پیکان دیگرش خبر آید
چنان تجلّی حسنت گرفته ملك وجودم — که هرچه مینگرم جلوهٔ تو درنظر آید

نه‌دل در بر نه دلبرخاطر ازحسرت‌غمین‌دارد — سیه‌بختی‌تماشا کن نه‌آن‌دارم نه‌این‌دارم

اسیر

اسمش‌میرزا محمّدجعفر اصلش‌ازدیار اصفهان، لیکن در روزگار تحریر این سفینه درخطّهٔ یزد توطّن دارد و از وطن مألوف بکلّی قطع علاقه کرده چنانکه اغلب شعرا را بخل و بدخویی طینت است بلکه در عهد ما این شیوهٔ مردود محمود و خوب نماید . علی ایّ تقدیر شعرای اطراف از بی‌انصافیش زبان گشوده‌اند . از جملهٔ اشعارش این دو بیت

بهتر است :

غزلیّات

هر گل که بطرف بوستان است — هرخار که در فضای صحراست
در هجر توام بدست داغی است — در راه غمت شکسته برپاست

اشراق

اسمش میرزا محمّد است . آفتاب بختش از افق جلال شاهزادهٔ بختیار عالی‌مقدار گران سنگ باوقار، صدیق شفیق و رفیق صدیقم نوّاب محمّدتقی‌میرزا دام‌اجلاله طالع گشته. اصلش از بلاد خلدمثال دارالسّرور بروجرد است ، در آغاز صاحب اختیاری شهنشاه زادهٔ آزاده بحضرتش اقدام جست ، از آنجایی که طینت این ملك ذات [چنان بود][1] که مربّی ارباب سخن گردد پس برتبت ندامتش مفتخر داشت و از یمن مرحمتش این جوان نیز رایات سخنوری افراشت .

قصیده و غزل هردو گوید ، اکثر درقصیده‌کاری کند. این‌ابیات ازوست :

[قصیده][2]

نپرورده‌است چون‌او دایهٔ ایّام فرزندی — شده تا چار مادر حامله ازصلب هفت آبا
هزیمت را[3] غنیمت بشمرد خصم دغا ورنه — چه سازد روبه وادی بشیر بیشهٔ هیجا
معاند کی‌تواندبود مضطرصعوه با شاهین — معارض‌چون‌تواند گشت‌مسکین‌پشه‌باعنقا

۱- [چنان] ۲- [غزلیّات] ۳- عزیمت را

نباشد عـدیل تو از نسل آدم — نبـاشد[1] نظیر تو از بطن حوّا
عـدوی ترا بـاد رنج موفّر — حبیب ترا بـاد عیش موفّـا
آشکارا کن بشب از پرده رخسار وجبین — تا ننازد آسمان دیگر بمـاه و مشتری
محتسب عدل او ازپی منع شراب — مصطبه‌را دربست‌مغبچه‌را سرشکست
شد بزم‌بساتین زوفور گل ونسرین — هر گوشه‌سپهری‌وهزارش‌مه‌واختر
گویی بگلو برده فرو عنبر سارا — کافـاق ز انفاس نسیم است معنبر
با طلعت افروخته افراخته قامت — چون‌آتش‌موسی‌که‌عیان‌شدزشجر بر
گر نه‌بخاك در گهش‌سوده جبین پس‌ازچه‌رو — گشته مجدّر اینچنین چهرهٔ چرخ‌چنبری[2]

غزلیّات

بدوستی کـه ببازار نیکـویی نستانم — هزار یوسف مصری بهای هندوی خالت
زاسمان‌ایمن‌نبایدبودوقت‌خوشدلی — زینهاراندیشه‌ازچشم‌بد اختر کنید
مده پنـدم ز سودای نکویان — که بیحاصل‌بود دیوانه را پند
بجز آن قامت و طلعت ندیدم — که باشد سرو را با ماه پیوند

انور

نامش ابراهیم خان ، بهترین پسران کریم‌خان زند بوده. بعداز ارتحال معزّی‌الیه بعالم‌باقی آتش‌نفاق بین‌الاقارب مرتفع چنانکه‌جمعی

۱- نیامد ۲- پنج بیت اخیر درنسخهٔ د نیست. ـ مص

نوجوانان حیات مستعار را وداع و برخی تازه نهالان ازپا درآمدند و این جوان بمفادآنکه:

بیت

آتش چو به نیستان فروزد   بـاهم تـر و خشك را بسوزد

دران میـان از چشم چشمهٔ خون جاری و بینش از دیدگانش متواری. بامر علی‌مرادخان زند که پروردهٔ خوان نوال این‌طایفه‌بود این ماجرا نتیجه بخشید. بعداز شرافت تخت وتاج ازمحمّد شاه قاجار بحکم آسمان کردارش این جوان را بـا سایر اخوان و اقارب بدارالمرز مازندران بردند. بعدازچندی این جوان بآن‌سر شد که زیارت‌تربت امیرالمؤمنین و شاه کربلا علیهما السّلام نماید، از حضرت سکندرشان و خاقان جهان اذن حاصل. ازانجایی کـه خوی ملکی با این ملك چون الفت شیر و شکر است و لزوم شهد با تبرزد اشاره بترخیص‌او شد با اخراجات بسیار و انعامات بیشمار. چنانکه مقصود بود حـاصل نمود، بعد از مراجعت از خاکبوسی آن‌آستان عرش نشان در نهاوند بهشت مانند بعلّت سلامت هوا و نکوئی صفا[1] چندی توقّف. حصاد اجل ارتفاع عمرش را با داس فنا درسال یك هزار ودویست وشانزده دروید، رحمه‌الله علیه.

در عـالم فراغ به بستن قصیده و غزل میل بهم میرسانیده گاهی دوبیتی[2] موزون نمودی. این ابیات از انتخاب اوست که مسطورمیگردد. ازوست:

قطعات

ای بـاد صبـا بگـو فلان را   کای نظم خوشت چو لؤلؤ تر

۱- ونکوئی و صفا ۲-گاهی بیتی دو

ای از فصحـای عصر افصح   وی از شعرای شهر اشهـر
گفتی تو قصیـده‌یی بمـدحم   مـاننـد عروس پر ز زیـور
آن باکـره در نکاح من بود   عقـدش بستی بجـای دیگر
در مذهب هیچ‌کس روا نیست   یك زن بحبالـهٔ دو شـوهر

رباعیّات

عمری‌است‌مرا‌ازعشق‌فریادی‌نیست   از بیـداد ستمگری دادی نیست
برهردر و بـام میپرد مرغ دلم   ازشوق گرفتاری و صیّادی نیست

ای‌راحت‌جان که‌دل‌زجان‌مایل‌تست   ای‌آفت‌دل که صیددل‌بسمل‌تست
با این همه بیداد توام زنده هنوز   جانی دارم که سختتر ازدل تست

یـاری کـه ز آرزوش میفرسایم   یك لحظـه نشد ز یاریش آسایم
میرفت وزرفتنش‌دل وجان‌میگفت   آهسته کـه من هم ز قفا می‌آیم

غزلیّات

گرنه حرفی گفته بدگو از منت   پس چه بود این بی‌سبب‌آزردنت

چوخواهد مدّعی‌احوال آن‌سیمین‌بدن‌پرسد
ز غیرت تا کند خون دردلم آید ز من پرسد
غرور حسن‌اگرچه ماه کنعان‌است نگذارد
که یك‌ره‌شرح‌حال ساکن‌بیت‌الحزن‌پرسد

در کوی‌تو سگ به ازرقیب‌است   کاو کـار بـآشنـا نـدارد

زانم نکشد فلك که خواهـد   محنت کش روزگـار بـاشم

نمیدانم کـه چون با یار بگذشت   همین دانم کـه در محفل نشستم

خوشا روزی[1] که پیشت شکوهٔ اغیارمیگفتم
بحرفم گوش میدادی و من بسیار میگفتم
کنون بایدخوش آمد گفتنم زین پیش اگر انور
ز مغروری سخن با مدّعی دشوار میگفتم

میروم از جور ز کویش رقیب — کاش نداند که چرا میروم

آذری

اسمش نجف است ، از اهل دارالسّرور بروجرد میباشد. بکسب دنی کرباس فروشی وقت خود گذراند. وقتی‌هم نتایج خیال را درکارگاه مضامین بکاربرد. زیاده ازین يك بیت شعرخوب نداشت که ثبت گردید :

نفس نبی علی اسدالله دست حق — کز بیم تیغ او اسد چرخ جان دهد

آقابابا

بشرف بیت‌الله مشرّف ودراواسط عمر سفر قبله‌نمود. اصلش ازشهر جنّت‌نشان کاشان است ، قریب بهفت سال است که دربعض ولایات عراق تجارت و روزگار سپرد و اکثر در دارالسّرور بروجرد است .

این ابیات خوبترین اشعار اوست که ثبت میگردد :

غزل

مکن تعجیل جانا بهرصید این دل‌خسته
که دردام آورد صیّاد صید آهسته آهسته
نمایم شکوه بردرگاه خدّام شهنشاهی
که کمترخادمش باشد بتخت و تاج شایسته

۱- وقتی

شه انجم حشم محمود شاه معدلت گستر
که‌صدچون کسری‌وقیصر کمردرخدمتش بسته

آزاد

اسمش الماس باطنش بخلاف ظاهر منیر، ازملك‌یمین مَلِكِ آفاق است . در بدایت بیع این جوان به میرزا سیّد محمّد سحاب که ذکرش درجای خود خواهد رفت انعام فرمودند ، رفته رفته کسب کمال و حسن مقال ازان سیّد پاك نژاد فرا گرفته بسیاق سخن آشنا گشت . این اشعار ازوست :

غزل

حال‌من‌درشب‌هجران‌تو آن‌میداند — که زبیداد کسی روز سیاهی دارد

طمع بین یاررا بی‌غیرخواهم در کنار آید
گرفتم آید این‌یاری ز بختم کی زیار آید

رو بخاك درت ای شوخ ستمگر دارم
تیغ خون ریزتو داند که چه برسردارم

ندانمت چئی‌ای‌عشق این‌قدردانم — که گاه دفع غم و گاه مایهٔ المی
بداردست ز آزردنم که‌جزتو کسی — بعهد عدل شهنشه نمیکند ستمی

ببین‌بچاك گریبان‌یار تا که بدانی — که من بمحض جنون‌رخت‌عافیت‌ندریدم

چه‌حاصل‌رفتن‌از کوی‌توچون‌نایدوفا از کس
گرفتم دل بمهر سست پیمان دگر بندم

قطعه

مرحبا اقلیم‌جان‌بخش‌ای بهشتت‌درسرشت
حبّذا شهر نهاوند ای جنانت در نهاد

خاك پا کت عنبر آگین است و بادت مشکبو
جنّتی یا تبّتی برهانت این خاك است و باد

رشك گردونی ز یمن دولت فخر الملوك
زینت دهری ز فرّ داور خسرو نـژاد

نورحق محمودشاه آن کز ازل خواندش سپهر
وارث تخت سلیمان حارس تـاج قباد

دیر و شادان زی که اندر روز گار دولتت
ملك آباد است و دین معمور و جان خلق شاد

اکبر[1]

اسمش میرزا علی اکبر از سادات عالی درجات حسینی است، بوفا ثابت قدم و بمطاعیّت در برارباب دانش مسلّم ، اصلش از جزیرهٔ خارك. در روز گار سلاطین صفویّه به اصفهان مأمن جسته در نطنز مدّت عمر عزیز را بسر برده .

بقدر اندازه مهمان نواز بود و زیاده ازحوصلهٔ خود از ابنای زمان بی نیاز . چندان گوشه از خلق جهان گرفتی واز اشراف [زمان][2] کناره

۱- درفهرست اسامی قبل از نام این شاعر نام «انیس» هست (رك. ص۱۲۵، س۱۰) ولی در نسخهٔ ن ترجمهٔ حال وی ازقلم افتاده است.
اینك آن قسمت را از نسخهٔ د عیناً دراینجا میآوریم ؛
انیس . اسمش محمّدصادق و خودش درخطّهٔ اصفهان کامران. بشغل تجارت روز گاری گذرانید و بحسن خلق وملاحت ذاتی مشهور، آدمی وش و خوش اخلاق بود . ترتیب نظمی نماید ، این اشعار ازوست که ثبت شد ؛

آیا که ره آمدنش زدکه نیامد — صدچشم بره درسر هر رهگذری داشت
جان بسختی میدهد ازدوری جانان انیس — مژده باد ای خلق یکچندی اجل بیکار نیست
گهی بندم زپا بگشا درآغاز گرفتاری — رهایی دیده مرغم خو همان نگرفته بردامم
نشستم تادهم پندش که تا باغیر ننشیند — نصیحت طفل نادان را ندارد سود برخیزم

۰ - مص
۲- [ضمان]

کردی که زندگان ایّام را بحیات کشته شمردی. بدون حاجت عظیم از خانه پا بصحن ایوان نمی گذاشت، اگر ازبرای رفع اشتباه بی زبانی نبود لب از یکدیگر برنمیداشت . قریب بهشتاد سال عمر نموده[1] رشحهٔ قلمش گم گشتگان عرصهٔ حیات را کار آب حیات نمودی و سخنان دلکشش ثمر آب زندگانی بخشیدی .

دریکی از اسفار که شاه خورشید کلاه را عزیمت کاشان اتّفاق افتاد این گمنام زاویهٔ خمول نیز شرف ملازمت را مفتخر بود. دران دیار خلد آثار [این پیر][2] معمّر بعلّت قدمت بندگی بصحبتم فایض[3] ، درحال پیری جوانی کردی ودر وقت سخن لطایف مستحسنه وظرایف حسنه بکار بردی. قصیده ها و غزلها درمدیحم سروده .

در روز گار یك هزار و دویست وسی وهفت عالم ناپایدار را [وداع کرده][4]، **رحمة الله علیه** . این چند بیت از انتخاب خیالاتش تحریر شد :

غزل

امیدم دیدن روی تو باشد بی رقیب امّا — جزایشم نیست امّیدی نخواهد شد نصیب امّا
زین سان که بگل پای من ازدیده فرورفت — مشکل که توانم قدمی از پی او رفت
هرگزم دولت وصل تو میسّر نشود — که مرا غیر وصال تو تمنّایی نیست
چنان فتاده ام ازپا که میبرم حسرت — بآنکه چشم بـدنبال کاروان دارد
دردل سختش اثرمیکرد گاهی ناله ام — شد دل او سختتر یا ناله بی تأثیر شد
چون علاج درد من مرگ است یاوصل حبیب — چارهٔ درد مرا شاید که بیماری کند
خودتلافی مگر ازخدمت رندان کنمش — آنچه بر روزمن ازصحبت زهّاد آمد

۱- عمر نمود ۲- [پیر] ۳- فایز - ظ ۴- [وداع]

بطرف بام‌تو هرطایری که گیرد جا — کی آرزوی دگرجزشکست‌پردارد

من‌بحسرت نگران‌او بتغافل گذران — تشنه‌جان میدهد و آب‌روان‌میگذرد

تیری بدل آمد ز وی و کار گر آمد — صدشکر که‌کام‌من واو هردو بر آمد

هردلی از تو بمرادی است شاد — جز دل ما ما و دل نـامراد[1]

قسمت‌من‌ز بتان‌چون‌شده بیداد چه‌سود — اگر ازخیل بتان دادرسی برخیزد
کی جگرسوز چو آه دل عشاق‌بود — گیرم‌آهی ز دل بوالهوسی‌برخیزد
نفس بـاز پسین است نشد بنشینم — آن‌قدر باتو که ازدل‌نفسی برخیزد

بجزقتل‌منش کامی‌نباشدازمن‌ومن‌هم — ندارم‌غیرازین‌کامی که اوحاصل‌شودکامش

آنچه زین‌پیش‌یقین‌ازچشم‌خونریز تو بود
ازلب‌جان‌بخشت‌اکنون‌در گمان‌افتاده‌ام

نمیدانم دهد از ناله کامم یا کشد زارم
بصدحسرت‌بکویش هرچه باداباد مینالم

غیرنومیدی جواب دیگرم نامد بگوش
حلقـهٔ امیدواری هر کـرا بـردر زدم

دل مرا کرد چنین زار همان درغم عشق
چون بحـالش نگرم رحم بحالش آرم
مسلمت‌در کعبه‌ترسا در کلیسامغ[بدیر][2]
هر کست‌جوید زجایی من زخود جویای‌تو

خونم‌بریزازتیغ کین گوشی‌بفریادم مده
وربشنوی فریاد من بشنو ولی دادم مده

۱ـ جز دل ما و دل ما نامراد ۲ـ [زدیر]

تن‌پرورد رقیب ومن‌جان گدازم ازرشك
درکوی عشقبازی هر کس بود بکاری

پرسی گرم ز دیده بود بی‌تو غرق خون
از حال دل مپرس کـه گفتم کنـایتی

آتش

اسمش سیّد محمّد، نسباً ازسادات رفیع‌الدّرجات‌حسینی وصاحب منصب نایب‌الصدّر اصفهان و مسقط‌الرّأس فریدن که از توابع اصفهـان است . دران ملك بتحصیل علمی مشغول ، آنچه بایست حاصل‌نموده ، با کمال متانت‌ظرافت‌نماید وبانهایت مناعت بذله سنج [ولطیفه‌سراست][1] . درنزد اشراف‌آن‌بوم شریف و عزیز است . این‌ابیات از انتخاب اوست:

غزل

مگو که زلف من و نافهٔ تتار یکی است
نگفته‌است کسی‌مشك ومشکباریکی‌است

درین بهار بخود داده‌ام قرارد گر — که مست‌اوفتم ازباده تابهار دگر

الفت

اسمش[میرزا محمّدقلی][2]، جوانی‌است که دلش بمهربانی کسان آشناست. مشارالیه سالهاست در دیار معدلت مدار شهنشاه زادهٔ باعزّ وجاه [حارس][3]کشور و وارث‌لشگر نـوّاب‌حسنعلی‌میرزا والی‌والاشان‌خراسان بمنصب استیفا سرافراز . اصلش از ایل‌افشار است. باقتضای سلامت‌طبع

۱ـ [و لطیفه پیراست] ۲ـ [میرزا محمّدعلی] ۳ـ [حارث]

فکر شعری نماید . این ابیات ازانتخاب او سمت نگارش یافت:

غزل

کردی‌نگاهی بازجو تیرخطا نا کرده‌را
کایند صیّادان زپی‌نخجیر ناوك‌خورده‌را

تو بی‌بهانه کسی‌را نمیکشی‌چه کنم که من‌سراغ‌ندارم‌بخود گناهی‌را

علاج‌چون‌نتوان آب‌چشم مردم را ازین‌چه‌سود[که‌خاکم][1] بر آستانهٔ‌تست

دل زجان وجان زدل‌مهر تو پنهان کرده بود
جان زدل‌اندیشه دل‌اندیشه‌ازجان کرده‌بود

خطّت چو دمید تازه کن عهد کاین عهد تو اعتبار دارد

تا غیر را ز راز نهانم خبر کند سویم‌ببزم‌بیند وسویش‌نظر کند

امید

اسمش میرزامحمّدخان‌خلف‌الصّدق‌باقرخان‌است[که‌دربدایت][2] سلطنت شاه شهید محمّد شاه قاجار **انارالله بُرهانه** بحکومت خطّهٔ جنان توأمان اصفهان بامر آن پادشاه ذیجاه مفتخر. خودآن مومی الیه[3] بعداز انقلاب احوال‌پدر سفر قندهار و آن صفحات‌نمود. پس‌از صدمه‌های‌بسیار ناچار بباب امید و ملاذامان تاخت ، وارد دارالخلافهٔ طهران گردید ، بتوسّط حاجی‌محمّدحسین‌خان[4] نظام‌الدّوله‌خواست بمنصبی‌لایق‌ازهمگنان فایق آید یابدستیاری‌ایشان باآبرو رو بوطن مألوف که‌اصفهان‌بود نماید، ازین‌دوتصوّر تا کدام‌صورت‌اتمام‌یافته‌باشد. علی ای‌ّتقدیر درقصیده گویی میلی دارد . این ابیات از وی ثبت شد:

۱ـ [که حاکم] ۲ـ [دربدایت] ۳ـ خود مومی الیه
۴ـ حاجی حسین‌خان

قصیده

بخت تابع بسریرش چو زمان برافلاك
ملك قایم به نگینش چوعرض برجوهر
بطریقی که ز خورشید فروزان پرتو
بمثالی که درآیینه نگارین پیکر

غزل

گفتم‌ازدل برود چون زمقابل برود غافل‌ازاینکه‌چورفت‌ازپی‌او دل برود

خوشم‌بتنگی‌دل باخیال‌وصل‌تو آری قرین‌دوست‌تمتّع بروزتنگی‌محفل

اختر

اسمش احمدبیگ، ازغلام زادگان‌پادشاهان صفویّه‌بود. مشارالیه چندی درسلك جامگی خواران امیر کبیر سلیمان‌خان قاجار بسر بردی. با یکی‌از خواصّ غلمان مثال آن خان والاسری و سرّی داشت ، چنانکه [شاهدان][1] خیالش گواه عشق پا کش افتاده مضامین بکرش که مُصرّحاً بنام معشوق بود برهان محبّتش شد . مشارالیه آتش غضبش زبانه کشید و زبان‌اورا ازین‌سبب برید. ازان‌جهت اخترطالعش‌پستی گرفته هرروزی بکاری دل‌خوش داشت. [وقتی هم][2] بشوق‌جمع وتألیف اشعار شعرا هوس بهم رسانید ، این تصوّر مصداق خارجی [بهم نرسانیده][3] خاك شد .

در غزل‌سرایی طبعش فی‌الجمله امتیازی دارد . این چند بیت از قصیده و غزل از منتخب اوست :

قصیده

هنگام سحر که ظلمت و نور آمیخت بهم چومشك و کافور

۱ـ [شاهد] ۲ـ [وقتی] ۳ـ [بهم نرسانید]

انجم لرزان و چون نلرزد — باد سحری و بینوا عور
گیتی [خندانوچون][1] نخندد — وارسته ز ظلم شام دیجور

غزل

جورچندین نپسندند بیاران یارا — روزی آید که بجویی ونیابی مارا
حسرت نظّاره‌یی دردل مرغ‌قفس — خرمن گل ریخته برسر بازارها
من درسماع آنکه حدیث‌تو میکند — ناصح باین خیال که گوشم به‌پنداوست
زان‌ننوشم‌می که‌میترسم‌نشاط‌مستیم[2] — همچوغمهای دگر ازدل‌غم‌دلبر برد
اشارتی مگر امشب زیار من دارد — وگرنه غیرچه‌کاری بکار من دارد
زخواریم‌سگ‌آن‌درملول‌و بیخبران — که رشك‌برمن و براعتبارمن دارد
هزارجانش اگردربهادهیم کم‌است — مگر که‌بوسهٔ شیرین‌خودبها نکند
جفارا هم خود امروز انتقام‌است — گرفتم اینکه فردایی نباشد
بهای بوسه گفتم جان دهم گفت — کسی را با تو سودایی نباشد
بینم اگر ببزم نهانی بسوی او — بیند چنان‌بغیر که اوراخبر کند
سازم‌زخبرهای‌عجب‌مضطرب‌اورا — تا غیر زیاد تو بفکر دگر افتد
[مردیم بحسرت][3] زتمنّای‌جفایت — تاچون‌شود آن کز تو طلبکاروفا بود
هرزمانم دل بجایی میرود — هیچ کس را یار هرجایی مباد
آن بیوفا نوید عیادت ازان دهد — بیمارخویش‌راکه‌ازین‌مژده‌جان‌دهد
باقصّهٔ محشر بجهان‌عیش‌حرام‌است — پس‌مصلحت آن‌است که‌باور نکند کس
نه زاندوه‌جهان‌کاهد نه برعشرت بیفزاید
دهد گرجام‌می‌خضرم ننوشم آب‌حیوانش

۱- [خندان وچرا]   ۲- و مستیم   ۳- [مردیم ز هجرت]

دلم مرغ گرفتاری که‌ازبس آه وفریادش
بدام هر که می‌افتد همان‌دم سازد آزادش
تا طفیل او به‌محفل برمنش افتد نگاه
چون‌درون آید رقیبی‌جادهم‌پهلوی‌خویش
بمجلس‌تا که من‌ننشسته‌ام برجای‌ننشیند
ازان‌ترسد که چون‌بنشست‌بنشینم‌بپهلویش
خلاف آن کند هرکار گفتم بارها او را
کنون‌دانسته‌ام‌این[بار][1] میدانم چه‌میگویم
میکنم وصف لبش امّا ز بیم مدّعی — میبرم‌نام زلال‌خضر وپی گم‌میکنم
گفتم نگه تو دل زمن برد — گفتا بتو کی نگاه کردم
سگم گفتی وخرسندم بدم گفتی ودلشادم
که روزی‌برده‌یی‌نامم که وقتی کرده‌یی‌یادم
هرروز در فغانم و هرشب بیاربم — یارب‌مبادچون‌منی آن‌روزواین‌شبم
پرسیدمدّعی که‌دران کوچه‌میکنی — دلشاد ازان‌شدم که ندانسته مطلبم
کرده‌ام آنچه‌توان‌کرد بعالم جزعیش — دیده‌ام آنچه‌توان‌دید بگیتی‌جز کام
بسکه دید ازپی‌نظّاره بهر رهگذرم — میشناسد بنظر گرچه ندانسته بنام
کشتی و خوشم که دامنت را — گیرم فردا باین بهانه

اخگر

اسمش محمّدرضا اصلش از احرار و آدمی زادگان اصفهان‌بهشت

۱- [باز]

نشان‌است. درخطّ شکسته دلکش تحریری دارد و بخلق نکوسمر است ودرفروتنی از اماثل و اقران بیش. هم بخواهش خود در درگاهم بسلك نویسندگان آمد و برضای خویش کاتب اشعارم گشت .

ببستن غزل اوقات مصروف دارد ، اکثر از خیالاتش را بقبول و ردّ من موقوف‌نموده؛ طبعش تهی‌ازمتانتی‌نیست. انتخاب‌اشعارش‌این‌شد:

غزل

بزخمی یافتم‌آسودگی ازپرسش محشر
چه‌منّتها که درحشراست برما قاتل مارا

داد مرا چه سان بدهد گریه در غمش
گیرم چو ابر از همه اعضا گریستم

بقتلم وعده دادآن شوخ بی‌پروا و میدانم
کزین‌طالع که‌دارم‌خواهد آخر رفت‌ازیادش

امید

اسمش عبّاس، نهال آرزویش درخطّهٔ دارالدّولهٔ کرمانشاهان برومند گردیده؛ ازبی‌بضاعتی و کم‌پرستاری مقرّراً درسالی‌یك‌بار رو بسایرولایات عراق نهادی . قصیده و غزل درمدیح خداوندان و اکابر سروده ازخوان نوالشان بهره برده . این ماجرا هم وقتی به نهاوند نتیجه داد و دور را ازانجا خواست از سر گیرد ، دریغم آمد که با طبع موزون مرهون منّت دیگران آید، وجهی‌ازبرای‌مدد معاش‌اومقرّر که درهنگام‌تحویل‌خورشید ببرج حمل آن نیز سیری کند و آن وظیفه را برد . چند شعری خواست

درصفحهٔ سفینه ازخود بیادگار گذارد، انتخابی از اشعارش ثبت نمودم :

قطعه

زهی زخیل کریمان بمکرمت‌ممتاز — سحاب‌مکرمت وجودحضرت‌محمود
ز سرمهٔ همت منجلی است دیدهٔ آز — زسفرهٔ نعمت ممتلی‌است معدهٔ جود
زمان زلطف‌تو رنگین چو کلبهٔ بزّاز — جهان‌زخلق‌تومشکین‌چو طبلهٔ عطّار
مدرّس فِکَر تست کاشف هرراز — مهندس خرد تست واقف هرغیب

غزل

زین پیر ناتوان بشتاب آن‌جوان گذشت
امّا چنان گذشت که تیر از کمان گذشت

اشکم از سر گذشت از غم تو — یکی‌ازسر گذشت من این‌است

فکنده‌ام بسر کوی‌یار رحل‌اقامت — من واقامت آن کوی‌تا بروزقیامت

گویند ترك صحبت جانان توان گرفت
بتوان گرفت گر بتوان‌ترك جان گرفت

نه ما بااختیار خویش میآییم در کویش
که دست دل گرفته‌دامن‌مامیکشدسویش

انیس

اسمش یوسف ، اصلش ازنهاوند بهشت مانندا‌ست[1]. در بدایت حال بخواندن کلام شعرا میلی تمام داشت نه ببستن اشعار . وقتی درحضور از ضیق معاش وتلخی‌انتعاش[2] عجزبسیاری کردی ، حکم [بمدد معاشی][3] از

۱ـ ازنهاوند پایه بلند است
۲ـ «انتعاش»: عیش ونشاط (آنندراج)
۳ـ [بمدد و معاشی]

برای او رفت ودر زمرهٔ نو کران برات‌نگار و رقم‌نویس جای گزید. هم بامر من درس نجوم میخواند و دران علم خجسته نیز بابهره. در هرروز جمعه بایست قصیده‌یی ازنظرم بگذراند که هم باعث شوق او شده و هم طبعش را پختگی بهم رسد.

دراواخرمایهٔ قبول وپایهٔ‌بلند نسبت‌برهمگنان‌بهم رسانید، چنانکه شعرای دارالخلافه وصاحب کمالان این دیار وقتی برا کثرقصیده‌سرایان مزیّتی میدادندش. شاید از اکثری موزونان معاصرین [درسیاق قصیده بهتری][1] بهم رسانید وصحّت وسقم افکارش موقوف بجرح وتعدیل من‌بود.

در روز گار جوانی وداع عالم فانی گفت. آسمانش نخواست گلی از بوستان عیش بکام دل چیند و گلچین روز گار نگذاشت که دسته گلی ازگلستان مضمون بندد. درسال یك هزار و دویست وسی و هشت خاك شد. اوراق و مسوّدات خیالش را حسب‌الحکم من جناب قدسی مآب ملّاحسین[2] معلّم مدوّن کرده، تقریباً دوهزارشعرمیشود. این‌ابیات‌ازوست. تخلّص مشارالیه باذن نوّاب ما «انیس» گشت.

فی‌القصاید

عیدآمدوآراست زمین‌را و زمان را — پوشاند بتن‌خلعت‌نو پیر وجوان را
غمّاز بهار از پی نه پردهٔ گردون — بی‌پرده عیان کرد بسی‌راز نهان را
با قامت شمشاد چمن حور بهشتی — چون نخلهٔ ماتم شمرد نخل‌جنان‌را
[بگشاپس‌ازان‌چشم][3] وببین‌عشرت‌فردوس — [بزم طرب داور ذی‌شوکت][4] و شان را
شهزادهٔ‌جم مرتبه محمود که بربست — دست سخطش‌بازوی شیران ژیان را

۱- [درسیاق قصیده و بهتری] ۲- ملاحسن
۳- [بگشای پس چشم] ۴- [بزم طرب و روزدی وشوکت]

بخشد کف‌جودت‌بسرانگشت‌اشارت — چه حاصل یم‌را وچه سرمایهٔ‌کان را
باحفظ تو دردهر طبیبی نکند درك — جزازطپش قلب صراحی خفقان را
[چاکرانت][1] شهان دهروتوسلطان — بندهٔ تو سپهر و نیز تو[2] مولا

ایضاً

نوعروس‌بخت اگرازچهره‌بردارد نقاب
از پس غم شادی‌آید از پس پیری شباب
سعد اکبرچون‌شود بر بیت‌ثانی‌نوربخش
دولت‌آید بردر و اقبال سازد فتح باب
تا رقم صادر شد از دربار سلطان قضا
برخلاص و راحت جانهای دربند عقاب
چارسوی گلستان درپنج وقت از خرّمی
غیرت نه‌آسمان است وبهشت هشت باب
این‌سعادت‌از کجا بنمودواین‌عشرت‌زچیست
در نهاوند همایون پایهٔ فرّخ مآب
با تبسّم در تکلّم شد بگفتار فصیح
گفت باقانون دلکش گفت‌بارای‌صواب
از ظهور طلعت دارای اسکندر سریر
از لوای دولت کیخسرو بهمن جناب
از وصول پرتو خورشید برج سلطنت
از نزول موکب شهزادهٔ مالك‌رقاب
شاه محمود قدرقدرت که قدرش ازعلو[3]
برتر آید بی گمان‌ازهرچه‌آرم‌درحساب

۱- [چاکران درت] ۲- سپهر و پرتو ۳- درعلو

ای‌تو براشراف دوران‌ازشرف امّ الشّرف
آنچنان کامد بگیتی فـاتحه امّ الکتاب
آسمان را درعلو خورشید را در روشنی
جاه تو قایم مقام و رای تو نایب منـاب
چون برایی برفراز باره گویی بیخلاف
بـرفراز آسمـانستی فروزان آفتـاب
شیر چرخ از بیم شمشیر تو در غاب افق
منهزم گرددچنان کزشیر روبه سوی‌غاب

ایضاً

ازدامنت [چگونه کشم ای‌نگاردست][1] | گیرم برون‌شد ازپی‌قتلم‌هزاردست
زین‌سان که‌پای‌بندجنونم‌چه‌سان کشم | از تاب آن دو سلسلهٔ تابدار دست
دست‌ازجفابکش که زجورتوآورم | بردامن سکندر بهمن وقار دست
محمود شـاه‌آنکه بسرپنجهٔ یلی | بندد به‌پشت رستم واسفندیار دست
ای‌برده رایت ازپی‌تبدیل‌حادثات | درپرده‌های نه فلك پرده‌دار دست

ایضاً

آنکه برفعت براز سپهر برین‌است | چتر جلال خدایگان زمین است
وانکه‌بوسعت‌فزون زکون ومکان‌است | عالم جاه خدیو دولت و دین است
قیمت درّ گـرانبهـای کـلامش | خـانه برانداز نرخ درّ ثمین است
ای ملکی کارزوی خصم بجـاهت | قصـهٔ عزم سپهر و دیـو لعین است
گفتمی اینك اگرنه ترك ادب بود | صـادر اوّل بمنّت تـو رهین است

۱- [چگونه بدارم نگار دست]

در ظلمـات نخست نطفـهٔ خصمت | منتظر حادثـات بـاز پسین است
دوش قضا [گفت‌این‌مدیح][1] که‌باشد | کز رقمش‌صفحه‌ات‌چوخامهٔ‌چین‌است
گفتم محمود شـاه‌آنکـه ز تیغش | خاك‌معارك زخون‌خصم عجین است
نظم‌من ار بامتانت است عجب‌نیست | چون‌همه‌اندرمدیح‌اوست متین‌است
هستی تـو لازم شهور و سنین بـاد | تا بجهان گردش شهور و سنین است

باز سلطان طرب عرصهٔ ایّام گرفت | آفتاب می گلگون‌فلك جام گرفت
خم‌می کعبه وخمخانه‌سر اسرعرفات | عقل لبّیك زنان آمدواحرام گرفت
ساعتی‌سعدوزمانی‌خوش‌وعهدی‌فرّخ | بزم سوری‌بجهان‌نیك بهنگام گرفت
وه‌چه‌سوری که‌زهر مطرب‌دستان‌زن‌او | عشرتی‌خاص‌پدیدآمد ودرعام گرفت
من‌دران‌سور نکوبودم وآن‌شب چوانیس | مبدأش خواستم از عقل چوانجام گرفت
گفتم ای‌عقل قرین گشت به‌خسروشیرین | با سکندر صنمی خوب و دل‌آرام گرفت
هاتفی از بر ایوان فلك گفت بگو | [که‌ز بلقیس][2]سلیمان بجهان‌کام گرفت

درین‌سراچهٔ پرغم نشاط خوش‌وقتی | نهان‌ببادهٔ گلرنگ‌ونغمهٔ‌چنگ‌است

آسمـان کی همسر رویین دز است | زانکـه بربامش در رویین دز است
مشتری‌چون خطبه‌خواند جای وی | بـرفـراز منبر رویین دز است
بـا قضا گفتم که از شاهان کـدام | بـانی بام و در رویین دز است
گفت هـان رویین تن مرّیخ تیغ | آنکه زرّین خنجر رویین دز است
شـاه محمود جهـان داور که او | شاه زرّین افسر رویین دز است

لعل لب تو عمر ابد میدهد بلی | عمری که‌آب‌خضر دهدجاودان دهد
گر قوت غالبم[3] زغم آمد عجب مدار | تقدیر آسمان به هما استخوان دهد

۱- [گفت که این مدیح]   ۲- [باز بلقیس]   ۳- قالبم

کوقوّتی که این‌دل‌مسکین ناتوان شرح غم مرا [بزبان بیان][1] دهد
یا محرمی که پیش عنان خدایگان بوسد زمین وعرضهٔ‌این‌داستان دهد
محمود شاه آنکه بشمشیر جان‌ستان برجسم‌فتح وقالب‌نصرت‌روان دهد
جز تیغ آبدار کجت در زمانه کو تیغی که راستی به امور جهان دهد

عید میمون بر تو وبر شوکت وشان‌تو باد
خاصه میمون بر بهین عزم‌خراسان‌تو باد
برسریر کامرانی چون شوی فرمان روا
شهربند ملك عشرت زیر فرمان تو باد
چون‌ترنج‌زر بکف گیرندشاهان گوی‌مهر
زرفشان نارنج دست گوهرافشان تو باد
چون گشایی‌لب که‌من کیخسرو ناماورم
جام تو صافی ضمیر مصلحت دان تو باد
شاه محمود جهانداری و در بزم طرب
ازلب وخطّ نکویان‌نقل و ریحان‌تو باد
درگه نظم جهان بر بالش فرماندهی
شوکت وشان‌شهان‌ازشوکت وشان‌تو باد
عید بر ایّام سلطان‌است وتو سلطان‌بعید
تا جهان‌برپاست این‌سلطان‌بفرمان‌تو باد

زهی‌وجوب‌وجودت‌چنانکه‌هرممکن سوی وجوب وجود توام کندارشاد
زتست برسر شاهان دهر افسر جاه خصوص برسر فرمانده بلاد عباد

۱- [بزبانی بیان]

خدیو مهر علم خسرو ستاره حشم ابوالمظفّر محمود شاه شاه نژاد
همیشه تا زطبیب[1] خرد هوالشّافی بود باوّل هرنسخه در دیار وبلاد
بمعرضی که جهانی‌مریض‌حادثه‌اند زحادثات گزندی بذات تو مرساد

ایضاً

هندوی‌شب‌طبل‌رحلت کوفت چون‌باتیغ‌تیز
رومی روز از پس مشکین حجاب‌آمد پدید
بانوی زنگ‌ازحسد زد چاك بر کحلی‌پرند
چون عروس روس با زرّین ثیاب‌آمد پدید
از پی خون ریزی انجم ز سمت باختر
طرفه ترك تیغ بندی با عتاب‌آمد پدید
ازعدم[2] چون درازل این نه‌حجاب‌آمد پدید
برطفیل خسرو مالك رقاب آمد پدید
شاه محمود جهان داور که از الطاف او
راحت اندر عالم پرپیچ و تاب‌آمد پدید
در مراتع از ظهور عدل و دادت جاودان
الفت اغنام با فوج ذیاب آمد پدید

ایضاً

ای‌وجودت‌بجهان مخترع عالم‌جود عالم جود بآثار وجوت موجود
شاه‌محمودجوان‌بختی واجرام‌سپهر همه برطالع فیروز تو آرند سجود
همه در دایرهٔ عالم جاه تو بود هرچه‌باشد‌بمثل‌زان‌سوی‌اقلیم‌وجود

۱- ز طبیبت ۲- کز عدم

هر کجا رای توشد کاشف اسرار نهان / پردهٔ غیب بدل گشت بمرآت شهود
هر کجا ذات توشد آمر امری تقدیر / دست بگشود و بتعجیل اجابت فرمود
دست تدبیر تو درطیّ امورات جهان / چابکی کرد وعنان از کف تقدیر ربود
روز وشب امن بایّام تو مأمور قیام / سال ومه فتنه بدوران تومحکوم قعود
رسید عید مبارك بطالع مسعود / خوش است جشن همایون بگلشن محمود
چنان سرود زهر شاخ مرغ زندسرای / که لاله چون مغ هندی نهادسر بسجود
فروغ گل بر بلبل چنان بود که بطور / به پیش دیدهٔ موسی فروغ نار شهود
شب گذشته جهانی بخواب راحت ومن / بدست دست دل دردمند دردآلود
چو پاسی ازشب دیجور رفت شاهد بخت / بروی دل در معنی بدست لطف گشود
چو آفتاب برامد بدست جزو مدیح / روان شدم بطریقی که بخت راه نمود
پس از تحکّم حجّاب بار ورفع حجاب / زپرده چهر عیان کرد شاهد مقصود
فراز مسند اقبال خسروی دیدم / که بود ذات شریفش چو مشتری مسعود
به پیشگاه حضورش قد ارادت من / هلال وارخم آمد پی رکوع وسجود
چه خسروی که زخیل مَلَك بهر نفسی / رسد بجاه و جلالش هزار بار درود

ایضاً

ای که میگویی چرا عقلی مجرّد میرود / یا سپهر پیر را سیری مجدّد میرود
یا چرا ناهید شد بازیگر بزم سپهر / یاچرا برمشتری اطلاق اسعد میرود
یاچرا شد کوتوال قلعهٔ گردون زحل / یا چرا مرّیخ با تیغ مهنّد میرود
یاچرا فارغ زایمای سرانگشت حواس / نفس دوراندیش پنهان ومجرّد میرود
هان زبان درکش ازین گفتار و بنشین باادب / کانچه در دوران این چرخ ممرّد میرود
ازپی نظم جهانست وجهان مملوك ووقف / برجهانداری که اجلالش مخلّد میرود

شاه محمود سکندرفر که ازانصاف او / پیش یأجوج ستم سدّ مسدّد میرود
باچنین دولت مؤیّد شد زفضل ذوالجلال / تا ابد البتّه این دولت مؤیّد میرود
گر نبی اسکندر دوران وحفظت سدّ امن / ازچه یأجوج بلاازان سوی این سدمیرود

ایضاً

ای میکشان بهار طرب را خزان رسید / ماه صیام چون اجل نا گهان رسید
دی با زبان لابه بر پیر میفروش / گفتم که دل زبیم صیامم بجان رسید
یا از حجاب غیب بخوبی و دلکشی / مهری طلوع کرد وفروغش بجان رسید
نی نی امیرزادهٔ منصور نامدار / ازحضرت سکندر صاحبقران رسید
مسعود میرزا که زعزّ وجلال اوست / در روزگار هر که بعزّ و بشان رسید
خورشید نوربخش به بیت الشّرف شتافت / برجیس کامگار ببرج کمان رسید
تا در مثل زنند که از مادر جهان / هر آدمی که زادمراورا زمان[1] رسید
بادا بقای عمر تو کز یمن عهد تو / هردم برات امن بخلق جهان رسید

ایضاً

چون قضا سوری همایون فال میمون فر کند / نوعروس دهر را دست قدر زیور کند
شاهد گل ازنقاب شاخ بنماید جمال / مرغ دستان ساز سازعشقبازی سر کند
زلف سنبل را نسیم صبحگاهی پرشکن / چون معنبر طرّهٔ خم درخم دلبر کند
از زبان سوسن آزاد خاك سبزپوش / طعنه برسرسبزی این گنبداخضر کند
برفراز منبر گلبن خطیب عندلیب / خطبهٔ شهزادهٔ باشوکت وذی فر کند
شاه محمود جهان داور که دراقلیم جاه / سازد از گردون سریر ازآفتاب افسر کند
زانکه گر پیکی ازان عالم کند عزم زمین / بعد عمری بام نه افلاك را معبر کند
ای خداوندی که پیش تخت تومشّاطه وار / نوعروس بخت را دست قضا زیور کند

۱ـ که زاد درآخر بجان رسید

تلخکامم ازغم ودانم که شیرین شهد مدح — عاقبت کام مرا شیرینتر ازشکّر کند
تا که چار ارکان در ایجاد موالید ثلاث — کسب خاصیّت ز نه گردون وهفت اختر کند
شش جهت محکوم حُکمت باد در هر پنج وقت — هشت خلد از خُلق جانبخش تو کسب فر کند

ایضاً

رویین دزی بنا کرد محمود شاه قاجار — زان سان که برد غیرت بر وی سپهر دوّار
آبش بروح بخشی روشن چو آب کوثر — خاکش بعطر بیزی دلکش چو مشك تاتار
پیش چنین خدیوی در این مکان عالی — دیگر مگوی ای دل از سنجر و زسنجار
خه خه چه طرفه حصنی معمور و نغز و محکم — کامد ز بدو ایجاد دست قضاش معمار
در آن دز همایون چون ساز سور سازند — زهره برقص آید زاواز بربط و تار
کلك انیس شادان تاریخ آن رقم کرد — «رویین دزی بنا کرد محمود شاه قاجار»[1]

لاله را چون بنگری باداغ پنداری که چرخ
در دل خورشید تابان جای کیوان کرد باز
بـرفـراز منبر گلبن خطیب عنـدلیب
خطبهٔ شهزادهٔ ذیشوکت و شان کرد بـاز
صرصر کینت [هران خاکی][2] که برد از بوم روم
جمله را درچشم بدخواهان توران کرد باز

۱- این مادّه تاریخ درهردو نسخه باین شکل است وسال ۱۲۸۳ را نشان میدهد ، ولی نباید صحیح باشد، زیرا گذشته از اینکه تاریخ تألیف این تذکره سال ۱۲۴۰ است گویندهٔ این ماده تاریخ نیز که انیس نهاوندی باشد خود برطبق همین تذکره (ص ۱۶۴) درسال ۱۲۳۸ ویا چنانکه در «فرهنگ سخنوران» است بسال ۱۲۳۷ درگذشته است و امکان ندارد که چنین تاریخی گفته باشد
آنچه بنظر میرسد این است که فعل «بنا کرد» تصحیفی است از طرف نسّاخ و دراصل «بپا کرد» بوده وماده تاریخ سال ۱۲۳۵ را نشان میداده است . ـ مص
۲- [هرآنجایی]

شادزی بر تخت عزّت زانکه دست قدرتت
حادثات آسمان را نان در انبان کرد بـاز

حبّذا جاه ملکزاده که اززوی قیاس — برتر ازذروهٔ افلاك [بپا کرده][1] اساس
آنکه آمد بسخا زبدهٔ ابنای ملوك — وانکه آمد بسخن منتخب زمرهٔ ناس
شاه محمود که از بانگ سمندش گه رزم — اسد بیشهٔ افلاك تلف شد ز هراس
محرم کعبهٔ وصف تو کجا خواب کند — چونکه برمحرم این کعبه حرام است نُعاس[2]
تابع وحدت نوعیّ تو افراد کمال — تا که انواع جهانند [بتحت][3] اجناس

وله

بجز ملال نچیدم براز نهال کمال — بلی نهال کمال آورد ببار ملال
بدل بخون شود البتّه مشك بارد گر — اگر برم بمثل دست سوی ناف غزال
رسددمی که رسانی باوج گردون سر — ز خاکبوس در داور عدیم مثـال
شهاب دولت محمود شاه آنکه بود — بتخت تاجوری خسرو باستقلال

ای هرزبان بوحدت ذات تو درمقال — درمعرض صفات تو عقل فصیح لال
بی رخصت تو سبعهٔ [سیّار][4] چرخ را — نه قدرت قران ونه یارای اتّصال
فرمان نافذت چو بگردنکشان رسد — یکسر نهند روی باقلیم امتثـال
خاصه سپهرقدر وشرف آفتاب جاه — محمود شاه مه علم ومشتری خصال

وله

ای بتو دل خرّم وجان نیز هم — حکم تو براین وبرآن نیز هم
پیش نخل قامتت شمشاد پست — شاخ طوبی سرو بستان نیز هم
چشم شورانگیز کافر کیش تو — رهزن عقل است وایمان نیزهم

۱- [بنا کرده]   ۲- «نعاس» بضمّ اسم مصدر «نعس» است ازباب نصر بمعنی مقدّمهٔ خواب (رك فیومی) .   ۳- [بتحت]   ۴- [سیّاره]

ای ماه [مسیر][1] جُو ز هردُم — وی سخت چو سنگ خاره ات سُم[2]
ای بستـه برسم اشهب چرخ — گـوی زر آفتـاب بـردم
کی در تو رسد بتند سیری — تیر نگـه از کمـان مـردم
وز ضرب سم تو گوی گردون — در قعر یم عـدم شـود گم
تـا پیش رکاب راکب تـو — از دست تـو کـم کنم تظلّم
شهزادهٔ جـم وقـار محمـود — فرمـانـده آفتـاب و انجم

ای ظهور شمس در نور تو گم — اُنْظُرونـا نَقْتَبِس مـن نُـورِکم
در نخستین عرصهٔ اوصاف تو — بادپـای تند دانش کند سم
امر کن برشاه کیوان بارگاه — تا کند کفر ازجهان جاوید گم
شاه محمود آنکه بربندد انیس — پنجـهٔ مردی به پشت روستم[3]

ایضاً

مه نو داد بشارت که نمـاید پس ازین
خسرو مهر ز اورنگ حمل تاج ونگین
لاله با داغ چنان در نظر آید که مگر
مشتری را بقران جرم زحل گشته قرین
سرنگون لاله در آتشکدهٔ عرض نیـاز
مغ هندی است که برخاك نهاده است جبین

ایوان جلال تو فلك باشد و خورشید
همواره فروزنده بران شمع شبستـان

۱ـ [منیر] ۲ـ دم
۳ـ «روستم» همان رستم است که پهلوان معروف باشد. خاقانی گوید:
خاصهٔ سیمرغ کیست جز پدر روستم — قاتل ضحّاك کیست جز پسر آتبین
(فرهنگ انجمن آرا).

کیوان بیضا رای بین ایوان نوپرداخته
ایوان کیوان جای بین خاقان نو پرداخته
محمود شاه جم حشم بهرام دل جوزاعلم
کز بهر اعدا از عدم زندان نو پرداخته
مرغ طرب در دام تو آب بقا درجام تو
کز آب امن ایّام تو بستان نو پرداخته

برچشمهٔ حیوان شب ظلمتکده میدان شب
هراختری در کان شب یاقوت کردار آمده
بالاتر از این خرگهی برپا زاقبال شهی
کز حشمت وفرماندهی کیخسرو آثار آمده
محمود شاه جم نگین فرمانروای راستین
کز خنجر نصرت قرین خونریز اشرار آمده
ای عرش اعظم گاه تو تقدیر کار آگاه تو
برفرق شخص جاه تو گردون کله دار آمده

ثنای تاجداری گو که از انفاد[1] فرمانش
بچین مملکت شد آشکارا رسم خـاقانی
شه سلطان نشان محمودشاه شیردل کزوی
شرافت یافت چون دیهیم شاهی تخت سلطانی

وله

زسهم تیر باران سحاب قوس اوهردم — کند ازطیلسان مشتری مرّیخ بارانی

۱ـ انفاذ ـ ظ

فصل دی‌است واز پس مشغلهٔ زره گری کرد پدید هرشمر آینهٔ سکندری
آتش می بمجمر جام بلور میکشان کرده شعار سر بسر قاعدهٔ سمندری
دست جفا بکش مکش پای وفا که میبرد از تو انیس بردر داور دهر داوری
دست تصرّف فلك قطع شود اگر نهد در بر شخص جاه تو پا بسریر همسری
محمود جهانداری وخُنیا گر گردون در محفل عیش تو ز ارباب ملاهی
زین پیش گر از زادهٔ نور فلکی بود هر تن ز غم تیره دلی بیژن چاهی
از رستم عدل تو که کیخسرو عهدی گشتند رها سربسر از عون الهی

رباعی

ای شهر نهاوند خدا یار تو شد سلطان قضا بندهٔ دربار تو شد
این قدر وشرف ترا ازان است که باز شهزادهٔ جم حشم نگهدار تو شد
ای دل بنشاط [وشادمانی][1] خوش باش ای بخت بعیش وکامرانی خوش باش
در موکب شاهزاده هنگام نزول ای جسم تو هم بجانفشانی خوش باش

غزل

بر گلبنی که خارش خون ریخت بلبلان را
با خار خار حسرت بستیم آشیان را
خط بدور رخ اوسر زد وغمگینم ازین که شکست ازسپه کفر باسلام افتاد
ترا تا آشنا کردند بامن مرا ازخویشتن بیگانه کردند
انیس حضرت محمود شاهم که درمدحش مرا افرزانه کردند
جهانداری که اوصاف جلالش چه درمسجد چه درمیخانه کردند
بحسرت در دل شبهاست بردل هزاران دست ازان دست نگارین

۱- [شادمانی]

باب با ازمرتبهٔ اول ازمجلس سیم ازشعرای عراق زمین

پرتو

اسمش ابوطالب، ازجوانان یوسف مثال شهر نهاوند است. غبار خط اگرچه آینهٔ جمالش را تار نموده و بگرد گل عارضش باغبان قضا ازخار دسته‌ها بسته هنوزش بوی وفا از گریبان دوستی می‌آید ومشتاقان مهجور را درنهان ازخود ممنون دارد، مطلوب ومحبوب نظربازان است. تخلّص ازمن دارد ونیك وبد اشعارش بتمیز من موقوف است، در هردو روزی غزلی بمعرض عرض[1] رساند. این ابیات ازوست:

غزل

تا پاره کنی پردهٔ جان بخشی عیسی ای ساقی جان بخش بده آب زلالی
کی بخاطر آرد از دیرینه صید خویشتن
آن پری رورا که هر ساعت شکاری تازه‌است[2]
زدست جور زیباطلعتان ای دل چه مینالی
جفای خوبرویان هم بعالم عالمی دارد
تا بکی نپردازی سنگدل بتعمیرش خانه‌یی که ازجورت کرد روبویرانی

پریشان

اسمش مرتضی قلی بیگ، اصلش از کبود راهنک همدان است و پدر برپدر از طایفهٔ قراگوزلوست. خود مشارالیه در عهد شباب لطف

۱- عرضم ۲- شکار تازه‌ایست

حسنش نزاکت کلامش را پوشیده بود، پس از اتمام آن ناچار باین بایست [قناعت نمود][1] [و پریشانی][2] خاطر جمعی را چنین آسود. ازوست :

غزل

نشکسته خم‌فقیه زمیخانه مست رفت　　کاری نکرده بود که کارش زدست رفت

کدامین قاصد ازیاری بیار من سخن گوید　　که باشد حال خود بگذارد و پیغام من گوید

چه[3] میدانم نمی‌آید[4] بهرجایی که من باشم　　ازان رو همنشین غیر در هر انجمن باشم

بخانه‌اش روم و این بود بهانهٔ من　　تو گفته‌یی که نیاید فلان بخانهٔ من

ز بیم غیر نداریم ره بخانهٔ تو　　سگ توایم ولی دور از آستانهٔ تو

بیخود

اسمش میرزا زین‌العابدین، ازنجبای دارالسّلطنهٔ اصفهان است ؛ ازان رو تا طبع را سلامتی بخشد وشکفتگی آرد فکر شعری نماید . این ابیات ازوست :

غزل

این‌قدر گر لذّت‌دام تو ای‌صیدافکن‌است
وای برمرغی که بال‌افشان‌بطرف گلشن‌است

بطرف باغ غمین و بکنج دام تو شادم
چگونه دام تو فرقی بطرف باغ ندارد

بود بردر گه آن‌شوخ بیخودغیر چون‌دربان
چه غم گر آسمانم دور از آن‌آستان دارد

تا بود قفس مکان من بود　　من مرغ ندیده آشیانم

۱ـ [قناعت]　۲ـ [بریشانی]　۳ـ چو ـ ظ　۴ـ نمی‌آیی

بنّا

اسمش حسین از اهل اصفهان بهشت نشان، درشغل مزبور یکتای عهد است. بعداز کسالت ازکار بنّایی بیتی بنظم آورد ، این بیت ازو سمت تحریر یافت :

غزل

رخ زشراب‌لاله گون آمده‌یی بمحفلم　　میل کباب کرده‌یی آه تو دانی ودلم

پروانه

اسمش میرزا احمداصلش ازولایت کَزّاز[1] است. بتقریبی که‌ذکرش ملال آورد به بستن اشعار میل بهم رسانید . بی‌پروا قصیده درمدح این و آن گفتی؛ ممدوح‌را گرغلام، خواجه‌اش گوید و گرمطلوب گدا، از گفتن سلطانش پروا ندارد . این ابیات ازوست :

قصیده

آنکه او لفظ خرد را معنی　　وانکه او جسم هنررا جان‌است

آنچه را عقل مجرّد خوانی　　پیش‌او کودکی‌ابجدخوان‌است

کلبه با صحبت او فردوس‌است　　روضه بی‌طلعت او زندان است

غایت مرتبت ایجاد است　　آیت مرحمت یزدان است

باقی

اسمش میرزا عبدالباقی از اجلّهٔ سادات موسوی ، نبیرهٔ مرحوم

۱ـ «کزّاز» بروزن «بزّاز» نام یکی از دهستانهای سه‌گانهٔ بخش‌آستانهٔ شهرستان اراك است. از۹۲ قریهٔ بزرگ وکوچك تشکیل شده وجمعیّت آن درحدود ۶۰ هزار نفر است (رك. فرهنگ جغرافیائی ایران، جلد دوم، ص۲۳۰).

میرزا عبدالباقی‌طبیب که در روزگار ماضی باعزّتی درخور بخدمتگزاری سلاطین اشتغال داشت . پدر برپدر کلانتر دارالسّلطنهٔ اصفهان بوده‌اند و با معتمدالدّوله پیوند نزدیك و ازان طایفه و سلسله محسوبند .

این جوان سیّد در روزگار شباب ازصحبت یکی از پیران صافی ضمیر بهره‌یاب ، پیوسته سرش در گریبان بود و دستش بدامن مطالب عرفان. [شکسته دل][1] خوش احوال خاکی‌نهاد ، دیگر سیاقی پیشهٔ خود ننموده و لذّت‌برده . جناب معتمدالدّوله چند سال پیش مشارالیه را از اصفهان‌بسوی طهران‌خواند که در[نوشتجات][2] و اجرای‌فرامین همدستی [ازبرای زیردستان خود][3] باشد. بعد ازین ماجرا بچند ماه فاصله نوّاب محمّدعلی میرزا عزیمت خاکبوس درگاه‌پادشاهی‌نمود، وارد دارالخلافه شد ، خواهی نخواهی از جناب معتمدی مومی الیه را گرفته درنزد خود آورد اورا[4] نویسنده قرار داد ، در خدمت آن کامگار میبود . بکرّات از صحبتم فایض شد و اغلب اشعار خود را برمن میخواند .

در سال یك هزار و دویست و سی هشت میل بباقی نموده از فانی دوری‌جسته، غفرالله له . تقریباً سه چهار هزارشعر دارد، ازجملهٔ‌خیالاتش این ابیات جدا نوشته . طبعش درغزل متانتی دارد .

غزل

شدی چوغرقه بدریا دگرچه‌بیم زباران
بباد رفت چوخرمن دگرزبرق چه‌پروا
جزاینکه داغ وفای‌توشدنشانهٔ ما   نشان مهر و وفا نیست درزمانهٔ ما

۱- [شکسته]   ۲- [نوشته‌جات]   ۳- [ازبرای خود]
۴- در نزد خود اورا

زگلبن تو نباشد گلی[1] هوس ما را   همین که‌غیرنچیند گل‌تو بس ما را
شب‌هجراست و بسی‌قصّه دراز است‌امشب
وای برآنکه مرا محرم راز است‌امشب
جدا زغیر یك امشب بکـویت آمده‌ام
سگان کوی‌ترا یارب این‌چه فریاد است
گفتم آن‌چیست که‌درتلخی آن[شیرینی][2] است
گفت دشنام لب لعل شکربار من است
گنجها در دل و دلها همه خاك در تست
خسروی‌نیست که‌درحسرت‌دربان‌تو نیست
از پیـامی مینوازد گاهگاهم چون کنم
کاین‌دل پرحسرت من‌قانع ازپیغام‌نیست
کس‌ندیده است رخ‌خوب تو و درعجبم
که بهرکس نگرم در طلب دیدار است
طعن مرغ چمن بمرغ قفس   سهل باشد چوگل ببازار است
همه گر سر دهند در غم عشق   باز زاهد بفکر دستار است
روز آخر هرکرا امّیدهاست   کام ما از روز اوّل حاصل‌است
بـا غیر بپرسش من آمـد   میخواست وفا کندجفا کرد
سخنی گفتی‌وجانم‌بلب‌ازشوق‌رسید   این‌سخن ازلب‌توکاش مکرّرمیشد
طبیب آگه چو از درد است شادم   اگـر افزود دردم یـا دوا کرد

۱- گل   ۲- [شیرین]

دره‌عشق عجب‌نیست اگر جان‌برود   هر کرا درد بود ازپی درمان برود
کی‌تواند که‌شود پیرخرد رهزن‌عشق   دزد کی درسر راه عسسی برخیزد
فرح بخشد گل وخشت خرابات   بنازم آنکه این عالی بنا کرد
ازوجود خویشتن‌بودم خجل ازیك‌نگاه   خوبرویان‌فارغم ازاین‌خجالت کرده‌اند
تا شادی و غم ز هم جدا شد   شادی همه از تو غم ز ما شد
از رشك نمیپرسم از غیر سراغ او   هرچند که‌میدانم‌ازوی‌خبری‌دارد
عاقل‌ازبیش و کم فضل‌خدا دم‌نزند   هرچه‌بر کلك‌قضارفته‌همان‌مارا بس
مگو[1] بعد ازهلا کم فارغی‌ازمن که خاك من
بدامانت نشیند گر دهی صدبار بربادش
بمن اظهار رنجش میکند ازغیر وزین غافل
که نه شادش توانم دید با غیر و نه ناشادش
کاهی‌غم دل گویم و گه رازمحبّت   تابرسررحم آورد ازاین‌دو کدامش
گنجی‌است‌محبّت که‌مقامش دل‌ماشد   دل‌نیزطلسمی‌است که بستندبنامش
نبینی زو نشان دل شکستن   مگر بشکستن طرف کلاهش
نبندم دیده از روی نکویان[2]   مرا تا پند پیران است در گوش
گاه نالانند و گه کریان ز غم   میرود خوش روزگار اهل دل
غم که‌باشد که کندخانهٔ دل‌را ویران   دل‌تراخانه وما خانه‌نگهدارتوایم
دردبستان‌محبّت‌شاد هرطفلی ومن   ناله‌هادارم که درپیری‌باستادآمدم
هرچه درخاطرمن‌بود فراموشم‌شد   جزخیال‌تو که هرگزنرود ازیادم

۱ـ مکر ۲ـ جوانان

خوردیم ثمرها و نهالی ننشاندیم   بردیم بسی‌حاصل ویك‌تخم‌نکشتیم
گفتم مگر بخواب ببینم جمال او   خوابم نمیبرد چه کنم باخیال او
گربگویم شمّه‌یی ازاعتبار بندگی   کس‌نخواهدیدیگردرجهان‌آزاده‌یی
کند هرکس تمنای‌پرستاری به‌بیماری   نداندتاکسی دردم‌خوشم بابی‌پرستاری
حرفم‌ببرت گفته‌شودباچه‌وجودی   نامم بلبت رانده شود با چه بیانی
فزاید برامید دادخواهان   کنی رحمی اگر با بیزبانی
اگر از تیغ باشد یا تغافل   بکن تا میتوانی امتحانی
توباین‌خوش کزنگاهی‌جانم‌ازتن‌میبری
من باین‌خرّم که‌ننگ هستی‌ازمن‌میبری
چودردازاو بودبرتن‌مرا ننگ‌است‌درمانش
چوغم‌ازاو بودبردل‌مرا عیب‌است‌غمخواری
گفتم ای عشق تو درمان منی   غافل از اینکه پی جان منی
ازین گلشن‌نشدهرگزبجزحسرت‌نصیب‌من
اگر این است آزادی دریغا از گرفتاری
یادآیدم زمرغ دل‌خود چوبنگرم   مرغی که‌آورد بقفس زیرپرسری
صدشکرشکوهٔ تو کسی‌نشنود زمن   کی‌از گدا کسی‌شنودعیب گوهری
کشتنم بس نبود از قتلم   غیر را هم بشارتی دادی
مراشمرد یکی‌ازسگان در گه‌خود   هزار شکر که رفتیم درشمار کسی
سپهرمرتبه‌محمودشه که گرخواند   اعزّه‌راسگ‌در گاه‌نیست‌عار کسی
پیش همه با مهر نکویی آید   اندر برمن بکینه جویی آید

بخت‌بد من کرده چنینش آری   از بخت‌بدم‌هر آنچه گویی آید[۱]

برهان

اسمش میرزا قربانعلی مشهور به «آقالر بیگ». چندی از ولایت موطن خود که دارالسّلطنهٔ قزوین است حرکت و درمدینةالعلم اصفهان بتحصیل علوم مشغول ، الحق درفنّ طبابت مسلّم اطبّای آن ولایت بوده. باعمر دراز در روزگار بنوخطان شیرین‌لب که عنّاب لبشان باعث‌سکون خون فاسد است پیوندی داشته ، چنانکه اگر طفلی را میدید از هستی بخطّ عدم پای میکشید؛ در آدمیتّش این‌نیز برهان مبین است[۲]، بظرافت و ایراد لطایف ازمدد خوبان بانصیب .

یکچندی که شاهزادهٔ آزاده محمّدعلی میرزا فرمانفرمای ولایت مسطور بوده دران سرکار ندیم وطبیب‌باشی و بعداز تفویض ملك قزوین بنّواب علینقی میرزا نیز در درگاه راهی رفتی و منادمت کردی .

باقتضای بشر درسال یك هزار و دویست ونه ازلباس هستی عاری و از زندگانی متواری گشت . ابیاتش را از لاقیدیها ضبط ننموده . این یك رباعی که از برای هدایت‌الله خان گیلانی گفته با رباعی دیگر از اصدقای او مسموع و ضبط گشت وآن این است :

رباعی

بردرگه تو ز پا نشستن نتوان   از حلقهٔ بندگیت رستن نتوان
معمارقضا چوباز کرد این‌در گفت   این باب هدایت‌است بستن نتوان

۱ـ این رباعی درهردو نسخه درحاشیه نوشته‌شده و درنسخهٔ د روی‌آن خط کشیده‌اند . ـ مص   ۲ـ متین است

برهان غم عشق را نهفتن نتوان   این‌دُربر هر که هست‌سفتن‌نتوان
افگنده مرا عشق بدرد عجبی   گفتن نتوان بکس نگفتن نتوان

بزمی

اسمش میرزا محمّدصادق ، اصلش‌ازبیدگل من‌قری دارالمؤمنین کاشان . درغزل‌سرایی‌کاری نماید وبیتی[گوید][۱] ؛ این‌چندبیت ازوست:

قصیده

[عروس‌شاخ را برساق و ساعد][۲]   ز نور وسبزه خلخال وسوار است
صبا را گر دم روح‌القدس نیست   چومریم از چه گلبن باردار است
به‌بستان‌جدول دمحش نهالی‌است   که‌شاخش راسروبن[۳] برگ‌وباراست
دلی دارم بسان نار پرخون   ولی دستم تهیتر از چنار است
بود ازآل حیدر چون نژادم   بکام من زبان چون ذوالفقار است

غزل

از چشم خراب نیم مستت   عالم همه چون دلم‌خراب‌است
سرسبو بگذارید تا نسیم صبا   زکوی‌ما نرود شحنه‌را خبرنکند
ازین‌چه‌سوزم [ار ازآه‌عالمی][۴]بعبث   چو[۵]درتوآه شرربار ما اثرنکند*
تازه ترکی بردل‌من زد زمژگان‌خنجری
تازه پیدا شد برای ناله راه تازه‌یی

بهجتی

اسمش‌ملاّعبّاسعلی،ازمنزویان روزگار وخرقه‌پوشان‌پایدار است.

۱ـ [گویند]   ۲ـ [عروس شاخ برساق ساعد]   ۳ـ سر و تن
۴ـ [ازآه عالمی]   ۵ـ چه
* درنسخهٔ د از اینجا بقدر یك‌ثلث‌کتاب‌افتاده است . ـ مص

اگرصدسال سر بجیب تفکّر برد هوای آتش گریبان نگیرد که باز گشت بنظارهٔ عالم نماید. خرمن هوا وهوس را از آتش اشتیاق سوخته و ژندهٔ بندگی را با رشتهٔ عبودیّت دوخته. اصلش از بلوك تویسرکان است که من بلوك قلمرو است. این یك بیت ازوست:

ای برق چه سوزی آشیانم | من ساختـه‌ام بمشت خاشاك

بیضا

اسمش میرزا موسی اصلش از آستانهٔ کذاز[1] است. تا بود بتولیت امامزادهٔ واجب‌التّعظیم سهل بن علی(ع) اباًعنجد مفتخر وسرافراز بودند. مشارالیه دوسال میشود که روبدرگاه شاهزادهٔ درست کردار نامدار نوّاب محمّدتقی میرزا آورده و دران سرکار بترقیم ارقام ونشر بروات مشغول. مدّت سالی است که دربستن نظم اوقات مصروف دارد. این ابیات ازمنتخب اشعار اوست که قلمی گشت:

وله

خامه‌ام بـاز عبیرافشان است | صفحـه‌ام رشك نگارستان است
صفحه چون گلشن پرنسرین است | خامه چون بلبل خوش‌الحان است
صفحه طاوس مرصّع بـال است | خامه طوطی مسجّع خوان است
مجلسش را اثـر فـردوس است | حـاجبش را صفت رضوان است
بـا وجود کفت ای کان کـرم | نسبت جـود بکان بهتـان است

۱ـ کزّاز ـ ظ

باب جیم از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

جواد

اصلش ازچهار محال اصفهان است ولیك سالهای دراز است که در دارالامان کرمان بنیاد اقامت نهاده. در غزل طبعش فی‌الجمله صحّتی داشت. هم دران ملك ازسر کارفیض آثارعمّ محترم ابراهیم‌خان ظهیرالدّوله باخراجاتش وجهی مقرّر، بآن معاش کردی.

در ایّام هزار و دویست وسی روزگار حیـات را بی‌غبن وداع و دلخوش بعالم بقا شد، چه مدّت عمرش نزدیك بصد سال بود. و دفتری باندازهٔ چهار هزار شعر دارد، این اشعار ازوست:

غزل

از شوق گلزار رخت گل بردمد ازخارها
گر بگذری‌ای‌شاخ گل‌روزی‌سوی گلزارها

او حلقهٔ زلف برسر دوش | من‌حلقهٔ بندگیش در گوش

پیرانه‌سر زعشق جوانی چنان‌شدم | کاندرجهان فسانهٔ پیروجوان شدم

درطرف باغ وبوستان می‌میکشد بااین وآن
ازمن همی دارد نهان مستی وهشیاریش بین

جناب

اسمش میرزا فتح‌الله، سلسلهٔ نسبش به امیرنجم ثانی میرسد. در

مدّت جوانی عزم تماشای هندوستان نموده وهم دران مملکت جنابش با بهرهٔ زیادی راه وطن پیش گرفته خوزان که یکی از بلوکات دار السّلطنهٔ اصفهان است موطن مألوف اوست . بعد از معاودت از دهلی در اصفهان کلانتریش نامزد شد، عاقبت از آتش غضب پادشاه مهرجاه نادرشاه افشار درخرمن هستیش شرر افتاد .

فصحای متأخّرین و ارباب حلّ و عقد معاصرین درقصیده گویی خیالاتش را متین ودلنشین میدانند، مراهم بطرز قصایدش اعتماد هست. از تقلّب زمان وتغیّر جهان اوراق نظمش پایمال حوادث گشت، ناچار باین اشعار ازو اکتفا رفت :

قصاید

آن شهنشاهی که گاه حمله چون گیرد سنان
از نهیب او بیندازنـد در هامون و غـاب
شاخ کَرگ[1] وعاج پیل وناب فهد وبال چرغ
پنجه شیر ومهره مار و زهره ببر وپر عقاب
ساقی دور از خم گـردون و مینـای سپهر
تـا بجام مـاه و طاس مهر میریزد شراب
کاسهٔ دریوزهٔ خصم تو خالی چون هلال
ساغر هرروزهٔ بـزم تـو پُرچون آفتـاب

اگر زنم بلب ازدست آن نگار انگشت — شود چو غنچه زخون دلم نگار انگشت
بر اید از رگ من ناله گر بخارم تن — بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت
بتلخکامی ایّام شاد بـاش و مزن — بشهد کاسهٔ هرسفله زینهار انگشت

۱ـ «کرگ» بروزن «برگ»، کرگدن (برهان جامع)

جلالی

اسمش علیرضا، اصلش ازدارالعباد یزداست. چنانکه لازم سخندانی افتاده درجوانی انسانی نماید ، طبایع را ازو ملالی نه . در بستن شعر و خواندن اشعار شوق زیادی بکار میبرد ، اگـر برین نمط رود در اندك روز گاری ترقّیهای لاتعدّ حاصلش خواهد شد . این اشعار ازوست:

غزل

رقیب از گریه گـل سازد ازان خاك مزارم را
که ترسد برسر کوی تو باد آرد غبارم را
بفترا کم نبندد کاش چون صیدم کند ترسم
که افتد زین هوس صیدی زپی چابکسوارم را

مدّعی شادم کـه سویش برد پیغـام مرا
زانکه درخونش کشدهر کس بردنام مرا

درمجلس اغیار روم زانکه بهرجا — دلدار مرا دید نیایـد دگر آنجا
زجفاچون کشد آن دلبر طنّاز مرا — زنده‌ام ساز خدایا که کشد بازمرا
گمراهتر ازاین دل گم گشته نبودی — ورنـه بره عشق شدی راهبر ما
افتاد زبس صید بدام ازهوس مـا — شد تنگتر از دام فضای قفس ما
درخانهٔ دل تا نبود جای غمش تنگ — ایکاش که از سینه براید نفس ما

بوستانی را که عمری باغبان بودم کنون
رخصت نظّاره‌ام از رخنـهٔ دیوار نیست

پریشانی زگلگشت گلستان خوش بود امّا
شکسته بالی و کنج قفس ذوق دگردارد

شبی نبود که صدبارم اجل برسر نمی آیـد
گذر کن برسرم یك شب گرت باور نمی آید

چنان ازشهر خود رفتم بسوی شهریار خود
که از شهر دگر آمد غریبی در دیار خود[1]

بکنج دام خرسندآنچنان با یاد صیّادم
که ذوق پرفشانیهای گلشن رفته ازیادم

خدنگ غمزه را ضایع توان کرد   بهیچ ار چـه نمی‌ارزد شکارم
نشد آید که من در خـانه باشم   ز بس از وعـدهٔ او نـاامیدم
مرا تا از گناهی کشتـه بـاشد   بـزیر خنجرش آهی کشیـدم

جلیس

اسمش محمود است خلف انیس نهاوندی که در باب الف کیفیّت احوالش رفت. تازه بسعی وافی نوّاب مامیل بنظم اشعار بهم رسانید. تخلّص از نوّاب ما دارد، در در گاه من از جامگی خوران محسوب. این ابیات از منتخب اشعار اوست:

غزل

صیّاد ببست‌از ره کین بال وپرم را   در کنج قفس تا نفشانم پر و بالی
دانم که میسّر نشود تـا ابد امّا   جزوصل‌توام‌نیست بدل‌هیچ‌خیالی

۱- این دوبیت درحاشیه نوشته شده‌است،
بهرکس دارد آن بدخو گمان مهرکین دارد
بمن تاچون بود یارب که مهرم را یقین دارد
چون فلك خواهد جهانی را بمن دشمن کنـد
چنـدی آن نامهربان را مهربان با من کند
. ـ مص

جذبه

معروف به «آقا مؤمن»، موحّدی‌بود مجرّد ومجرّدی بود موحّد. چنانکه خود دعوی آن کردی که دست ارادت بدامن چهل قلندر زده‌بود وبیش‌از هزار گره از اسرار درویشی گشوده. اصلش‌از اهالی‌دارالمؤمنین کاشان بوده، درسال هزار وصد وشصت بفیض رحمت ایزدی فایض گشته. این یك شعر ازوست:

درمصر دلم‌یوسفی آسوده که هر گز   یعقوب‌ندیده‌است‌وزلیخا‌نشنیده‌است

جاوید

اسمش‌محمّد شفیع، بامرمن‌نهال آمالش در گلستان‌ملازمت نوّاب جهانشاه میرزا بآسمان افراشته در مزرعهٔ امید تخم بندگی کاشته. اصلش از خاك فرحناك نهاوند مینو مانند، در اوّل شباب از طبع کامیاب تاچه دران فنّ شریف بکار آرد. بحکم من در ریاضی اوقاتی گمارد. این‌دوبیت ازوست و تخلّص از نوّاب ما دارد.

غزل

فکر دهنش مکن تو جاویـد   از هیچ نگشته هیچ حـاصل
ازسگان کوی‌تو دردها بدل دارم   یکدوروز رخصت‌ده کایمت‌بسگبانی

باب دال از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

دامی

اسمش عبدالواسع، اصلش ازهمدان و لیك مسقط‌الرّأس دیارارم

مثال اصفهان است . درحکمت الهی و ریاضی و طبیعی و مشّا صاحب فنّ بوده، خاصّه درعلم ریاضی ذی‌فنّ وبابهره بودی. باقتضای جوانی ونفس بشری در پای منبر ساغر بسر کشیدی و درعین افاده بیاد باده کشیدن و پیاله نوشیدن سلسلهٔ سخن را بریدی، استاد را ارشاد بسوی راح کردی و شاگرد را اغوا بشراب. مدام با اکثر از علمای خود درین‌باب بیهوده گفتی وازبس لطیف ونظیف سخنان نفیف[1] خود را اغلب بر کرسی‌نشاندی. بغایت جوانی شیرین و انسانی متین بوده بژاژ گویی و ژاژخوانی عمر دو روزه را بی‌تمتّع بگذرانید ، رخت ازین کوی بآن کوی‌بست. رفیق اصفهانی در فوتش گفتی : « بناکامی ز دنیا رفت عبدالواسع دامی »[2].

دوهزارشعر ازخیالاتش‌مدوّن‌شده که رحلت‌نمود وآنها نیزبمرور مفقود، مگر این‌چند شعر که انتخاب ازاشعاری که درنظر است شده. در مراتب شاعری خالی ازسلیقه نبوده .

غزل

دگرانت‌نگرانند‌ومن‌ودل‌نگران نتوانم نگرم برتو ز بیم دگران

بدیر و کعبه دعوی تمامی مشنو ازیاران
که نه‌مستند مستان ونه‌هشیارند هشیاران

بدستی جام و دستی خنجرش بین شراب از خون من درساغرش بین

حال هیچ آشنا نمیپرسی یا همین حال ما نمیپرسی

۱- سخیف- ظ   ۲- این‌مادّه تاریخ سال۱۱۷۵ را نشان میدهد، ولی اختر در تذکرهٔ خود (ص۷۸) بجای «بناکامی» «بنومیدی»آورده و سال وفات را ۱۱۷۳ نوشته است . هدایت نیز ۱۱۷۳ مینویسد (جلد دوم ، ص۱۲۹) . - مص

کومحرمی کزمرحمت گاه‌آورد گاهی‌برد
مکتوبی ازمن‌سوی وی‌پیغامی‌ازوی‌سوی‌من

دانش

اسمش‌محمّدعلی، لقبش آقابزرگ، اصلش‌از اصفهان‌است. درمودّت شعرای‌آواره از وطن بیخود، چنانکه اگر شاعری دران خطّه بی‌سامان شدی البتّه بمجمع او رفتی و کار او بانجام بردی و اگر مُردی بخاك سپردی . جوان درست رفتار و خوش‌حال‌آدمی وشی است ، این ابیات ازوست که سمت نگارش‌یافته. بعلّت پرستاری گوشه‌نشینان اهل‌نظم‌صادق وارث‌الشّعرا گفتندش، دورنیست که از راه حقدظرفا این‌بهتان را باو روا داشته‌اند . ازوست :

غزل

باز ازشکایتی زمن‌آزرده شد دلش ما را بحال خود نگذارد زبان ما

تاچه در کنج‌فراق‌است که‌یوسف دانست
خوشتر از وصل زلیخا الم زندان را

تازغیرت‌سوزدم‌باآنکه میداندزمن بازمیپرسد سراغ خانهٔ اغیار را

زاهداگر نمیکند میل بتان ز زهد نیست
فرق‌نمیکند زهم صورت‌خوب و زشت را

بی‌درد را چه‌آگهی‌ازحال دردمند پروانه‌آگه است غم عندلیب را

نبود ارنسبت بر گشتگی باعث نمیگشتم
من‌بر گشته‌طالع‌مایل آن‌بر گشته‌مژگان‌را

نمردم تا شد از زخم دگر آزده آن بازو
نمیدانم که خواهد خواست عذر قاتل ما را

ما بی‌تو دوش تاسحر ازغم نخفته‌ایم　　امروزچشم‌مست‌ترا میل خواب چیست
دیدار آفتاب کند چشم اگر پر آب　　چشم‌من‌ازندیدن آن بت‌پر آب چیست

نظری سوی من از ناز فکندی روزی
اینکه‌عمری‌است باین‌روزم‌از‌ان‌یك‌نظر است

گرهمه برسر خاك من غمناك افتد　　سایهٔ سروتوحیف‌است که‌بر خاك‌افتد

بااو چه تیغ بود وچه بازو که کس نخورد
زخمی ازو که زخم دگر آرزو نکرد

زمن رنجیده یار وباهمه بیتابی از غیرت
نمیخواهم زبهر صلح غیری درمیان افتد

احتیاجی بگواهی نه شهیدانش را　　که غرورش‌نه‌بحدّی‌است که‌انکار کند

مباش غرّه بآسودگی که راهروان　　بمنزل ارچه رسیدند باز درخطرند

رفته‌بود ازهجراو گرداندم تیغش‌خلاص
آه بی‌هنگام من او را پشیمان کرد باز

سوختیم از تف‌آه‌دل خود پیکرخویش
پهلوی خویش نهادیم بخاکستر خویش

کارم از طعنه رسیده است بجایی دانش
که نمایم رخ او را بملامتگر خویش

ز بس بیم رهایی بودم از دام　　خود ازمنقارخود کندم پرخویش

بقدرحسن اگر باید جفای نیکوان ایزد
زمن‌انصاف اگرخواهی‌جفا بسیار کم دادش

رفته‌بودیم که چندی پی کاری گیریم　　بازکاری به‌ازین‌نیست که‌یاری گیریم

گر ندارد اوهوای‌صیددیگرمن‌چرا　　چند روزی‌شد بفکر آشیان افتاده‌ام

بازامروزم‌بفردا شاد کرد ازوعده‌یی　　تاچه‌فکری‌ازبرای‌خلف‌فردا کرده‌بود

آنقدرهاشرمسار ازروی‌رندان‌نیستم　　میکشیها در لباس پارسایی کرده‌ام

گفتم شوم چو پیرشود عشق یار کم　　غافل‌ازاینکه‌حرص‌به‌پیری‌فزون‌شود

دامی مصوّر

اسمش حسینعلی بیگ اصلش از خمسه ، بیمن تربیت شهنشاهی درنقّاشی عدیم‌المثال، چنانکه نقش مانی وآذر[1] برنقشهای دلکشش‌نقش برآب‌نماید، ازنقش‌جمال مرشد بی‌مدد قلم و رنگ نقشها برمرآت‌جان بسته دارد وتن را از صحبت ناکسان خسته وجان را قوّتی بخشیده . در طرزعرفان وسیاق صوفیّین‌جهدی‌نماید باصرار وسعی کندبیشمار، چنانکه مولوی گوید :

گرچه سست گر[2]شتابنده بود　　عاقبت جوینده یابنده بود
گفت‌پیغمبر که چون کوبی‌دری　　عاقبت زان در برون‌آید سری

« من قَرَع باباً ولجَّ ولجَ » .

نسخهٔ خیالاتش بیش از دویست شعر نمیشود و اکثر بسیاق اهل ذوق و برخی بسیاق ماست . انتخابی شد و ثبت افتاد :

غزل

مکن‌ای‌بادپریشان‌برخش‌زلف‌دوتارا　　به‌پریشانی‌ما بین وبکن رحم‌خدارا

۱ـ وآزر ـ ظ　　۲ـ وگر ـ ظ

تعمیر ملك دل نتوان كرد زانكه خواست   ویـرانی ولایت خـود پادشاه ما

ما كه در كنج قفس باحسرت گل ساختیم

گر خزانی آمد آمد ور بهاری رفت رفت

ای عندلیب سوخته پر ناله تا بكی   ماراست بر دل آنچه ترا بر پراست[۱]

جامی زمی وصل ننوشیدم ودر هجر   عمری است كه خون دلم از دیده بجام است

میدهندم بهم امروز نشان مردم شهر   گوئیا از نظر افتاده نشانی دارد

داعی

اسم شریفش مولانا محمّد مؤمن، سیّدی پاكزاد و بزرگ قدری خوش نهاد ، طالبان كمال وجد وحال خود را موقوف بوصال او دانسته و ازفیض صحبت آن جلیل القدر بی ملال بودند .

اصل آن جناب از شهر قم است و اغلب دراصفهان خلدنشان بسر بردی وتحصیل كمال فرمودی. بعداز استغنای ازان پا بدامن تجرّد كشیده و از ذهاب و ایاب ناس پا بریده و بكلّی از غوغای عوام دامن درچیده . درمراتب نظم و نثر كمال قدرت و قوّت داشته و هم در عمر نود سالگی بسال هزار وصد و شصت و هفت بـاجل محتوم حیات مستعار را وداع ، رحمةالله علیه . این ابیات از منتخب اوست :

قصاید

شبی زنشأۀ صهبای بیخودی سرشار   كشیده ساغروحدت بطاق ابروی یار

چو عشق گرد زوایای درد میگشتم   كه سوی خلوت خاص ویم فتاد گذار

۱- ازین مصراع كلمه یی افتاده است . - مص

تبارك الله ازان بزم وحبّذا زان شب   چه بزم بزم وصال وچه شب شب دیدار

چه شب بنرگس سحّار دوست سرمه فروش   چه شب با بروی جادوی یار وسمه گذار

دران زمعشر روحانیان گروهی چند   كه شوق صحبتشان ازملك ربوده قرار

نشسته پیر خرد حاجبانه بردرگاه   دران نداده زنامحرمان كسی را بار

بشحنگی طرفی ایستاده عشق بپای   بقهرمانی یك سوجنون گرفته قرار

وصال برزده دامان بمجلس آرایی   سرورمجمره گردان حضورغالیه دار

عروس حسن شده عشوه سازوجلوه طراز   بجلوه هوش ربای وبعشوه صبرشكار

طراز ناز ببر شقّۀ كرشمه بـدوش   برخ زشرم نقاب وبسر زشوق خمار

فكنده گیسوی خشم وغرور درپس گوش   گشوده طرّۀ مهر و وفا بطرف عذار

لب ازفروغ سهیل حیا عقیقی رنگ   جبین ز بادۀ ناب حجاب لعل نگار

بدین صفت صنمی باهمه جلال وجمال   بسینه دست ادب ایستاده چا كروار

نشسته پادشهی خسروانه در مسنـد   كه ازفروغ رخش بزم گشته آینه وار

همه متابع فرمانش ازوضیع وشریف   همه مراعی احكامش ازصغار و كبار

بكار خویش چو حیرانیان فروماندم   نه تاب خامشی و نه جسارت گفتار

گهی بخویش ز دیرآمدن ملامتگر   گهی زجرأت اقدام كردم استغفار

یكی زمجلسیان گفت كاین درآمده كیست   كه بوی عشق ازو میكند دل استشعار

زفطرت ملكی یا سرشت كرّوبی است   كه گشته است درین بزم محرم اسرار

خجسته خلوت روحانیان بود اینجا   برسم و عادت جسمانیان ندارد كار

چو این حكایت بیگانه سوز كرد آغاز   چو كرد این سخن آشنا گداز اظهار

زجا درآمد عشق و ز جا درآمدنش   درآمدند حریفان همه زجا یكبار

كه نه فرشته نه قدسی بود نه كرّوبی   ولی نه كمتر ازانهاست این تمام عیار

یگانه گوهر بحر عمیق عرفان است — که موج دهر نیفگنده مثل او بکنار
ز امّهات عناصر خجسته مولودی است — کزو نمایند آبای علوی استظهار
نزاهت ملکی با فطانت بشری — مخمّر است درین خاکی فلك سیّار
من ایستاده بحیرت از آن مکان ومکین — و لیك محو تماشا چو صورت دیوار
پس از ادای معاذیر وعجز و نادانی — نهفته از خرد این نکته کردم استفسار
که این شهنشه مسندنشین عزّت کیست — که سوده اند بخاك درش جبین اخیار
بخنده گفت که ای قدر خویشتن نشناس — چرا زجوهر خود غافلی باین مقدار
نه پادشه بود این زیب مسند و دیهیم — که باشدش ز شهنشاهی جهان بس عار
نه پادشاه فروزنده مهر تابان است — نه مهر چرخ که گه طالع است و گه غدّار
بعجز گفتمش این مهر چهر کیست بگو — که شوق معرفتش ازدلم ربوده قرار
بپای خاست بآداب و گفت مهر علی است — محیط عرش مماس وسپهر شرع مدار
شهی که بحر ز احسان اوست لؤلؤخیز — شهی که ابر بفرمان اوست گوهر بار
نشسته است عطایش در انتظار سؤال — چو عاشقی که نشیند براه وعدهٔ یار

وله

تبارك الله ازین اشهب شهاب آیین — که طبع ناطقه راداده وصفش استعجال
عقاب صولت وطاوس فرّ و کبك خرام — پلنگ غیرت و آهو تك و نهنگ جلال
زمین سکون و زمان سرعت وسپهر شکوه — فرشته خوی و پری روی و اهرمن کوپال
بلند گردن و کوتاه پشت وپهن کفل — سطبر بازوی وتاریك ساق و نازك یال
ازان گشوده نشد غنچهٔ گره زدمش — که بسته ره ز چپ و راست بر صبا و شمال
گره نگویم کان عقده ایست دردل دم — ز غیرتی که ز کاکل فتاده در دنبال
بگاه کوه نوردی و دشت پیمایی — غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

دبیر

اسمش عنایت است خلف الصّدق میرزا هدایت تفرشی که سابق برین بردربار خاقان شهید سعید محمّدشاه قاجار مستقلاً در دفتر لشگر اجرای حکم و نشر بروات کردی . درصفحات عراق بین الاماثل والاقران طاق و از الطاف پادشاهی چنان مغرور که خود را ازجملهٔ بی نیازان دانسته در روزگار دولت ابد مدّت که بهار حقگزاران و اردیبهشت خلق زمان است با عزّتی درست و منصبی لایق بوده با شقاوت نوکری که بطایفهٔ مذکور چون خلط در بدن است بصافی ضمیری این خلیق بکارخانهٔ بالا راهی جسته وبا مقیمان آن درگاه عهد وفا بسته بشدّت دم از عرفان زدی و از مذاق آن سلسله بصفحهٔ دل رقم .

علی ایّ حال این جوان در بدایت شباب در دفترخانهٔ همایون قاآنی تحصیل سیاق و انشا نموده، چون قوّهٔ بالفعلی از برایش دست داد بصلاح این رهی بوزارت شاهزاده احمدعلی میرزا که کهتر برادرمن است وذکرخیرش مسطور گشت حضرت ظلّ اللّهی مرحمت فرمودند، هم دران دیوان دبیر نکته دان است. تخلّص ازمن دارد ، گاهی فکر شعری نماید. این اشعار اوست :

غزل

بدل خویش نهادیم غم جانان را — جا بویرانه نداده است کسی مهمان را
گر نجوییم سلامت بره عشق چه غم — آنکه در بحر شد آماده شود طوفان را
مکن ای دوست ستمها که زدستت آخر — سازم آگاه غلامان در سلطان را

شاه جم مرتبه‌محمود که ترك‌دراو　　چاکرخودشمردتیرومه‌و کیوان‌را

نه دلبر دربر و نه دل بر ما　　ندانم تا چه‌آید برسر ما

راحت دل طلبی دست بخونم بگشا
لطفی ار تازه کنی خنجرخونخوار کجاست

رهنمایی که بسرمنزل ویرانهٔ‌ماست　　درخرابات مغان نالهٔ مستانهٔ ماست

من و دل با وصالش درخیالیم　　چه تدبیر آید از دیوانهٔ چند

روزوصل‌است کنون‌تازه‌نشاطی داریم　　آخراین‌شادی ما آه‌چه‌برسر دارد

گذار دل بکوی دلبر افتاد　　همین گم گشته‌آخر رهبر افتاد

در کوی میفروش‌قراری گرفته‌ایم　　ازهرغمی که بود کناری گرفته‌ایم

گفتی که ریزم خون تو ناگاه　　از جان گذشتم **الحکم لله**
از قید زهد و از دست تزویر　　جستیم آخر **الحمد لله**

باب ها از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

هاتف

اسمش آقا سیّد احمد ، بعلّت مراودت با آذر بیشتر عمرعزیزش درکاشان طی کرد و درمراتب حکمت و طبّ و ریاضی بانصیب وافی بوده درسیاق نظم ونثر فرید عهد خویشتن . درسال یك هزار ونود وهشت در شهر قم بجوار رحمت ایزدی پیوست . این اشعار ازوست :

قصاید

سحراز کوه‌خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رشحهٔ خون ازشکاف جوشن دارا

دم روح‌القدس زد چاك در پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرّین طلعت عیسی
برامد از کنام شرق‌شیری آتشین مخلب
گریزان‌انجمش‌ازپیش‌رو به‌سان گُراز آسا
چنان کزصورت شیرخدا کفّار درمیدان
چنان کزحملهٔ‌ضرغام دین‌ابطال درهیجا
هژبر سالب غالب علیّ بن ابیطالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا
ز فیض ابر آزاری[1] زمین مرده شد زنده
ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
شهنشاه غضنفرفر پلنگ آویز اژدردر
امیرالمؤمنین حیدر علیّ عالی اعلا
دران‌روزسلامت‌خیز کزخون‌یلان گردد
چوروی‌لیلی ودامان‌مجنون‌لاله گون‌صحرا
عیان‌ازآتش رمح‌تو ثعبانهای‌برق‌افشان
نهان درآب شمشیرتو دریاهای طوفان‌زا
بهر کس‌غیرتو نام امام‌الحق بدان ماند
که بر گوسالهٔ زرّین خطاب «ربّی‌الاعلی»

چون‌بشرش‌روی وتن‌لیك گرآن‌اهرمن　　هست بشر من‌نیم امّت خیرالبشر
روز وشب‌اینم قرین روزچنان‌شب‌چنین　　زشتی طالع ببین شومی اخترنگر

نسیمی بدل میخورد روح پرور　　نسیمی دلاویز چون بوی دلبر

۱ـ آذاری ـ ظ

نسیمی چو انفاس عیسی مصفّی　　نسیمی چو دامان مریم مطهّر
نسیمی است شبها بگلشن غنوده　　زگل کرده بالین و زسبزه[1] بستر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل　　درآغوش او بوده نسرین و عبهر
دارم از آسمان زنگاری　　زخمها بردل و همه کاری
بامن اکنون فلك دران حدّاست　　از جگر خواری و دل آزاری
که باو جان دهم بآسانی　　او ستاند ز من بدشواری
نرم شد استخوانم و نکشید　　چرخ پا از درشت‌رفتاری
شب‌چنان‌تیره‌شد که‌وام گرفت　　گوئی از روزگار من تاری
سوی خلوت سرای طبع شدم　　یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آن خانه را ز ویرانی　　جغد دارد هوای معماری
نوعروسان فکر ابکارم　　همه در دلبری و دلداری
غیرت گل رخان یغمایی　　رشك مه‌طلعتان فرخاری
آفرین بر بنان و خامهٔ تو　　که ازانها چها پدید آری
در یکی لحظه بریکی صفحه　　صد هزاران نگار بنگاری
سخنش دارویی که می‌بخشد　　گاه مستی و گاه هشیاری
از شکایات من یکی آن است　　که سپهرم ز واژگون‌کاری
داده شغل طبابت و زین‌کار　　چاکران مراست بیزاری
تف‌بران سرزمین که خنده زند　　زاغ دشتی بکبك کهساری
صد ره از غصّه من شوم بیمار　　تا یکیشان رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که باز اورا　　چشم پوشی و مرده انگاری

۱- و ازسبزه ـ ظ

که گمان داشت ازتزلزل دهر　　کار عیسی رسد به بیطاری؟
هم ز بیطاریش نباشد سود　　جز نهیق خران بازاری

وله

خار بدرودن بمژگان‌خاك فرسودن بدست
سنگ‌خاییدن بدندان کوه ببریدن بچنگ
لعب با دندان عقرب بوسه بردندان مار
پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ
نرّه غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر
پیره زالی دربغل‌شب بر گرفتن تنگ‌تنگ
طعمه بر کردن بخشم از کام شیر گرسنه
صید بگرفتن بقهر از پنجهٔ غضبان پلنگ
تشنه‌کام و پابرهنه در تموز و سنگلاخ
ره بریدن بی‌عصا فرسنگها با پای لنگ
نقشها بستن شگرف از کلك مو بر آب تُند
رخنه‌ها کردن پدید ازخارتر برخاره‌سنگ
روزگار رفته را در گردن افگندن کمند
عمر باقی مانده را برپا نهادن پا لهنگ
یار را زافسون بکوی هاتف آوردن بصلح
غیر را با یار از نیرنگ افگندن بجنگ
صد ره‌آسانتر بود برمن که در بزم لئام
باده‌نوشم‌سرخ سرخ وجامه‌پوشم رنگ رنگ

چرخ گرد هستی ازمن گر بر آرد گو بر آر
دور بـادا دور از دامان نـامم گرد ننگ

فی‌التّرجیع بند

ای فدای تو هم دل و هم جان   وی نثار رهت هم این وهمان
دل فدای تو چون توئی دلبر   جان‌نثار تو چون توئی‌جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل   جان فشاندن بپـای‌تو آسان
روز وصل تو روز پر آسیب   درد عشق تو درد بیـدرمان
بند گانیم و جان[1] و دل بر کف   چشم‌بر حکم و گوش‌برفرمان
گر دل صلح داری اینك دل   ورسر جنگ داری اینك‌جان
دوش ازشوق[2] عشق وجذبهٔشوق   هرطرف میشتـافتـم حیران
آخـر کار شـوق دیـدارم   سوی دیر مغـان کشید عنان
چشم بـد دور خلـوتی دیـدم   روشن ازنور حق نه از نیران
هرطرف دیـدم آتشی کان شب   دیـد در طور موسی عمران
پیری آنجـا بآتش‌افروزی   بـادب گـرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار   همه شیرین زبان وتنگ دهان
ساقی مـاه روی مشکین موی   مطرب‌بذله گوی خوش‌الحان
مغ و مغ زاده موبد و دستور   خدمتش را تمام بستـه میان
من شرمنـده از مسلمـانـی   شدم آنجا بگوشه‌یی پنهـان
پیر پرسید کیست این ؟ گفتم   عـاشق بیقرار سـر گـردان
گفت جامی دهیدش ازمی ناب   گرچه‌ناخوانده‌باشداین‌مهمان
ساقی آتش پرست وآتش دست   ریخت در ساغر آتش سوزان

۱- بندگانیم‌جان - ظ (رك. هدایت، جلد دوم، ص۵۶۹)
۲- از شور - ظ (رك. همان‌کتاب ، همان صفحه)

چون کشیدم نه‌عقل‌ماندونه‌هوش   سوخت هم کفر ازان وهم ایمان
مست افتـادم و دران مستی   بزبـانی کـه شرح‌آن نتـوان
این سخن می‌شنیـدم از اعضـا   همـه حتّی‌الورید والشّریـان

که‌یکی‌هست وهیچ‌نیست جز او
«وحـده لا الـه الاّ هـو»

از تو ای دوست نگسلم پیوند   گر بتیغم بُرنـد بنـد از بند
الحق ارزان بود زما صد جان   وزدهان تـو نیم شکّر خنـد
در کلیسـا بـدلبر تـرسـا   گفتم ای دل بـدام تو دربند
ای که دارد بتـار زنّـارت   هرسر موی من جـدا پیوند
ره بوحـدت نیـافتن تـا کی   ننگ تثلیث بریکی تا چند
نام حق یگانه چـون شایـد   که‌اب ابن و روح وقدس[1] نهند
لب شیرین گشود وبا من گفت   در[2] شکرخنده ریخت ازلب‌قند
که گر از سرّ وحدت آگاهی   تهمت کافـری بمـا مپسنـد
سه نگـردد بـریشم ار اورا   پرنیان خوانی وحریر وپرند
ما درین گفتگو که ازیك سـو   شد ز ناقوس این ترانه بلنـد

که‌یکی‌هست وهیچ‌نیست جز او
«وحـده لا الـه الاّ هـو»

یار بی‌پرده از در و دیـوار   درتجلّی است «یا اولی‌الابصار»
شمع چوئی[3] و آفتاب بلنـد   روز بس روشن وتو درشب تار

۱- که اب و ابن و روح قدس - ظ (رك. هدایت ، همان صفحه)
۲- وز - ظ (رك. همان صفحه)
۳- جویی - ظ (رك. دیوان هاتف ، ص۱۸ ؛ هدایت ، ص۵۷۰)

گر ز ظلمات خود رهی بینی   همـه عـالم مشارق انـوار
کوروش قایـد و عصا طلبی   بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستـان و ببین   جلوهٔ آب صاف در گل و خار
ز آب بیرنگ صدهزاران رنگ   لاله و گل نگر درین گلزار
پا بـراه طلب نه و در عشق   بهر این راه توشه‌یی بردار
یـار گـو بالغُـدوّ والآصال   یـار جـو بـالعشیّ والابکار
صد رهت «لن ترانی» ار گوید   باز میـدار دیـده بردیـدار
تا بجایی رسی کـه می‌نرسد   پـای اوهام و پایـهٔ افکار
بـار یـابی بمحفلی کانجـا   جبرئیـل امین نـدارد بـار
راه آن توشه آن توان منزل[1]   مرد راهی اگـر بیـا وبیـار
ور نیی مرد راه چون دگران   یار میگو و پشت سر میخوار
هاتف ارباب معرفت که گهی   مست خوانندشان گهی هشیار
از می و جام و ساقی و مطرب   از مغ و دیر و شاهد و زنّار
قصد ایشان نهفته اسراری است   گـه بایما کنند و گـه اظهار
پی بری گـر برازشان دانی   کـه همین‌است سرّ آن اسرار
که یکی هست وهیچ نیست جز او
« وحـده لا الـه الاّ هـو »

رباعی

یك روز کسی که باتو دمساز آید   یا باتو دمی همـدم و همراز آید

1- این مصراع درهدایت (همان صفحه) چنین است : این ره این توشهٔ تو آن منزل ، ودر دیوان هاتف (ص۱۹) چنین : این ره آن زاد راه وآن منزل . - مص

از کوی تو گر کس ببهشتش خواند   هر گز نـرود اگـر رود باز آید
باز آ و بکنج فـرقتم فرد نگر   وز درد فـراق چهره‌ام زرد نگر
از مرگ علاج درد خود میطلبم   بیمـار نگر دوا نگـر درد نگر

غزل

از کدامین باغی ای مرغ قفس با من بگو   تا پیام طایر هم آشیان آرم ترا
این میکشدم دور ز کویت چو بمیرم   کز مردن من غیر رساند خبر آنجا
بچشمی روی آن مه بینم از شوق و بصد حسرت
ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است امشب
مگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا
نخواهم زیست خواهم مرد یاامروز یا امشب
هر شب از افغان من بیدار خلق امّا چه سود
آنکـه بایـد نالهٔ من بشنود بیدار نیست
گلشن کـویت بهشت خرّم است امّا دریغ
از هجوم زاغ یك بلبل دران گلزار نیست
لبم خموش بر او ز مدّعا طلبی است   که مدّعاطلبیدن زیاد بی‌ادبی است
بـرای ز هرغم روزگار تریـاقی   مفیدنیست، اگر هست بادهٔ عنبی است
شب ازجفای تو مینالم وچو مینگرم   همان دعای تو با ناله‌های نیمشبی است
بیك کرشمهٔ چشم فسونگر تو شود   یکی هلاك و یکی زنده، این چه بوالعجبی است
برد دل ازهمه کس نظم او که هاتف را   ملاحت عجمی وفصاحت عربی است
گفتم نگرم روی تو گفتـا بقیامت   گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت
گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق   گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

چه گویمت که دلم ازجدائیت چون است
دلم جدا زتو دل نیست قطرهٔ خون است
ز مـور کمترم و میکشم بقوّت عشق
بـدوش باری کز حدّ پیل افزون است

دل بوی او سحر زنسیم صبا شنید — تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
بیگانه گفت گرسخنی درحقم چه باك — این میکشد مرا که ازو آشنا شنید
پیغام حور نشنود از خازن بهشت — گوشی کز آشنا سخن آشنا شنید

نخست چون در میخانه بسته شد گفتم — کز آسمان در رحمت بروی ما بستند
خدانگیردشان گرچه چارهٔ دل ما — بیك نگاه نکردند و میتوانستند

تو کردی بامن ازجور آنچه کردی — من از شرم تو گفتم آسمان کرد

بیگانه و آشنـا نـدانی — بیگانه کشی و آشنا هم

منم آن رند قدح نوش که از کهنه نو[1] — باشدم مزقه[2] و آن هم بخرابات گرو

چو نی نالدم استخوان از جدایی — فغان از جدایی فغان از جدایی

من پس از عزّت و حرمت شدم ارخوار کسی — کار دل بود که با دل نفتد کار کسی
ناامید است ز درمان دو بیمار طبیب — چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

چه شود بچهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه دردمن بیکی نظاره دوا کنی
تو کمان کشیده ودر کمین که زنی بتیرم ومن غمین
همه این غمم ولی ازهمین که خدانکرده خطا کنی

۱ـ کهنه ونو ـ ظ (رك. دیوان هاتف ، ص۸۰)
۲ـ « مزقه » بکسر اوّل بمعنی پاره‌یی از جامه است (المنجد) ، ولی در دیوان هاتف (ص ۸۰) مصراع بشکل « باشدم خرقه‌ئی آن هم الخ » است . ـ مص

همه جا کشی می لاله گون زایاغ مدّعیان دون
شکنی پیالهٔ ما که خون بدل شکستهٔ ما کنی

همایون

اسمش عبدالعال ، از احفاد شیخ علی عبدالعال است ؛ اصلش از فریدن که از نواحی اصفهان است . دراجرای معاصی و انتشار مناهی تأمّلی نداشت بقدری که وقت داشت درکار بود ، درفنّ موسیقی بابهره . یکی ازیاوه گویان اصفهان که بهجو اوقاتی معیّن داشت درهجوش گفت:

راستی گرچه در عراق و حجاز — چون همایون کسی نه موزون است
لیك نـوشـاعران اصفاهـان — نغمهٔ گوزشـان همایـون است

آنچه درحق این جوان سرودند بجابود، چرا که اجداد امجادش با قدر عالی و خود ازان مرتبه عاری بود .

چنانکه مسطور است در روزگار شاه اسمعیل صفوی بهادرخـان خواندکار روم نامه‌یی بشاه نوشته و ابتدای جلوس شاه را به «مذهب ناحق» تاریخ مشخّص کرده بود ، سلطـان ازین مرحله بسیار دلتنگ وآشفته خاطر. جناب شیخ دران مجلس حاضر شده از پریشانی سلطان پرسید ، جواب چنین فرمودند و وقایع را بیان . شیخ از عالم غیب ملهم گفتند ما پیروی لسان عرب مینماییم که صاحب شریعت است واین فقره را بلسان او میخوانیم و«مذهبُنا حقّ»میگوییم، پادشاه ازین سبب بسی خرّم ومبتهج آمد.

وبالجمله این شاعر فرومایه درهجو یکی از اکابر چندبیتی سرود و در بر این وآن اظهارآن کرد، سبب افنای وی همان گشت، درسال یك

هزار و دویست و بیست و نه باغوای مهجوّین در فرش خواب حیات را وداع و بزخم تیغ و شمشیر ازپا درآمد. این اشعار از منتخب اوست:

قطعه

اسبی‌است‌بنده‌را که زافراط جوع‌او   قدر و بها رسانده بمشك و عبیر کاه
همچون‌سگ گرسنه‌مرا بردرد شکم   گر بگذرد بغفلتم انــدر ضمیر کاه

بگذشته زابروان‌تو مژ گان ومن زجان
کزجان امیدنیست‌چوتیراز کمان گذشت

هجری

اسمش میرزا ابوالقاسم، خلف مرحوم آقا صادق تفرشی است. در عهدجوانی بدارالسّلطنهٔ اصفهان رفته بعدازتحصیل کمال معاودت، عاقبت درخطّهٔ رشت داعی‌حق را لبّیك گفت. این‌ابیات ازمنتخب اشعار اوست:

رباعیات

مردم بمن و بکار من میخندند   بردیدهٔ اشکبـار من میخندند
دیروز بروزگارشـان خندیدم   امروز بروزگار من میخنـدند

ازهجر وی ودرد نهانیش مپرس   زازرده دلی وخسته‌جانیش مپرس
پرسی‌اگرش ززندگی دوراز تو   زنده‌است ولی‌ززندگانیش مپرس

خوش‌آنکه چون ازدست‌اومن‌نالم اوخنجرزند
من نالهٔ دیگر کنم او خنجر دیگر زند

بی[1] دلجوئی‌قومی که‌وفا نشناسند   این‌همه‌خون‌بدل‌اهل‌وفانتوان کرد

۱- بی - ظ

باب واو از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

از شعرای عراق

واله

نام خجسته‌اش آقا محمّدکاظم، اصلش از دارالسّلطنهٔ اصفهان، هم دران مدینه معتبر و معزّز میبود، حجره‌یی‌ازحجرات مدرسهٔ جدّهٔ بزرگ را مسکن داشته و انواع کتب و ظروف و خطوط دراو موجود بود. کار سلیقه‌اش چندان ارتفاع یافت که یکی‌از راستگویان در بزم من میگفت که از ملك شاه جهان‌آباد هندوستان سیّدی عزیز که درمراتب فضل و دانش وسخن‌سرایی ممتازبود محض ملاقات این نیکو ذات‌جملهٔ منسوب ومتعلّق را چشم‌پوشیده مشقّت‌سفررا که قطعه‌ایست‌ازسقرمتحمّل گردیده طیّ‌مسالك ممتدّه را کرده‌بفیض‌صحبتش‌فایض آمده پس‌ازچندی معاودت بوطن خود نمود.

حق اینکه درسلیقهٔ معاش مسلّم زمان بود بلکه در سایر ازمنه و قرون نیز چنین‌نزیفی[1] و پاکیزه کرداری نبوده. اکثر اوقات ازشعرا و ارباب ظرافت وشیرین‌نفسان‌کاشانه‌اش مملّو ومشحون، اوقات‌عمرعزیزرا ساعت بساعت وقف‌کاری داشت و قانون عیش را فرو نگذاشت. درخطّ ترسّل استاد کلّ ونادر عصر بوده، در ریاضی و عربیّت نیز ذی‌فن، در علم‌عروض توانم گفت که برتر وبهتر از یوسف عروضی[2] آمده. در ادای قصیده و غزل هردو قادر وماهر، خاصّه در غزل‌سرایی که کمتر کسی از

۱- نظیفی - ظ   ۲- یوسف‌عروضی ازشعرا و ادبای قرن‌چهارم هجری بوده‌است. رك. دکتر ذبیح‌الله صفا، «دوشاعرگمنام» (مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات، سال دوم، شماره ۳، ص۷-۵)

موزونان معاصرین بآن پایه و مایه هستند اگر هم باشند قلیل ، چه در اشعار مراعات قافیه و ملایمات و لطافت عروض را واجب و این خیال مضامین رنگین را از نظر ظاهربینان بیگانه نموده؛ و لیك ابیات رنگینش درین حالت هم بسیار است . نسخه‌جات خیالش را چندان ارباب حلّ و عقد تتبّعی ندارند وافکارش بسیار کمیاب، مگر بخطّ خودآن روشن‌ضمیر نسخه‌یی از اشعارش نوشته که دربر من است . تخمین در غزل هزار شعر منتخب دارد ، ازبرای آنکه موجب کلال خاطر سایرین نگردد این‌چند بیت اکتفا رفت .

چون سال‌عمرش ازهفتاد متجاوزشد عمرعزیزرا هنگام وداع شد، پیش‌از زمان فوت بقعه‌یی مسمّی به «والهیّه» ازبرای‌خود ترتیب، سنگ مزار را هم بخطّ خوش‌خویش‌تحریر نمود، بعدازارتحال درانجا مدفون گشت. درتاریخ فوتش وامق راست: «یارب بخلد گیرد مأوا جناب واله»[1]

فی‌القصاید

میرس ازعشق آن‌جانان مجوازشوق آن دلبر
که دریایی‌است بی‌پایان وصحرایی‌است پهناور
همیشه توأم طفل سرشك و شعلهٔ آهم
بتأیید کدام اختر ندانم زادم از مادر
درین رنج و عنا ناگه بفرقم سایه گستر شد
همایی‌بس همایون‌فر مرصّع‌بال و زرّین‌پر
هما یعنی خیال مدح شاه ضیغمی صولت
شه ضرغام سطوت ضرغمی هیبت غضنفرفر

۱ـ این مادّه تاریخ بحساب جمل مساوی ۱۲۲۹ است . ـ مس

ز صمصامش بخاور گر رسد برقی‌برون‌نارد
ز دهشت آفتاب خاوری دیگر ز خاور سر
بنای کاخ خلقت را توئی باعث توئی بانی
کتاب‌آفرینش را توئی قانون توئی مسطر
به پیغمبر کند گر آفرینش افتخار امّا
توآنی کز وجودت مینماید فخر پیغمبر

حبّذا وقتی که از یمن قدوم نوبهار
غیرت لعل و زبرجد گشت دشت و کوهسار
شاخ گل سر زد بباغ و آتش موسیش بر
بوی گل برخاست از گل معجزعیسیش بار
عاقل‌آن کاندر چنین فصلی نیابی غافلش
هوشیارآن کاندرین وقتش نبینی هوشیار

ملك هندستان که‌آمد ازجهانش ننگ وعار
نظم هشتم آسمان از نظم او شد مستعار
مرغزاری‌چون‌بهشت‌آمد دکن درملك‌هند
حیدر آباد اندرو چون گلبنی در مرغزار
خواست آساید ز گردش روز مولودت فلك
عقل گفتا بهر خدمت بایدت‌چندی‌بدار (کذا)
غم دمار از روزگار من برآورده است وتو
لطف برمن کن دمار از روزگار غم برآر
تا بود باهم مقابل صورت شام و صباح
تا بود باهم مخالف معنی لیل و نهار

شام احبابت بود چون صبح تابان و منیر
روز اعدایت بود مانند شب تاریك و تار

ای‌درت را همچو گردون‌صدهزاران‌پاسبان
آستانت آسمانی کاسمانش آستان
آفتاب رای تو اندر جهان در تربیت
همچنان‌باشد که‌خورشیدجهان‌آرا وکان
آن‌خردمندی که‌دردریای‌چرخ آبگون
کشتی نظم جهان را رایت آمد بادبان
خیمهٔ جاهت کشیده باختر تا باختر
دامن جودت گرفته قیروان تا قیروان
ای وزیر اعظم افخم که تدبیر تو هست
درممالك همچنان‌کاندر بدن تدبیر جان
التفاتی ای‌همه با عیش و عشرت همنشین
افتتاحی ای‌همه با فتح و نصرت همعنان
لطفی‌آخر ای همه آفاقتان در زیر پا
فضلی‌آخر ای‌همه‌افلاکتان در زیر ران
چند نالم از فلك گرمهربان بامن شوی
میشود آبای بی‌مهرم چو مادر مهربان

تو بزرگی و زان بزرگی بیش   که درایی بعقل دوراندیش
آسمان پیش آستان تو پست   عرش درجنب درگه تو فریش[1]

۱ ـ «عریش» (بروزن حشیش، بمعنی کجاوه وخانهٔچوبی وخیمه وسایه‌بان ـ فرهنگ نفیسی) ـ ظ (رك. هدایت، جلد دوم، ص۵۵۹)

هم ز فیض دل تو بحر غنی   هم ز جود کف تو کان درویش

ازترس‌تیغ اوست که ارکان عنصری   برسر کشیده‌اندزچرخ‌برین‌تراس[1]
از اطلس مروّت و دیبای مرحمت   ببریده‌اند برقد دارائیش لباس

این گلستان‌است یارب یا بهشت جاودان
یاجهان جان ویا جان جهان یا اصفهان
این‌عجب‌کاندر زمین‌است وبود رشك‌فلك
وین‌عجب‌کاندر جهان‌است وبودبیش‌ازجهان
حبّذاشهری که‌خاکش‌سر بسر جان‌لطیف
مرحبا ملکی که‌آبش‌جملگی‌روح روان
نار ونارنج و ترنج و سیب و شفتالو وبه
روز وشب اندر درختانش بباغ و بوستان
هریکی تابنده‌خورشیدی‌است‌ازچارم‌سپهر
هریکی رخشنده شعرایی ز هشتم‌آسمان

از مردم زمانه دلا مردمی مخواه   دیوند ودیو را روش آدمی مخواه
نام وفا و محرمی اندر جهان مبر   ازدل وفامجوی وزدل‌محرمی‌مخواه
از حقّهٔ سپهر و ز مینای روزگار   داروی انبساط ومی خرّمی‌مخواه
شاید بانتهابرسد ظلم وجور چرخ   بیشی‌بخواه واین‌ستمش‌راکمی‌مخواه
یاازجهان‌برآی وازین‌بدتری‌مبین   یاباجهان‌بساز وازان‌بهتری‌مخواه
طوفان رسیده‌یی‌زفلك داوری‌مجو   کشتی‌شکسته‌یی‌زخردیاوری‌مخواه

۱ ـ «تراس» بکسرجمع «تُرس» بضم است بمعنی سپر(رك. فرهنگ‌نفیسی).

غزل

از بسکه‌در گلستان ذوق‌اسیریم‌بود　　شکل قفس نهادم بنیاد آشیان را

بمهجوران‌جزاهجری‌خوبان‌چون دهدایزد
مگر روزی کند درروز محشروصل ایشان‌را

ترسم علاج درد دل ما کند دریغ　　کاگه زحال‌خستهٔ ما شد طبیب ما

چوداد دادخواهان دادنش عادت‌نه‌میباشد
گذشتم من‌بگیرد هر که میخواهدعنانش را

خودافگندی‌وخودبردار ازغیرت که میترسم
ز خـاك راه بردارد ز رحمت‌آسمان ما را

زاتش عشق‌نشد سوخته گر پیکرما　　میدهدبوی‌محبّت زچه‌خاکسترما

سالهاشد که‌خرابیم‌وزرندان‌رندی　　تا کنون راه نبرده‌است‌بمیخانهٔ ما

کی‌شود آزارمن‌به‌ازطبیبی کومدام　　رونق بازار خود میداندآزار مرا

ندانستم که ورزد مهر با اغیار هم ورنه
نمیکردم با فسون مهربان نامهربانی را

برون در دل من‌شادشد مگر در بزم　　کسی‌حکایت‌من میکند بیارامشب

آمد بسرم یار وهنوز از ره حیرت　　چشمم‌بره‌قاصد و گوشم‌به‌پیام‌است

باتو از ذوق وصالت‌نیست ممکن زیستن
باتونتوانم زیم چون بی‌تو بتوانم که زیست

بشیوه‌یی گذرد از برم که پنداری　　میانهٔ من و او هیچ آشنایی نیست

بسینه دل‌شده بیخود زاوّلین‌نظرش　　زکار رفته دل‌ما و اوّلین کار است

تابکی‌پرسی براه‌عشق منزل در کجاست
هر کجا بارت بگل‌افتاده آنجا منزل‌است

دربان‌خیال‌تو کی باردهد کس را　　این‌شیوه مگردارد تعلیم زدربانت

در حیرتم که کس پی محمل نشین نیافت
آفاق را دگرچه[1] صدای جرس گرفت

دلم گرفت وا گرپس‌نمیدهد ندهد　　میانهٔ من ودلدارمن جدایی‌نیست

دست برسینه چو بنهاد طبیبم گفتا　　کاندرین‌خانه‌بجان‌آمده‌بیماری‌هست

غیر از وصـال اگر نبود درد دیگرش
بلبل نشسته پهلوی گل درفغان چراست

کرد از دامم رها صد بار ودربندم هنوز
در کمندی‌هیچ‌صیدی‌این گرفتاری‌نداشت

گفت مارا دوست داری گفتم آری زین‌سخن
ریخت‌خونم‌پس‌چه‌سازم رسم عشق‌انکار نیست

گرفتم اینکـه نظر بر گرفتم از رویت
پس‌ازتو چشم بروی که میتوان‌انداخت

مراتو کشتی‌وشادم که‌دامن‌تو بیاید　　بدین‌وسیله بدستم مگر بروزقیامت

مدام آیینـه‌اش بر کف ببینـد　　که صاحب‌خرمن‌است وخوشه‌چین‌است

نشسته‌بامن ودرحسرت رقیبان‌است　　چنین‌وصال‌مراشومترزهجران‌است

نگفتمت که تو طفلی باین و آن منشین
نشستی‌این‌همه آشوب‌ازان واین برخاست

۱ـ اگرچه ـ ظ

یارب سپردمش بتو از آفت زمان / کز بزم من ببزم کسی مست بود ورفت

نمیرسید بگلـزار دست گلچینی / نمیشد ار بگلی دست باغبان گستاخ

وعدهٔ کام ار دهد آن شوخ بی‌پروات زود
کام‌ازو بستان که طفل‌است وپشیمان میشود

ولـه

وفا ومهر اگر بینی ازان بیداد گر باور
مکن هر گز که صیّاد است ودام ودانه‌یی دارد

نگاه شرم آمیزش ندانی از چه میباشد
ستمهایی که درعشقش کشیدم در نظردارد

ناله باتأثیر بودی پیش ازین درکار عشق
با تو چون افتاد کار نـاله بی‌تأثیر شد

ندانم براهش که افکنده دامی / کـه مرغ دلم شوق پرواز دارد

مرغ آزادهمان بود که‌در کنج‌قفس / داد جان‌ازستم وناله زصیّادنکرد

متاع راحت و کالای‌آسایش بودآن را
که دکّان وفاداری درین بازار نگشاید

گذشت تا چه بآن طایری که بررویش
در قفس نگشودنـد[1] و بـال او بستند

گفتمش واله نه زر دارد نه زور وزان لبش
میدهی بی‌زور و بی‌زر بوسه‌یی؟ درخنده شد

که گفت خاصیت خواب کم زبیداری است
که هرچه کرد همان خواب با زلیخا کرد

۱- بگشودند - ظ

کردم بنامرادی‌خودخوچنانکه‌هیچ / میلم بگلشن و قفس و آشیان نماند

گویند که دشوار بود عشق نکویان / رشك ار نبود این همه دشوارنباشد

گفتی که دهم کام دلت‌روزی و بسیار / سال‌آمد و ماه‌آمد و آن روز نیامد

قاصدچورسد واله مشتاق دهد جان / کاری بخوش وناخوش پیغام ندارد

صیّاد بـآواز من‌آمد پی صیـدم / آن‌تیر که‌خوردم‌زخوش‌الحانی‌من‌بود

شنیدم ازلب شیرین‌که باتیغ ستم‌خسرو / شهید آخر بخون ناحق فرهاد میگردد

شب‌وصل‌است و بیم‌صبح و گردون در کمین ما را
دعای نیمشب کو تا ز گردش آسمان افتـد

زان لعل لبان و دُرّ دنـدان / دنـدان طمع نمیتوان کـند

زودتر گفت‌برانیدش‌ازین‌در که‌مباد / رفته رفته بـدلم نـالهٔ او کار کند

زلف عنبر شکنش‌خم‌شده‌از بسکه درو / نافه‌بر نافه ودل برسردل ریخته‌اند

زاهد که درافتاد به واله نشنیده‌است / بادرد کشان هر که درافتاد برافتاد

ره بجز گوشهٔ بام تو بجایی نبرند / این‌اسیران‌مگر‌ازدام‌تو بگریخته‌اند

رشك‌آن‌صیدمرا کشت که‌صیّادز‌مهر / ریخت‌خونش‌بقفس‌وزقفس آزادنکرد

رونق‌باغ‌جنان واله کجا ماند‌بجای / در بیابان محبّت گر گیاهی سرزند

در آشیانهٔ قدسنـد در طپش مرغان / مگر ستمگر‌من تیر در کمان دارد

داد گلشن بغـارت گلچین / بر تـو تا چشم بـاغبان افتـاد

دانسته بود کز نگهی زنده میشود / واله بکشتهٔ تو رسید و نظر نکرد

چو صبر ازغم هجرانش ادّعا کردم / در وصال برویم بامتحـان بستند

چه‌حاصل‌آشنا‌گردد نگاهش دمبدم‌بامن / مرا این‌آشناییها زخود بیگانه میسازد

چوصیدم کرده‌یی رحمی کن وازخاك بردارم
که‌صیدی‌را چوافگندی‌توازخا کش که‌بردارد

جان داد در محبّت شیرین بکام دل   درعشق حسرتی بدل کوهکن نماند

چندان‌جفانمود که کردش‌رقیب‌منع   بیگانه رحم کرد بما آشنا نکرد

تا فرصت شکوه‌ام نباشد   پیمانه بمن زمان زمان داد

بزیر خاك‌زرشکم‌دوباره‌خواهد کشت   چو با رقیب مرا برمزار میگذرد

بهجرخویش کندامتحان‌چوعاشق‌را   دعا کنید که کارم بامتحان نرسد

بغیر خلد ندارد خدا نمیدانم   جزای‌هجر بروزجزا چه‌خواهد داد

باادب‌باش ومنال‌این‌قدرای‌مرغ‌قفس   جای‌فریاد وفغان گوشهٔ گلشن‌باشد

پرم دارد غمین از بیم‌آزادی بدام او
بدام‌اوچه‌خرسندی‌است مرغی‌را که پردارد

بردعاهرچه‌فزودیم فزون‌شدغم‌عشق   درغم عشق همانا که دعانتوان کرد

بالی نگشادیم بگلزار که امروز   باید بمکافات بکنج قفس افتاد

التفاتش هست امشب گه بغیر و گه بمن
ساعتی صد بار باید مرد و باید زنده شد

از نگاهی پیش داور خون ما پامال کرد
آنکه کشت امروز مارا فکرفردا کرده بود

ازین فیضی که ازپیرمغان بیند جهان دایم
بهرجا مسجد ومعبد بود میخانه میگردند

آنچه ذکرسُبحهٔ زاهد کند درصومعه   نالهٔ ناقوس ترسا درکلیسا میکند

آن یار که همزبان من بود   با غیر بکشتنم زبان داد

ازستم در کوی‌او دانی که داند حال من؟
درمیان‌خاك وخون مرغی که بال وپرزند

آن‌اسیرم زاسیران که‌چونالم‌بقفس   ناله از ناله‌ام از هرنفسی برخیزد

آن صیدغریبم که کنندم اگر آزاد   جایی نبرم راه مگر خانهٔ صیّاد

پیر گردیدم مران از در مرا جای دگر
کزخیالم مانده‌است امروز وفردای دگر

راز نهفته پردهٔ ناموس ما درید   فریادازان‌زمان که برافتد زپرده‌راز

درسینه‌میدانی‌دلی‌کش‌داشتم‌چون‌کردمش؟   دیوانه‌شددرعشق‌توازخانه‌بیرون‌کردمش

آینه‌ات بدست‌چه‌جویی که دمبدم   بینی بآفتاب و بینی بروی خویش

نیست‌ازعاقل ودیوانه کسم راهنمای   زانکه‌دیوانه‌مرض‌دارد وفرزانه‌غرض

ازینکه‌خنجرخود بهرقتل‌من‌برغیر   حرام کرد باوخون‌خود بحل کردم

این خودآزادی‌من‌بود که‌صیّادم گفت،   غیر او هر که بود درقفس آزاد کنم

اوبودمعشوق ومن‌عاشق‌خدای‌مارقیب   غافلم‌غافل که‌اورا ازخدا میخواستم

بحسرتم‌نرسد حسرتی که از کویش   بهرقدم که روم روی در قفا دارم

بشوق‌بوسه روم سوی‌یار وازخجلت   دعا کنم که نداند چه مدّعا دارم

بزوربادهٔ امروزانتقام‌ازگردش‌گردون   توانم‌چون‌کشم‌فرداچراباداورااندازم

بشوقی میرود دل درپی صیّاد من واله
که پندارش صیّادی‌است دردنبال صیّادم

بجای وعدهٔ یك‌بوسه صد جان دادم وشادم
نمیدانم گرم یك‌بوسه میدادی چه میدادم

بشیرین کوهکن یك جان سپرد و من باوصد جان
چرا در عاشقی حسرت بود برعشق فرهادم

بگذشت ز من یار و من از بیخودی شوق در راه وی افتاده همان چشم براهم
تا چند زدامت بچمن گویم و گریم تاچند بغربت ز وطن گویم و گریم
جویای قفس واله و از طالع گمراه ترسم که سر از گوشهٔ گلزار بر آرم
چنان بکوی تو آیم که پاسبان گوید که در بروی چنین عاشقی چه سان بندم
چه غیرت است ندانم که سویش از یاری برد پیام من و رشك برصبا دارم
چو خواهم درد دل گویم بنوعی مهربان گردد که من از شرمساریها لب از اظهار می بندم
دل بود که دلدار ربود از من و صد شکر جایی که کند غیر درو خانه ندارم
دیدمش یك نظر و ترك دل و جان کردم مشکل کار خود از یك نظر آسان کردم
ساده لوحی بین که بعد از سالها بیگانگی آشنایی زان بت نا آشنا میخواستم
زان وادی کونین خبردار نبودم روزی که بدام تو گرفتار نبودم
گویند بزلف بتی افتاده بزنجیر عمری است خبر از دل دیوانه ندارم
منم آن درخت بی بر که شکست شاخ و بر گم بامید سایه هر کس که نشست در پناهم
منم آن باغبان کز خندهٔ گل باصبا آگه اگر بودم زغیرت راهش از گلزار می بستم
مدتی شد کز دل من تیر خودداری دریغ من بامید چه پیکان تو از دل بر کشم
یارب چه جانفزاست لب او که در فراق با یاد آب چشمه اش از مردن ایمنم
واله بنگر جفای صیاد کز دام ببال بسته رفتم
واله دل و دین بیك نظر باخت در بازی عشق پاکبازان
فتاده در پیم صیاد و گوید از چه بگریزی نیم من آن شکار افکن که بگریزد شکار از من

درقفس ناله ز بیرحمی صیاد مکن یاد ایام رهایی کن و فریاد مکن
دل بردی و دین مبر اگر شرم از خلق نکردی از خدا کن
هیچ کس باروزگار هیچ کس هر گز نکرد
آنچه با روز من و با روزگارم کرده یی
هیچ کس برروی ما نگشود چشم مرحمت
تا تو چشم مرحمت از روی ما برداشتی
یار میرنجید واله خوب کردی روز وصل
قصهٔ شبهای هجران مختصر بگزاشتی
مبادا که غیری درآید خیالت دلم را ز غیرت کند پاسبانی
خیال روی خوبان طرفه باغی است نه گلچینی درو نه باغبانی

وامق

اسمش میرزا محمدعلی، ازسادات دارالعباد یزد است. بغرور نسب گاهی تندی نماید و بعضی اوقات تلخی کند. این اشعار ازوست :

غزل

بما حسرت کشان کز وصل نگشودی دری هر گز
کنون کز حسرتت مُردیم چاك پیرهن بگشا
خون میریزی بامتحانم من کشتهٔ طور امتحانت
گر داد نیاید ز تو بیداد توان کرد آن را که زیادش نروی یاد توان کرد
دری را کز وفا برروی ما نگشود میخواهم
که چندی هم بروی غیر بهر امتحان بندد

ازحسرت زخم د گر ریزم همی‌ازدیده‌خون
یاآنکه خون ریزد هنوز از زخمهای‌کاریم
گر مبتلای تازه‌ام کو حرمت مهمـان تو
ور بنـدهٔ دیرینه‌ام کـو مزد خدمتگاریم
بیاران هرگز ازیاری نمی‌افتد نگاه از تو
نه قدر یار میدانی نه شرط یـاری‌آه از تو

وفا

اسمش میرزا شرف‌الدّین، ازمعظم‌سادات دارالمؤمنین‌قم ازجرگهٔ سرکشیکان آن‌آستانهٔ متبرّکه است . بـا طبع خوب و اسلوب مرغوب خوش‌رو و نیکوخو بوده ، درآخر دولت نادرشاه افشار بهندوستان رفته قریب بسی سال درانجا مانده بشرف زیارت بیت‌الله‌الحرام بعداز رجعت از سفر هندوستان مشرّف . این دوبیت از زادگان طبع او ثبت شد:

یار آمد وبود برسر مهر
بیمهری روزگار نگذاشت
عارض‌چون‌مهش‌یکی‌سنبل‌مشکفام‌دو
وای‌به‌تیره‌روزیم‌صبح‌یکی وشام دو

وفا

اسمش میرزا محمّدعلی ، اصلش از زوارهٔ اصفهان است . سیّدی جلیل‌القدر وپاك گهر، علوم رسمیّه‌اش درنظر. ازمتانت طبع بجهت‌تفریح روح وقتی بیتی سراید . ازوست:

غزل

زرخ‌غباردرت‌شست‌اشکم‌ارنه‌چه‌باك
که نقش‌هستیم‌ازصفحهٔ وجودبشست

نگویدغیرطعن دادخواهان درصف‌محشر
شهیدش‌کاونخست‌ازخاك‌بهرداد برخیزد
بودبیقدرتر اززاهدی درحلقهٔ‌رندان
اگروقتی‌بتی‌از زمرهٔ زهّادبرخیزد
ما گرفتاری تومونس‌جان ساخته‌ایم
تاچه کرد آنکه بدردتوگرفتارنبود
این دروغ‌است‌که درهجرتوجان دادوفا
مگر اندر دل‌او حسرت دیدارنبود

وامق

اسمش محمّدصالح ، بزی تجارت برنج‌اسفار روزی حلال‌تحصیل نماید . اصلش از ولایت اصفهان است . گاهی ترتیب نظمی دهد ، این ابیات ازوست :

غزل

شادم‌به‌بیکسی‌که‌بکویت‌چوجان‌دهم
کس‌نیست‌تاز کوی‌توجایی‌بردمرا
گشت دیوانه ویك‌سنگ‌نخورد ازطفلی
کس‌بحسرت‌نبودچون دل دیوانهٔما
ازین غافل که شداز آتش دل‌آب پندارم
که دارم‌یادگارشست‌او درسینه پیکان را
تا شود غیر خبردار و بیاید از پی
هر که برخوردبوی‌جست ره‌خانهٔما
دل مکان دلبر وجان‌جای‌جانان من‌است
دشمن‌جان مرا جا دردل وجان من است
قابل کشتن نبودم تیغ خـود را آزمود
تا قیامت منّت ازتیغ ویم در گردن‌است
برهگذاری اگر چهرهٔ غبـاری داشت
شدم هلاك ازان‌کو مگر گذاری داشت

پس از خون ریختن مگذار ازخونم نشان ماند
که قابل نیست خون من ترا بر آستان ماند

تـا مرا جا در کنار غیر در محفل نبود
حسرت بیرون محفل بودنم دردل نبود

ازما دوسه حرفی ز وفا گوش توان کرد
وز گفتـهٔ اغیـار فراموش توان کرد

ازان روم بعیادت رقیب را گـه نزع
که زود جان دهد از رشك چون مرا بیند

در ودیوار مسجد را نشاطانگیز می‌بینم
نبوده دیرا گر زین پیش پس میخانه خواهدشد

ناتوان عشق او با این نزاری روز حشر
حیرتی دارم که چون بار کفن خواهد کشید

دل ازدر او بار سفر بست وبحسرت — هر گام که برداشت نگاهی بقفا کرد

حکایت غم او گفت بـا صبا وامق — فغان که حاصل عمرعزیزداد بباد

ای مردمك دیـدهٔ من دور نباشد — در دیدهٔ من بی‌تو اگر نور نباشد

باتنها نرسـانند عاشقان تا حشر — حدیث شوق تو هرچند مختصر گردد

نمیدانم چـه دارد نـام جانانم ولی دانم
کسی صدبارا گرخواند همی‌خواهدزسر گیرد

بیاد رشك برم هر گه آیدم بریاد — بگوحدیث غمش با که میتوانم داد

مبادا آنکه باشد باطبیب من سر وکارش — کشد رشکم براهش هر کرا بیمارمی‌بینم

ز عشقم تا نشد آگه نیامد تا بلب جانم
دریغا فاش شد از دادن جان راز پنهانم

خوشا عهدی که عهد دوستی با یار می‌بستم
چو برهم می‌شکست آن عهد دیگر بارمی بستم

تامگر آید بخاطروعدهٔ قتل منش — هر نفس اورا براهی ازمقابل بگذرم

شور تو اگر بسر نبودم — درقید سر این قدر نبودم

باین بهانه که تا دور ترشود زبرم — حریم میدهد ازبهرمن قرار ببزم

گرمش امروزچو باغیر بصحبت دیدم — شدخجل گفت که احوال تومیپرسیدم

بسکه باهر کس ترا دانسته‌ام زودآشنا — دوست یادشمن گرت گویند باورمیکنم

زبان شرح فراقت نداشتم امشب — نمیشدی اگرامروز همزبان بامن

بگل زچاك قفس باید ارنظر کردن — خوشم بکنج قفس سر بزیر پر کردن

غیر آگه چوشد ازرازنهان من وتو — فتنه‌ها سازد ازین پس بمیان من وتو

غیراحوال تو امروز زمن میپرسید — بگمانی که شود رفع گمانم از وی

بخوابش مهربان باغیر دیدم مُردم ازغیرت
چه خواهم کرد بینم مهربانش گر به بیداری

غیر را راندی ازان کوی اگـر با خاری[1]
من غم خـویش خورم شادم اگر پنـداری

واثق

اسمش حاجی آقاسی، اصلش ازشهر قزوین است. درایوان قضاوت

۱- با خواری ـ ظ

قضات و فقهای آن مدینه بارجای واثق بتحریر فتاوی مشغول ، یکی از موزونان آن‌دیار است. این یك بیت ازجملهٔ ابیاتش منتخب وسمت نگارش یافت:

دربهای یوسف از گوهر زلیخا آنچه داد
دربر گوهرشناسان قیمت یك موی تست

وفا

اسمش میرزاحسین، اصلش ازفراهان، در دُول سابقه بشغل وزارت مباهی ، درافتادگی و پاکزادی و افتخار سیادت فخرش از ماه تا ماهی. گاهی شعری ترتیب میداد. این ابیات ازوست وشمه‌یی ازشرح حالش دراحوال قایم‌مقام بوذرجمهر[1] احتشام که برادرزادهٔ اوست مسطور گشت:

غزل

کسی ربود ز میدان عشق گوی سعادت
که اوّلین قدمش شد نصیب تیغ شهادت

براه عشق نشان جوئی ار ز گمشدگان
زخون دل پی آن کاروان توان برداشت

افزود بناز ما نیازش — ازماست هران ستم که برماست
وفا مباد ز افتادگی فراموشت — دوروز ار فلکت بهر امتحان برداشت
گفت با تیغت کشم زین پس وفا — بیوفا از انتظارم میکشد
ایخوشا بیخودی باده که دی پیرمغان — دید هشیارم وازمیکده بیرونم کرد
دل بجان آمده بود ازغم جانانه وفا — قصدجان کردجفاپیشه وممنونم کرد
فلك بسته‌است بامن درغم عشق تو پیمانی — کههرقدرم‌زراحت‌کم‌کندبرمحنت‌افزاید

۱- بوزرجمهر ـ ظ (رك. ص۷۴ ، پاورقی شماره ۲)

ترسم که دوست ازسخنم درغم اوفتد — گر گویمش که دوست بعالم کم اوفتد
نسیم آورد بوی گل چه بودی — که با وی بوئی از پیراهنی بود
کار دل افتاد تا با چشم تو — کار بیماری به بیماری فتاد
دل نهادیم بجور وستم دلبرخویش — که زندتیغ نپیچیم زتیغش سرخویش

دل ازهجرم بجان و صبرفرما وعدهٔ جانان
چو بیماری که زهر اندر دوا ریزدپرستارش

دارم وفا از کودکی غم بیحد وصبر اندکی
دردم صد است ودل یکی گردد مگرصدپاره دل

نشکفته غنچه‌یی که بگلبن رسد بهار
سربسته نامه‌یی است به‌بلبل ز سوی گل

وفائی

اسمش عبدالله بیگ ، اصلش از تفرش است من بلوکات ساوه. خود این جوان دربدایت حال که ازخطّ تعلیق و رسوم انسانیّت بهره‌یی دید ونهال خواهشش بثمر رسید بدربار شاهزادهٔ والاتبار مُضیءالأحداق شهریار ظلّ سلطان علی شاه دام اقباله خود را کشید و از خوان انعامش حلاوت شکر چشید. دران بارگاه باعزّتی همراه بود وبمنادمت دلخواه مُوفّق . بعد از چندی که کسالت از خوشی طالع از بدبختی از برایش حاصل از خدمت حضرتش استعفا ، بامید وفا در هرجا گام زدی و کام نبردی. بعلّت قُدمت خدمت و بودن والدش درباب امید شهنشاه زادهٔ اعظم فخر قاجار نایب‌السّلطنه رو بآن‌خاك آستان کرد، از ذات قدسی‌انتسابش

همت خواست. پس از عامی مخدوم محترم مایهٔ صدق نوّاب شیخعلی میرزا باذن این دوپاکزاد مشارالیه را در بر خود خواند، برتبهٔ منادمت ومخالطت شادش داشت. بعدازمحرمیّت تامّ ندانم چه سوء سلوك از کسان ایشان دید که رو بسیاحت نهاد ، بخدمت عارف عهد میرزا ابوالقاسم شیرازی شتافت و از ماومن خویش را بیگانه یافت . بعد از رجعت ازان خاك پاك مجدّداً ادراك خدمت نوّاب شیخعلی میرزا نموده . حق آنکه اگر بحال خود گذارندش ازصحبت دلکش وسخن خوشش تمتّع جان گیرند و گرد دریابند حالش را بی‌ملال خواهند شد .

درحضرتم با اخلاصی وافی وعبودیّتی کافی بود . درادای مضمون شیرین زبان و امتیازی دارد . افکارش ، بطوء خیالش برحسن مقالش افزود واین اشعار ازوست ، سمت تحریر میابد:

غزل

بکام دل‌زندتادست وپا درخون‌خودصیدم
سرم ازتن‌جدا چون‌میکنی‌بندم زپابگشا

آگه‌ازرحمت‌حق گرنبودپیرمغان بعبث دل ننهدخجلت میخواری‌را
بود بیهوده طعن زاهدان با عیب میخواران
نه آنها بی‌نصیب از رحمتش مانند ونه اینها

پروانــه صفت بسوخت مــا را شمعی کــه میان انجمن نیست
هرانکه در زند او را بمحرمان گویـد
درش بروی گشایید اگر وفائی نیست

فلك چویافت هلاکم دراشنائی‌تو نمی‌شود که مرا بـا تو آشنا نکند

چو قاصد بنگرد حال زلیخا رحم نگذارد
که بایوسف زحال‌سا کن بیت‌الحزن گوید

بگوشم آمدآواز پری خشنود گردیـدم
چو دانستم که با او ناوك صیّاد می‌آید
نگویم جای می شادی فروشد میفروش امّا
بسی ناشاد دیـدم کز در او شاد می‌آید

بقای شمع بـادا رفت بربـاد اگر خاکستر پروانه‌یی چند

شرمنده ز خط تا نشود یار وفائی خواهم که‌نشان‌زاب وزآیینه‌نماند

ندارد نامه‌یی قاصد بکف امّا ز کوی‌او
بسی‌خشنود می‌آید ندانم چیست‌پیغامش

گشته ازطعنهٔ او فارغ و از رشکم کشت
ناصحم کاش نمیدیـد بروی چو مهش

جای دل را میان جان دادم داده‌ام تــا درون دل جــایش

هردیده که بینم‌نگران‌است برویت یك‌عمر بران دیده بحسرت‌نگرانم

میان زاهد ومن کاش پرده‌یی بودی اگر بحشر بپوشند پرده بر گنهم

بران درنقد جان بر کف بلب حرف دعا دارم
خدا را ازچه میرانیدم آخر مدّعا دارم

خوشا روزی که درد خود برش اظهار میکردم
نمیرنجید اگر اظهار آن صدبارمیکردم

نه تفقّد کنی به بنده نه جور توچــه نامهربان خـداوندی

باب زا از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

زبانی

اسمش میرزا ابوالقاسم، اصلش از اصفهان خلدنشان، این رباعی ازوست . یك چند بوزارت دارالامان کرمان مفتخر بود .

در سینه‌ام آه سر کشی بود چه شد   درجان داغی زمهوشی بود چه شد
طور دلم از تجلّی عشق تهی است   در وادی ایمن آتشی بود چه شد

باب حا از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

حسن

وجود محمودش در ریاض نهاوند که بصد پایه برتری ازخجند و سمرقندش هست ومزیتّی بران دوشهرش حاصل نشو ونما نموده وبرومند گردیده . خلقش حسن است و خویش مستحسن ، درتمیز خوب و زشت نثر ونظم چندانش معتقدم که توانم گفت بمنزلهٔ ناخدا باین سفینه آمده. بعداز تقبیل آستان علیّ بن ابیطالب(ع) و زیارت مشهد حضرت اباعبدالله الحسین (ع) هم یك‌چندی هم در دارالسّلطنهٔ اصفهان که ناموس ایران و جان جهان است بسر برده پس‌از فراغت از تحصیل بوطن اصلی شتافت .

این نیازمند علم عروض و اسطرلاب وحکمت الهی وشرح قصاید انوری و خاقانی را اوایل تحصیل در نزد این جناب دیده . مدّت سالی

است که مرا معلّم است و از زمرهٔ مقیمان ایوان کمالم محسوب . امروز درفنون کمال از کُمّلین عصراست. درفقه واصول وخطّ شکسته وعروض و نجوم و حکمت مشّا و اشراق بی‌سخن محسود ارباب فنّ است . دربلد مألوفش بقرب پنجاه نفر تلمیذ باقدرت وذی‌شعور هست، هم از سایر بلاد عراق پیوسته در مدرس افاده‌اش طلاّب مستفیض و باین قانون گذرانند . هر گز سخنی نگوید که موجب ملال شود وحرفی نسراید که کلال آورد. چندان مراعات ظاهر شریعت محمّد(ص) نماید که العیاذبالله ناآزمودگان عبادت باتکالیف شاقّش نزدیك بآن رسیده که رو ازنُبی تابند، بمثابه‌یی عنان دین گرفته که ازباطن بیخبران قریب بآن‌است که نورمحمّدی(ص) از دل زُدایند .

چنان مست ساقی که می ریخته   بیـاد حق از خلق بگریختـه

عجب آنکه باهمه آداب ملّتداری تا بامروز گردن بزیر بار گران عمامه ننهاده از راه ساده روی محبوب‌القلوب است .

بیت

بخود سر فروبرده همچون صدف   نه مـانـنـد دریـا بر آورده کف

بآن سرم که سرایم در ایراد ظرایف و ایجاد لطایف گوی خوش صحبتی ازمیدان سعدی‌شیرازی بیرون‌برده، بشیرین نَفَسیش نَفْسی‌نیست که معترف‌نباشد، درالسنه وافواه نه‌چندان سخنان حَسَنش انتشاردارد که بتوان بتحریری‌ازو سبقت گرفت‌یا بتقریبی‌پیشی‌جست. وقتی‌بامر این‌ضعیف بیکی‌از شهرهای عراق روانه و رسول گردید، دوجلد ازنسخه‌جات‌تألیف مرا یکی از اخوان خواهش ، بدستیاری جنابش ارسال ، باندازه‌یی در

دل ایشان جای گزیده بود که در زمان توقّف او دست از جمله کارها آن کامگار کشیده و ازهمه بغیر او بریده شبان روزان اوقات خودرا مصروف بصحبت او داشت. الحمدلله که بقدری که خواب غفلت نر بوده است بصحبتش شادم و بمرتبه‌یی که فرایض مانع نیست بسخنانش خانهٔ کمال آباد سازم.

بیت

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست   نه در زیر هرژنده‌یی زنده‌ایست
اگر ژاله هرقطره‌یی دُر شدی   چو خر مهره بازار ازو پر شدی
ازان اهل دل در پی هر کسند   که‌باشد که روزی بمردی رسند

در اصناف شعری تمام باید طولا، خاصّه درغزل‌سرایی که بعلاوهٔ درست گویی خوب سیاقی و دلپذیر طرزی دارد. تخمین هفت هزار شعر درمیان از سخنان اوست. بحکم من‌جمله اشعارش مُدوّن شده و دیوانی ترتیب‌یافته‌است. منتخب‌اشعاری بچند سال پیش‌ازین حسب‌الامر همایون قبلهٔ عالم روحی فداه ازایشان‌جداگانه نوشته‌ام؛ دران‌انتخاب دیباچه‌یی ازخیالات من‌بیادگار که‌آن دیباچه‌خالی‌ازامتیازی نه. این‌ابیات‌ازوست:

قصیده

اگرنه نرگس اندر باغ نامحرم بود ازچه
نهان گردیده شاخ‌نسترن درسیمگون خاور
چمن‌تخت وسلیمانش گل آمد هدهدش بلبل
هوا روح‌الامین وغنچه عیسی گلبنش مـادر

بتماشای چمن سرو برافراخته قد   بدعا گوئی شه پنجه گشاده‌است چنار
شاه‌محمود که از تربیت معدلتش   شهد گردیده لعاب دهن افعی و مار

ناوکش بسکه بود تشنه بخون دل‌خصم   لب‌چوتر کرد ازان‌غرق‌شودتاسوفار

ای رخ دلفریب تو غیرت ماه و مشتری
ماه دوهفته کی کند با دو رخت برابری
چنبر زلف خویشتن چنبره کن بگردنم
تا کـه بچنبر آورم گردن چرخ چنبری
هرمهه ماه‌آسمان رنج محـاق میکشد
زانکه بنعل‌توسنت داشت هوای‌همسری
جست ز رتبه‌ات زمن پیرخرد بگفتمش
رتبـهٔ او چـو بگذرد مرتبـهٔ پیمبری
هندوی در گه توشد ازدل وجان زحل‌چنانك
بزم ترا زجان و دل آمده زهره مشتری
تا بزمین نهاده‌یی پای خود از ره شرف
جسته زسطح‌آسمان عرصهٔ خاك برتری
بیخ درخت عدل را آب زآب تیغ تو
کرده نهال امن‌را خنجر تو کدیوری[1]

زگوهری که ز جیب گدای کویش ریخت
سپهر برشـده هرشام پر کنـد دامـان

بگوش فلك حلقه نعل سمندت   بچشم ملَك سرمه گـرد سپـاهت
ترا می‌سزد دعـوی شهریـاری   دل ودست‌چون‌کان و دریا گواهت

در گیسوانش‌تاب بین‌چشمانش مست خواب‌بین
لب بسّد خوشاب بین کابش بـود از خون من

۱ـ «کدیور» بروزن «ابی‌ذر» ؛ باغبان (برهان جامع)

محمود شه کش آسمان بر بسته درخدمت میان
آورده تیغ از کهکشان وز قرصهٔ بیضا مِجن

نیسان بود اندر عطا ثعبان بود روز وغا
قاآن بود وقت سخا سحبان بود گاه سخن

ای‌دل آخر توز بیت‌الحزن سینه درای   یوسف از مصر دگر باره به کنعان آمد

صنوبر قدّ و نسرین خدّ ومشکین‌موی وعنبر بوی
شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار وسیمین بر

امتیاز این فرس باشد ز تابوت آن قدر
کاین بود از استخوان کهنه آن ازچوب نو

روح‌بخش‌است‌هوایش نه‌عجب گر بپرد   سایهٔ طایری آنجا چو بیفتد بزمین
شاه محمود که دارند غلامـان درش   فخر بر قیصر واسکندر ودارا وتِگین

باد را پیش سبکتازی او نیست شتاب   کوه‌را پیش گران‌سنگی‌او نیست‌وقار

پرده زروی‌آتشین‌بر کش و بین که میکند   هر طرفی هزاردل بارخ‌تو سمندری

شوخی که‌بزلف و گردن[1] جانم‌بست   وز نیم نگه سیاه صبرم بشکست
گفتم چشمت‌چرا دل وجانم خست   درخنده شد و گفت نگیرند بمست

بچاه‌مرگ‌شد آن‌یوسف‌ومن آن‌پیرم   که‌بی‌جمال ویم‌این‌جهان‌بود زندان
علاج هجرصبوری بود ولی چه کنم   بسینهٔ چوتنور وباشك چون طوفان

چونیستی تو بیاد تو خویش خوش دارم
چو آن‌غریق که خود دست درزند بگیاه

۱ ـ که بزلف گردن ـ ظ

غزل

چودارد چرخ مینایی سرخون ریختن مارا
بیاساقی که ما ریزیم زاوّل خون مینا را

چه آگاهی بود بیدرد را ازدرد مشتاقان
ملامتگر چه داند زخم پنهان زلیخا را

ترسم‌ازناله پشیمان‌شود ازقتلم یار   هوس کشته‌شدن مُهرزبان‌است‌مرا

تراهم دیده منزل‌بود وهم دل‌تاچه بد دیدی
ز دیده رفتی و پیوسته منزل ساختی دل را

ترسم که دلی‌باشد وغمنامه سراید   از ناقهٔ جانـان بگشایـد درارا

خواهم سخن‌ازلذّت‌فتراك‌تو گویم   ترسم که‌هوایش‌بسرافتدهمه‌کس‌را

زتأثیرفغان صیّادم ارآزاد میسازد   مبادا باهمه تأثیر تأثیری فغانم را

زلفت ز رخت چراغ در دست   پیوستـه بجستجـوی دلهـا

عیش دلهاست دران زلف ندیدم که کنند
جـای شادی و طرب گوشهٔ زندانی را

گذشت دانی زناتوانی‌شب‌فراقت چه گونه برما؟
نه‌تن توانا نه‌دل شکیبا نه‌هوش پیدا نه‌صبر برجا

طبیب مارا بـرید یاران‌سلامی‌ازمن‌بچشم گریان
که جور کیشا گذشت‌کارمریض عشق‌تو ازمداوا

مرا بود این‌تمنّا تا که خاك در گهت بوسم
ولی دانم که خواهم‌برد درخاك این‌تمنّا را

یا ز قفا آمـدن از من مرنج   یا مفکن کاکل خود از قفـا

وله

برتو ای شمع ز آه سحری میترسم   چند سوزی بتغافل پر پروانهٔ ما

همانا نو گرفتاری بدام آورده صیّادم
که از شبهای دیگر دارم افزون اضطراب امشب

گفتی از لعل لبانم هرچه میخواهی بخواه
جان من پیش کریمان حاجت اظهار نیست

گرفتم خود ز کویت دور گشتم چون کنم دل را
که او چون مرغ دست آموز هردم میدود سویت

دلبری نیست همین سر کشی و ناز و عتاب
گاهگاهی نظر مرحمتی در کار است

ای ستمکار بپاداش وفاهای حسن   بس جفا کردی و در پیش شه اظهار نکرد
شاه محمود فلك رتبه که بی مصلحتش   هیچ گه گردشی این گنبد دوّار نکرد

از من آموخت وفا یار شد آخر برقیب
ایخوش آن روز که او را بوفا کار نبود

بقتلم گوئیا قاصد خبر آورده کاو حرفی
بغمخواران من میگوید و ازمن نهان دارد

بازدل رفت ومرا هیچ خبردار نکرد   هیچ بامصلحت من دل من کار نکرد

جور بر عاشق دل باخته کم کن که حسن   خبر از معدلت شاه مظفّر دارد
شاه محمود سکندر حشم جم خاتم   آنکه آیین جم و فرّ سکندر دارد

حسن بحالت مرگ است ومیرود سوی آن کو
که از برای سگش مشتی استخوان برساند

خارشو ای دل و آویز بدامان گلی   لیك آن گل که ازو بوی وفامی آید
دستش آلوده بخون دل وطفل است هنوز   آه ازان روز که این دست کمانگیر شود
زود خون ریز حسن را بنگاهی ترسم   تا تو شمشیر براری زمیان دیر شود
روزوصل تو چه روزی که شود روزی ما   شام هجر تو چه شامی که خدا ننماید

شیشهٔ دل حسن از بهر شکستن نیکوست
بکف سنگدلی ده که نکوتر شکند

شهیدان ترا گر روضهٔ رضوان شود مسکن
سزاوار سقر کس درصف محشر نمیماند

گاه دردل جا کند گاهی بجان گاهی بچشم
رنجها جان من از معشوق هرجایی کشد

من اگر درم ندارم بخدا که غم ندارم
من ومدح آنکه هرگز سرسیم و زر ندارد

سر سروران دوران شه ملك شاه محمود
که دل محیط وعمّان چو کفش گهر ندارد

ناوك افکن نگهت خون مسلمانان ریخت   کافرم چشم سیاهت اگر ایمان دارد

مانه گل دیدیم ونه گلشن نه صیّاد ونه دام
گوئیا بشکست گردون بیضهٔ ما درقفس

یا بگویید دراوّل سخن مهر و وفا   یاخبردارمسازید زعشق حسنش

غم را منکری ای آنکه دروصلی خوشاروزی
که هر کس شرح غم میکرد من میکردم انکارش

بمیرم گر ز هجر او نمیخواهم روم سویش
ازان ترسم که بینم نقش پایی برسر کویش

بزیر سایهٔ شاهی حسن بگزیده‌ام مأوا
که باآن سایه‌ننگ ازسایهٔ بال‌هما دارم

شه والا گهر محمـود شاه عـادل باذل
که‌چون‌مدّاح‌اویم‌شکر از بخت رسا دارم

بندگی میکنمت خواجگیم گر ننمایی
گر بهیچم بفروشی که بهیچت نفروشم

تا بران آتش رو موی‌تو پیچـان دیدم
چون‌بر آتش که‌فتد موی بخود پیچیدم

به نسیمی اگر از جای بجنبم چه عجب
پر کاهی شده‌ام بسکـه ز غم کاهیـدم

تیر تو بدل رسید و ماهم — آخر بمراد دل رسیدیم

جدا ساختم ازتو چرخ وچه سازم — کـه بر گردشش اختیاری ندارم

خوشم‌ازاینکه‌شکسته‌قفست‌بال‌وپرم — تا هوای چمن و بـاغ نیفتد بسرم

دامن‌کجا توان ز گل وصل‌پر نمود — بس‌این‌قدر که تادر بستان‌رسیده‌ایم

زاهدم‌محراب‌بنمودومنش‌ابروی‌یار — اومرا عاقل‌نکرد‌امّامنش‌مجنون کنم

سگ تو گشت بمن یار و پاسبان تو دشمن
ز بسکـه برسر کوی تو صبح و شام دویدم

شب وصل است و بیم ازنالهٔ مرغ سحر دارم
دلی دارم که دارد یك جهان شادی وغم باهم

گفتم که وعدهٔ لب‌تو باحسن چه‌شد — گفتا کجاچه‌وقت فراموش کرده‌ام

همه گفتند چکدخون دلش از لب‌من — میگزم‌لب که‌چرا حرف کسان‌نشنیدم

کنی چون گوش شبها ناله و فریاد مشتاقان
دلت از هر کدامین سخت شد هست آن فغان من

چه‌خوش گفت باپورخود پیر کنعان — که هم‌حسن وهم عشق شدآفت‌جان

ترا چاه و زندان شد ازحسن منزل — مرا مسکن ازعشق‌شد بیت‌الاحزان

تو گویی عادت طفل سرشکم داردآن بدخو
که تا در چشم من آیـد گریزد از کنار من

گریان‌شده‌خلقی‌که‌خطش‌سرزده‌آری — باران شود البتّه چو پیداشده هاله

هنری‌نیست جزاینم که زعشّاق‌توام — درتوهم‌نیست‌جزاین‌عیب‌که‌معشوق‌منی

هرصفحه‌که‌دردست‌تو آمدحسن‌ازشوق — پیوسته درو مدح جهاندار نوشتی

محمود شه راد که در پـاکی طینت — نادیده جهان همسر او پاك سرشتی

عشق‌آمدوزملك دلم‌صبروهوش‌رفت — غوغا شود چو شاه رود در ولایتی

صد مصحف‌پرهیز وزتو صفحهٔ رویی — صد رشتهٔ تسبیح و زتو دانهٔ خالی

زپیر و جوان شرمسارم کـه گشتم — به پیرانـه سر عـاشق نوجـوانی

دل من گـر بمن دشمن نبودی — بعالم خوشدلی چون من نبودی

حسن‌خواست دل را برارد ز زلفش — براشفت و گفت اختیـاری نداری

حسن یار ار ندادم بار در بزمش بدو گفتم
که من دربارگاه‌شاه باری داشتم روزی

جوان محمودشه‌آن کس که‌بهرامش همی گوید
کـه در سلك غلامانت شماری داشتم روزی

جفا وجور وخشم و کین وبیداد وستم سهل است
که عاشق را نسوزد هیچ جز معشوق هرجایی

تعمیرمکن ساقی ازمی دل زاهد را   کاین خانهٔ دربسته پیوسته خراب اولی
بجای سرمه غبار رهش بدیده کشیدم   توای سرشك بنوعی برون بیا که نشویی
شکوفه جور وثمر دشمنی وبرگ جدایی   توای نهال محبّت خدا کند که نرویی
آوریــدش بــه بسترم یــاران   که نمانده است درمیان حسنی

حلواتی

اسمش محمّدعلی ، اصلش از دیار همدان ، بشغل تربیت اطفال اوقات گمارد و سعی نماید. بتلخی تخلّص اکتفا ننموده بستن اشعار هم جدّی کند. از اشعارش بماجرای بسیار این ابیات انتخاب ودرین اوراق ثبت افتاد :

غزل

آنکه برقدّ توداد این همه رعنایی را   دوخت برقدّ من این جامهٔ رسوایی را
باخیال رخت ای مایهٔ آشوب جهان   ندهم بردو جهان گوشهٔ تنهایی را
هرکرا عشق بتی دردل سرایت میکند   کی بر غیری ازان معنی حکایت میکند
دلبرم دی سخنی گفت نهان در گوشم   کاش هنگام سخن بود دهان در گوشم

حیرت

اسمش زین العابدین ، اصلش از مدینة الکمال نهاوند است. درفن نقّاشی و طرّاحی خطّ بطلان بصفحهٔ مانی کشد. درحضرتم بسفید ریشی

نقّاشان مباهی است . از پرکاری بنقوش و تصاویر کارخانهٔ بالادستی دراز کرده تا تواند از عرفان سخن گوید ودخل بمعقولات نماید چنانکه از کار پرده سازی وخدمات خود نیز باز مانده. تصوّرات باطل البتّه ازخدا وخداوند شخص را معطّل دارد، حیرتی دارم باین اقاویل باطلهٔ بی مایه. بهرتقدیر درآغاز جوانی طبعی نداشت، رفته رفته این خوی پسندیده از دیگران فراگرفت ومؤثّر افتاد چنانکه پیشوایان ما سروده اند: **«النّاس علی دین ملوکهم»** . درین روزها طبعش قوّتی بهم رسانیده که بیتی دو سه موزون نماید و بعرض رساند ، تخلّص ازمن دارد . این ابیات ازوست :

غزل

بجز سودای خطّ و خال دلبر   سویــدای دلم را نیست سودا
طعنه بررندخرابات مزن زاهد شهر   که توخودخشکی واوعالم آبی دارد
عشق اگرخیمه دران کوی نمیزد هرگز   این همه کوکبهٔ حسن جهانگیر نبود
درد دل خــود دربر دلدار شمردم   جان سختی من بین که برش جان نسپردم
کردیم سؤال و نشنیدیم جــوابی   نشنیده جوابی بسؤالی گذرانــدیم
بکتف عقل بنه پا بکعبــهٔ دل مــا   درون ماست پراز بت توبت شکن بشکن

حسرت

نامش علی نقی، از اهل همدان. پدران او دران ملك بمنصب قضا کامران و حکمران بوده اند امّا این جوان از غرایب ایّام ونوادرجهان میبود. همانا که از بیقیدی و لاابالیگری این کافرم اگر نسبت مسلمانی باودهم چنانکه عوام النّاس راست: سر شب مست وسحر بنگی وتاچاشت جنب.

از هیچیك از معاصی اجتناب نداشت . اگر روزی بی‌قوت بشام بردی ازمدام افطار کردی، اگرصحبت‌ایمانی‌شدی از وی کناره گرفتی؛ چنانکه‌امردی‌را که بدایرهٔقبول و بحلقهٔارشاد درآورده‌بود درشهرهمدان دست‌آن‌طفلك بی‌سر وپا را گرفته بدرخانهٔ ارامنه میگشت ومیگفت این بیت خود را :

حسرت بت خردسال دارد   محتاج شراب سالخورده است

یکچند نیز ازطریق بندگی سرپیچیده چوناکثر بندگان گمراه دعوی خدایی کرد، جمعی از ایلات و احشامات آذربایجان را بدورخود جمع و اغوا نمود که من خدایم . یکی از طایفهٔ صوفیّه را پرسیدند که بمذهب ناحق چرا ابطال عمر کنید ،بپاسخ گفت که چه‌کاری بهتر ازین کار وچه مذهبی خوبتر ازین شعار که کمترین پلّه‌اش مرتبهٔ خدایی‌است. خدا نیامرزد صاحبان این اعتقاد را .

بالجمله بعد ازمدّت مدیدی که بدعوی‌خداوندی باقی، درمراغه که یکی از شهرهای‌آذربایجان است با این غوغای عام وارد احمدخان بیگلر بیگی‌شد، آن چندتنی‌ازخاصّان‌خود را فرمان داد که اورا دربرش حاضر کردند ، گفت ای‌کافر ظالم این چه‌اندیشهٔ خام وفکر ناتمام است که‌پیش گرفته‌یی ودعوی‌الوهیّت مینمایی. بپاسخ‌میگفت که‌کار را بخلق آسان نموده‌ام که دیگر چندان دلتنگ از سختگیری خدای نادیده نباشند. بامر خان مراغه پای اورا بستند و تا کمر اورا بزیرچوب ضایع کردند، خدای بی‌پا را پایی چنین‌باید. درحالت چوبکاری خان مذکور باو گفتی که مرا سنگ‌بکن اگر تو خدایی، او گفتی که حوصلهٔ خدایی

بیش‌از اینهاست. با همه بیمزگی مزه‌ها داشت، مرا اعتقاد این است که ازابتدای‌عالم‌تابحالا کسی‌باین‌نکته‌دانی‌نبوده ونخواهدبود. فی‌نفس‌الامر بعض ظرایف و لطایف که ازو مسموع میشود بی‌اختیار مضحك است که ذکرش لایق این سفینه و ذی‌من[1] نه ، لکن یکی از ظرایف ظریفش را ایراد تا موجب تصریح گردد : روزی در یکی از مجالس که غوغای عام بود ومملّو از خواصّ وعوام یکی‌از اعزّهٔ قلمرو پسری درنهایت صباحت و ملاحت داشت ، از اتّفاقات حسنه بهمراه خود دران مجلس حاضر نموده‌بود، ناگاه‌آن ستم ظریف وارد آن محفل گردیده رو بپدر آن طفل کرد و گفت که پسر غیرت قمرت را ابتدای خطّ و انتهای حسن است، یا بکن یا بده بکنیم که وقتش میگذرد .

بیت

امرد خوب هر کجا دیدی   پا بدامان وصل او بفشار
فرصت‌از کف‌مده بکارش گیر   یا بده تا بگیرمش در کار

در روزگار یك‌هزار ودویست وسی وپنج دریکی‌از بلاد روم باز نامربوطی گفته و مزه‌یی بکار برده درخانه‌یی کردند و درش را مسدود ساختند، هم درانجا عمرش بآخر آمد .

هروجودی کز عدم بنمود سر   بریکی زهراست و بردیگر شکر

اشعارش را کسی کمتر داند، اگر قلیلی ازابیات‌او بنظرها رسیده از حفظ من منتشر شده . باری بحکم من دیوانی بقدر سه هزار بیت از برایش ترتیب داده شد و این اشعار از منتخب اوست، . از طرز کلامش

۱ـ وزیّ من ـ ظ

خوشخوئیش معلوم میگردد . درسیاق غزل شیرین زبان بوده .

رباعی

تا کرد ز چشم سیهت یاد دلم   در بستر ناتوانی افتاد دلم
ناشادی دل‌چو ازغمت شادی ماست   شادم که دمی نشد ز غم شاد دلم

غزل

شورآن شیرین پسر داریم ما   شور شیرینی بسر داریم ما
حسرت آن نازك خیالی در غزل   زان نهال سیمبر داریم ما

هر کس‌بکسی دارد گر عهدی‌وپیمانی   برعهدتو پیونددآخرهمه پیمانها

میکشد دل جانب قاتل مرا   میدهد آخر بکشتن دل مرا

طاقت‌هجران‌نداری‌بارهاحسرت‌ترا   گفته‌ام‌ازکف‌مده‌دامان‌یارخویش‌را

ازان ترسم که ترسد قاتل ما   بخاك و خون چو بیند بسمل ما
ازان‌پیوسته‌بوسم دست وپای پاسبانش‌را   که‌نگذارد کسی‌جزمن ببوسد آستانش‌را

کشیدم همچو جانب[1] در بر امشب   گرفتم زندگانی از سر امشب

غم دل با تو آخر می‌شمارم   اگر امروز یا روز شمار است

عشقبازی مذهب و کیش من است   این همه کار دل ریش من است
خوانمش‌ازدور و نزدیك من است   جویمش ازغیر ودرپیش من است
با رقیبان ای پسر می‌خوردنت   باعث صدگونه تشویش من است

سهی‌سروی بچشمم جا گرفته   چو آن‌سروی که‌دایم برلب‌جوست
گل‌خود روش‌خواندهر کس ومن   گلی‌رادوست‌میدارم که‌خودروست

۱- همچو جانت - ظ

شب هجرت نصیب کس مبادا   که صبح‌او صباح واپسین است

تا آینه در مقابل تست   نازم بدلت که دل دل تست
مایل دل تو بسوی کس نیست   بیچاره دلی که مایل تست

در مسجد برویم گرچه بستند   بحمدالله در میخانه باز است

مرا در بیکسی غیرازتو کس نیست   کسم در بیکسی فریاد رس نیست
دل مجنون درای کاروان است   بناله ورنه این‌سوز ازجرس‌نیست
کرامت‌خواهی ازپیرمغان جوی   که‌جزاوهیچ کس‌صاحب کرم‌نیست

همچو مرغ آشیان گم کرده‌یی   از در هر آشیان میخوانمت

کسی را کار دل مشکل نیفتد   سر و کار کسی با دل نیفتد

ترا روزی بکف خنجر نباشد   که از خون شهیدی تر نباشد

تا دور زدام تو و کنج قفس افتاد   نالید زبس مرغ دلم ازنفس افتاد

سبزهٔ‌تر نزده سر زعذار چو گلش   غنچه‌اش‌را نگرفته‌بمیان‌خارهنوز

قربان سر پیر خرابات که روزی
جامی زکرم داد و مرا گفت جوان باش
گر دست دهد شاهد و شمع ومی و مطرب
در کش قدحی چند و برو گو رمضان باش

بآن شادم غمش ازمن جدا نیست   اگر کرد آسمان از من جدایش

بهر گل میرسد میبوید این دل   نمیدانم که را میجوید این دل
نمیدانم من بیچارهٔ دل   درین‌شهراز که جویم چارهٔ دل

هرجا که کرد منزل آن نازنین شمایل
جان ریخت برسرجان دل ریخت برسر دل

حسرت گرفتم آخر در زیر تیغ کامی
صد بوسه بیش دادم بردست و پای قاتل

بگیرد دامنم را گاهگاهی از وفاداری
وفایی را که دیدم ازسگ آن آستان دیدم

آن خون جگر بود نه می بی گل رویت
هرجام شرابی که بگلزار کشیدم

ترا با خویش امشب یار کردم — چه خاکی برسر اغیار کردم

دو زلفت منزل دلهاست گفتم — ازان دلها دلی از ماست گفتم

با تو گله‌یی نکرده مُردم — از تو گله‌ها بخاك بردم
صوفی می صاف نوشد ومن — محتاج بیك پیاله دُردم
حسرت بُت خُردسال دارم — محتاج شراب سالخوردم

در گوشت آن زلف رسا گوید سخن ازقتل ما
چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم

سبزهٔ خط برخ لاله عذاری دیدیم — شکر لله که نمردیم و بهاری دیدیم

شب بیاد طفل شوخی کز کنارم گشته دور
مینشانم طفل اشك اندر کنار خویشتن

کشید آن بیحیا تنگت درآغوش — ندانم از خدا ترسید یانه
نماید برعذارت طرفه خالی — شود یارب نصیب اهل حالی

کمال حسن باشد سبزهٔ خط — ز خطّت یافته حسنت کمالی
ملولی از من و یارب مبادا — که در دل باشدت ازمن ملالی

حبیب

اسمش میرزا محمّدعلی، اصلش از مملکت قزوین و لیك مدّتی ازپی معاش به حسین‌خان سردار به ایروان پیوست، هم دران نواحی از عمر بی‌نصیب گشت. این‌یك شعر ازوست که درین سفینه تحریر وثبت‌شد:

باین فروغ ندانم چه گوهری زچه کانی
که روشن‌است زشمع رخت‌چراغ‌جهانی

حجاب

اسمش میرزا ابوتراب، از مردم اصفهان، درا کثر علوم مربوط. ازوست:

زین پیش گردون درشیر من خون — میکرد و اکنون در باده‌ام آب

حسینی

اسمش میرزا محمّدحسین، از اهالی دارالعباد یزد است. سیّدی پاك روان و جوانی نکته دان بود. روز گاری ممتدّ در خطّهٔ یزد در بر بزرگان آن ملك کارفرما میبود، بالاخره روحش از قالب هوس زیادتی جسته ازشغل مذکور تبرّا کرده بفیض زیارت حضرت اسدالله الغالب مستفیض. یکچندی هم درنهاوند و بعضی از شهرهای عراق بسر برده رو بملك ری و تختگاه کی گذاشت، بدارالخلافهٔ طهران رفت، هم درانجا درسنهٔ هزار

و دویست وبیست ویك عمر گرامی را وداع، بآتش می خویشتن سوخت. شرح این احوال آنکه شبی با درد کشان بکشیدن می ناب شتاب کرد، درهنگام مستی ازضعف دماغ چنان بیخود، بآتشی که درمجلس افروخته بودند طایر روحش کباب گردید. انشاءالله تعالی حرارت آتش دنیا باعث اطفای نار عقبی خواهد بود. اگر تصرّف مهجور درین بیت بجا باشد توان در کیفیّت حالش خواند:

پروانه‌صفت دیده بمی دوخته بودم   وقتی که‌خبردارشدم سوخته بودم

درفنون شاعری بغزل طبعش بیشتر مایل. اشعارش[1] که شش‌هزار بیت میشود این چند بیت انتخاب افتاد:

غزل

درپرده گفت مطرب وجز پیر می‌فروش
واقف‌نگشت کس که درین‌پرده رازچیست

بعدمرگم همچونی تا زاستخوان آثارهست
بند بندم را ز عشقت ناله‌های زار هست

طرف‌باغ و گل و گلزار بس‌است   قفس و حلقهٔ دامم هوس است
نفسی همنفسم شو که مرا   نفس آخر و آخر نفس است
بی‌تو گر هردو جهان گلزار است   بدو چشمت که بچشمم خار است
قاصد ار یار بپرسد که فلان   جان سپرده‌است بگو درکار است

مدّعی دانم ز کوی آن بت نوشاد رفت
لیك در فکرم که آیا شاد یا ناشاد رفت

۱ـ از اشعارش ـ ظ

خواست تاخون دردل‌خسرو کند ورنه کجا
از وفا شیرین بعزم دیدن فرهاد رفت

لذّت کنج قفس تا برفیقان چمن   باز گویم‌دوسه‌روزازقفس آزادم کن

حیران

نامش میرزا محمّدعلی، عالمی با پایه و فاضلی با مایه. اصلش از اشراف و آدمی‌زادگان دیار یزد است وهم دران ملك با عزّت فراوان ومقبول‌بزرگان. گاهی تفنّناً بآرایش عرایس‌خیال پرداخته گوهرنظمی آویزهٔ گوش مستمعین مینماید. این ابیات ازوست:

غزل

خیال‌الفتی دارد بویرانخانهٔ دلها   نمیدانم‌چه‌میخواهدازین ویرانه‌منزلها
ترسم‌این‌بخت که‌کردازدرت‌آواره‌مرا   رفته رفته برد از یاد تو یکباره مرا
درهرچمن کهمرغ دلم آشیانه‌ساخت   چرخش بیاد داد وخزانرا بهانه‌ساخت
ز تیغت بزخمی که مرهم نبیند   دلم شادگردان دلت غم نبیند
مرا با دل چه‌کار آن کشور تست   اگر آباد اگر ویرانه باشد
غمت در وسعت هستی نگنجد   گرش بیرون کنم از خانهٔ دل
سرمنزلی‌مراست‌ولی‌تنگ‌چون‌دلم   دستی گذار بردل و پایی بمنزلم
دلت‌آتش‌ار نگیرد چه‌عجب زآه سردم   نرسیده‌یی بدردی که‌نمیرسی بدردم
زروی‌مصلحت‌خواهم‌که‌پوشم‌دیده‌گاه‌ازتو   ولی‌گرعشق‌بگذاردکه‌بردارم‌نگاه‌ازتو
گنجی‌است‌زغم‌پنهان‌درهردل‌ویرانی   عشق‌ازپی آن گرددویرانه‌بویرانه

باب ط از مرتبهٔ اول از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

طبیب

اسمش میرزا عبدالباقی، از اعاظم سادات موسوی اصفهان، خلف الصدق میرزا محمد حکیم باشی که در روز گار شاه سلطان حسین صفوی حکیم باشی بوده . مشارالیه در سرکار نادرشاه افشار ندیم و طبیب باشی بوده بعد از افنای دولت نادری روزگاری هم بکلانتری اصفهان عمر شریف طی نموده عاقبت سعادت گریبان گیر، منصب را ببرادر خود تفویض، گوشه یی گرفت، میرزا سیدعلی مشتاق را ندیم خود ساخته تتمهٔ حیات را بخواندن و گفتن اشعار مصروف و معین داشت . درسال هزار و صد و شصت و هشت بعالم باقی رو نهاد ، رحمة الله علیه .

دیوانش بمقدار سه هزار شعر میشود . این ابیات از وی است ، خیالاتش خالی از تازگی نیست ، بلکه بعضی از مضامین اشعارش نهایت تازگی دارد . ازوست :

قصیده

قسمتم کاش بدان کوی کشد دیگر بار   کهازان مرحله من دل نگران بستم بار
بتو محتاج چنانم که فقیری بدرم   بتو مشتاق چنانم که غریقی بکنار
بی تو بر سینه زنم هر چه درین بادیه سنگ   بی تو بر دل شکنم هر چه درین مرحله خار
همه در وصل ندانم بکه نالم از هجر   همه سرمست ندانم بکه گویم زخمار
با گدائی تو ازخواجگیم باشد ننگ   با غلامی تو از خسرویم باشد عار
من و در عشق صبوری بچه تاب و چه توان   من و از کوی تو دوری بچه صبر و چه قرار

بخدنگم زد وافگند و بفتراك نبست   شهسواری که درین بادیه ام کردشکار

غزل

منزل بسی دور ومرا درپا شکسته خارها   وامانده گان را مهلتی ای کاروانسالارها
منم که روزازل ازمن آسمان وزمین   محبت پدری مهرمادری برداشت
صیاد را نگر که چه بیداد میکند   نه میکشد مرا و نه آزاد میکند
خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ   برشاخ گل نشسته و فریاد میکند
از کین گر آن بیداد گر برسینه ام خنجر زند   بادا بحل خون منش گر خنجر دیگر زند
شکرانهٔ خواب خوشت مپسند بیرون درش   ناکرده خوابی صبحدم گر حلقه یی بر در زند
دران گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد   نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بندد
غمش در نهانخانهٔ دل نشیند   بنازی که لیلی بمحمل نشیند
بنازم ببزم محبت که آنجا   گدایی بشاهی مقابل نشیند
چه دام است اینکه هر مرغی که میگردد گرفتارش   نمی آید بخاطر پر گشودنهای گلزارش
فریاد که غیرت نگذارد که چه[1] فرهاد   از بهرتسلی بتی از سنگ براریم
اگر از حال پرسی[2] بپرس از طرهٔ جانان   پریشانان نکو دانند احوال پریشانان

۱- چو - ظ   ۲- از حال ما پرسی - ظ

بحالم گر فتد کافر شود شایستهٔ رحمی
نه آخرمن مسلمانم خدا را ای‌مسلمانان

جایی که گشته‌اند حریفان ز باده مست
باور که میکند کــه تو هشیار بوده‌یی

طبری

اسمش محمّد ربیع ، از اهل حرفهٔ اصفهان است. سودای مفرطی در مزاجش استیلا داشت چنانکه در هرسالی از برای وفات‌خود تاریخی میگفت و درست نمی‌افتاد ، بجز سال وفات که غافل شد وتاریخ نگفت. درسال یك هزار و صد وپنجاه ونه ازطغیان سودا خود را درچاه افکنده در گذشت .

خیالاتش نظر بانقلاب روزگار بباد رفت. بجز این‌دوسه شعر که ازو بنظر رسید دیگر شعری مسموع من نگردید :

درین گلشن من آن‌حسرت نگرمرغ گرفتارم
که گاهی از شکاف دام بینــد آشیــانش را

بـدی را هم بـدی پاداش کردن　　نــه کار مـردم آزاده بـاشد
کسی کافگندت وپا برسرت هشت　　تو دستش گیر اگر افتاده بـاشد

طرب

نامش میرزا یوسف ، همیشه درشهر همدان ابأعنجد وپدر بر پدر بمنصب شیخ‌الاسلامی آن ملك، از اقارن و امثال پیش وبیش‌بود. چندی

هم در دارالسّلطنهٔ اصفهان بتحصیل‌علوم مشغول بود، بعد از مایهٔ قبول افاضل و ارشادکامل رو بدارالخلافهٔ طهران کرد و درباب‌الصّداره طرف استشاره گشت .

چون این شکسته حال را پادشاه شاهان و فخرزمان در حـالت طفولیّت که هنوز از عمر بی‌بدل بیش از چهار سال نگذشته بود بجناب صدارت مآب میرزا محمّد شفیع وزیر غفرالله له سپرده که درآداب کمال بهره‌یاب شوم ودر دبستان آن پاك رای تربیت یابم و هفده سال‌کامل نیز درخانهٔ آن فرزانه بسر برده، خدایش آمرزاد که آنچه لوازم‌خدمتگزاری بوده بعمل‌آورد وبجا رسانید ، چنانکه دراجرای خدماتم رو از فرایض پیچیدی وپا ازان نکشیدی . در مدّت هفده سال روزی نشد کـه بتازگی خلوصی‌نورزد. چندین‌جلد کتاب از برای‌تشویقم موجود کرده که هریك در کتابخانهٔ عالم و مسلّم[1] تواند بود؛ اسبان تازی‌نژاد وغلامان‌خوش‌نهاد آنچه‌آداب‌بزرگی‌را درخور وملکزادگی را روا داشت. چندین‌نفرمعلّم از هرفن موجود کرده بود از برایم :

ازانجمله میرزا عبداللّطیف لاریجانی کـه در تحریر خطّ تعلیق بی‌خلافی از میرعماد بهتر ومهتر است، امروز سواد خطّش از بیاض دیده عزیزتر است ، بکرّات صاحبان قلم قطعات قطعه‌اش را از دست‌کسانش ابتیاع مینمایند هر بیتی یك مثقال طلا؛ نه این‌قول‌بر بیتی یا دوبیتی‌صدق دهد ، اگر موجود گردد تشنگان مداد را ده‌هزار بیت ازخطّش بگمانم که در روزی مشتری شوند ؛ تا کاتب تقدیرخـامه برروی صفحهٔ هستی

۱ـ عالم مسلّم ـ ط

کشیده **اشهد بالله وکفی بالله شهیدا** که اگرچشمی چنین خطّی در روز گار دیده باشد ، عجبتر آنکه شکسته را گاهی که خواهد چون درویش مجید طالقانی درست نویسد .

دیگر ازمعلّمین حاجی علی اکبر خویی بود که ازعلوم غریبه جمله با ربط زیاد ولیك اوقات او برمن صرف کتاب نوایی وسایر اشعار ترکی میشد.

دیگر ملاّحاجی محمّد که از اهل اصفهان بود و در آداب قرائت و رسوم عبارت مربّی من بود .

و دیگر میرزا رضای مجوس بود که در رسوم ریاضی اقلیدس ایّام وخواجه نصیرالدّین تمام بود ؛ که دران فن مرا درس گفتی .

دیگر ملاّمراد خراسانی بود که در محکمات آیات و متشابهات حلّ مشکلاتم نمود .

دیگر ملاّحسنعلی مازندرانی که درمکارم اخلاق سخن گفتی .

دیگرمیرزا ابوالقاسم همدانی بود که آن نیز برادر کهتر طرب باشد.

ومعلّم کلّ که میرزا یوسف بود برجمله تأکیدی درین جهت مینمود وخود نیز از ابیات و اشعار دربرم میخواند وهرصباحی آنچه حاصل روز گذشته بود بایستی از میزان نظر مرحوم مغفور صدر پرستارم بگذراند.

باین آیین ده سال شام ببام و بام بشام آمد .

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز   چهل سال باید که گردد عزیز

بدو سال پیش از ارتحال جناب وزارت مآب راقم کتاب حسب الامر پادشاهی بحکمرانی بعضی ازشهرهای عراق مفتخر وروز گار فراغت بهدر رفت.

در سال هزار و دویست و سی و پنج در خراب قزوین که مو کب

جهانگیری در تلاطم بود و خاقان صافی ضمیر عزیمت سفر داشت داعی حق را این افلاطون رای لبّیك وتلبیه کنان بعالم قرب پیوست، انشاءالله درجنّت موعود هم مصدّر باد .

بعضی از جامگی خواران او نیز چون بنات النّعش متفرّق و هریك بگرد قطبی دور زند . میرزا یوسف صاحب احوال بدربار شبل غاب مردی محمّدعلی میرزای شاهزاده پناه آورده هم دران حضرت از اصحاب سرامد ، در نهان کار جوانان داشته و درعیان بمزرع آمال ارباب حوایج تخم امیدواری کاشته ندیمی وزارت پیشه و وزیری ندیم اندیشه گردید . بعداز فوت آن کامگار باز به همدان ازپی منصب قدیم شد .

درخُلق ودرست گویی حق آنکه ممتاز است و با صحبتش صحّت روح حاصل شود و معاشرتش ملال ازآینهٔ دل زداید، نکته‌دانی زیادش غمها از یاد برد و خرمن حزن بباد دهد . نثراً و نظماً باید طولا ونصیب اوفی ، ترتیب نظم اکثر درغزل دهد . باندازهٔ سه هزار شعر دارد، این ابیات ازوست :

غزل

امّیدوار وصل تو جان داد ازفراق   تا کامیاب وصل ترا انتقام چیست

حلقه بر در آشنا ناکرده در بگشوددوش   گوئیا پنداشت آن نا آشنا بیگانه‌ام

ای جرس رهبرما گمشدگان چون نشوی   رهزنان را زکمینگاه خبردار مکن

جان من آب حیات ازغم دهرت نرهاند   زینهار ارعوض باده دهندت نستانی

طرفه

اسمش جلال الدّین محمّد است ، اصلش از نهاوند بیمانند و در

سر کار من بشغل طبابت مشغول. درمیزان شعر وصحّت وسقم آن باقدرتی لایق و شایق است . درقصیده سرایی اوقاتی گمارد . بامرمن و تشویق نـوّاب ما درپی ادای مضمون شده ، در سابق چندان بایراد نظم اوقات مصروف نمیداشت . این اشعار ازوست :

قصیده

اسپهبد بهار چو ترکان جنگجو   باتیغ سبزه روی زمین سر بسر گرفت
گفتم اگر نه بیم خزان است باغ را   ازچه ز لاله رمح وزنسرین سپر گرفت
سوسن زبان گشاده که نه این چه گفتگوست   از بهر کین خصم شه داد گر گرفت
محمود شاه آنکه بهنگام گیر و دار   ازماه نو رکاب و زجوزا کمر گرفت
درموقفی که گوهر چار آخشیج خصم   بر بست رخت هستی و بارسفر گرفت
روزی که صورت تو مصوّر بکار برد   ازشوق خدمت تو هیولا صُوَر گرفت

عیدچون بخت شهنشاه جوان آمدپدید   خیل شادی اززمین تا آسمان آمدپدید
جدول وانهار زوراق شکوفه گوئیا   صحن گلشن را هزاران کهکشان آمدپدید
سبزهٔ نوخیز سیراب از نیام کوهسار   همچو تیغ خسروصاحبقران آمدپدید
شاه محمود آنکه از لطف خدیو بحر و بر   درجهان خسروی خسرو نشان آمدپدید
دیرزی ای شاه برنا کز سموم قهر تو   نو بهار عمر دشمن را خزان آمدپدید

غزل

درچین دو زلف مشك قامت[1]   راهی بسوی خطاست ما را
بگوهر چون نیارایم برو دوش   که چشم گوهرافشان است ما را
طبیبا از پی دردم چه کوشی   نه درد این بلکه درمان است مارا
دوای درد بیدرمان عاشق   ز خاك پای سلطان است مارا

۱ـ مشکقامت ـ ظ

شه کشور گشا محمود شه آن   که خشمش عین احسان است مارا
بصفحهٔ دل خونین خطی ز مهر کشیدم
چه‌خط که محضری ازنو بخون خویش نوشتم
بچین زلفش ای بادصبا گر بگذری بگذر
ببوی نافه‌یی برهم مزن شام غریبان را
دوشینه شمیم عجبی سوی من آورد   دستی است بزلف تو مگر باد صبا را
بگفتم ای شه خوبان ز طرفه خوارتری هست؟
گرفت دست دل خون نموده داد بدستم

طلعت

اسمش آقامحمّد ازشرق ضیا توأمان اصفهان. اختر هستیش طالع درغزل سرایی ، با درست بندی درست خیال . بکسب حلال تجارت حیات نازنین را گذراند ، آدمی وش و نادره طرز است . این ابیات ازوست :

غزل

درون جان مرا مو بمو اگر بشکافی   نمیشود سر مویی بغیر مهر تو پیدا
نسخه‌ها بسته ز تعویذ توفا بر بالش   غافل ای شمع مسوزان پر پروانهٔ ما
شدم آخر براه عاشقی بدنام وخرسندم   که در پایان پیری نیکنامی کرده‌ام پیدا
بقفس شادم وبادرد گرفتاری خویش[1]   نیست با نغمهٔ مرغان چمن کار مرا
زیاد دوستان یکباره رفتم یاد ایّامی   که یاران گاهگاهی یاد میکردند یاران را
امید وصل او گو در دل اهل هوس باشد   ازو چون ناامیدی حاصل است امّیدواران را
اگر دروغ اگر راست بیش ازین نتوان   زغیر ازتو سخنها شنید وهیچ نگفت

۱ـ خوش ـ ظ (رك. هدایت ، جلد دوم، ۳۴۴)

همرهان این راه گویی راه کوی یار نیست   ور نه از بهر چه ما را قوّت رفتار نیست

تابع حسن است عشق و لازم عشق است رشك
باتو هر کس دوست باشد عالمی را دشمن است

مکن آزاد که جایم بجز از دام تـو نیست
ورنـه پرواز من افزون ز لب بام تو نیست

با آنکه منزل کسی اندر دل تو نیست   نبود کسی که در دل او منزل تو نیست

آنچه هرگز بر زبانت نگذرد نام من است   وانچه هرگز نشنود گوش تو پیغام من است

هرگه برون ز کوی تو بادصبا رود   من جان دهم زرشك که آیا کجا رود

دردا که حال خسته دلان محرمان باو   گفتند و هیچ قصّهٔ ما درمیان نبود

غم تو مایهٔ شادی بود چرا ز تو شادی   دل من از همه کس بیشتر نداشته باشد

مرا دیوانه کرد آن حلقـهٔ زلف   کـه زنجیر من دیوانـه گیرد

درهلاکم که اجل این همه سرگردان بود   مشکلی بود که در پیش غمت آسان بود

گفتی که ز من شاد شود کی دل طلعت   آن روز که غیر از تو دلش شاد نباشد

کس مشتری جنس وفا نیست درین شهر   داریم متاعی کـه خریـدار ندارد

مرا حرف محبّت یـاد دادنـد   بیـادم آنچه بایـد داد دادنـد

عاشقان را بود آن درد که بی درمان است   ورنه آن نیست که اندیشهٔ درمان نکند

ای همه را گشته دل ز وصل تو خشنود   جز دل ناکام من که کام تو این بود

جان ز تنهایی دهم امروز فردا در قفس   یکدو روزی بیش نتوان زیست تنها در قفس

دران کوربخت از بس خون مردم چشم بینا کش   بخون بنشست آخر درعزای کشتگان خاکش

نهم ز حلقهٔ رندان چگونه پا بیرون   که پند پیر مغان حلقه ایست در گوشم

بمحفل تا سحر دوش از جفایش در سخن بودم   ولی شادم که از مستی نبود آگه که من بودم

ز راه دوست چو از پای خویش خار کشم   بدیده هر قدم آن را هزار بار کشم

باهمه محرومیم هر شب دران بزم است جا   میخورم خون دل امّا خون بدلها میکنم

بی تو شبها خواب را از دیده بیرون میکنم   تا نگیرد جا دگر جایش پر از خون میکنم

بمستی یارم امشب خواند وجا در بزم وی دارم
نمیدانم ز وی این دولت امشب یا ز می دارم

هرگز نظر بحال گدا نیست شاه را   در کشوری که شاه توئی و گدا منم

حرفی که بارها ز لبت گوش کرده ام   بار دگر بگو که فراموش کرده ام

دیده کردم فرش ره تا پای نگذاری بخاك   غیر ترسم گشته خاك راه و بوسد پای تو

نه دلارامی درین شهرست و نه اهل دلی   از که آسان گردد افتد گر کسی را مشکلی

بشهر خود ز دیار تو میروم امّـا   بحسرتی که بغربت رود کس از وطنی

پس از عمری بوصلم امشب و گردون زمن غافل
توهم خاموش باش ای مرغ یك شب در سحرخوانی

نه چندان لطف بیحد دیده ام روز وصال از وی
که گر هجرم کشد آید ملالی در خیال از وی

نیاز و عجز و صبوری وفا و ناله و زاری   دلا بعشق نکویان چه کارها که نکردی

ز اسمان خواستم امداد پی قتل رقیب   بیکسی بین که ز دشمن طلبیدم یاری

ثابت قدم نشین بره عشق همچو خاك   تا توتیـای دیـدهٔ اهل نظر شوی

طبیب

اسمش حاجی محمّدحسن، اصلش از دارالسّلطنهٔ قزوین. گویند حبیب قلوب و طبیب خوبی بوده باقتضای حکمت و مراعت[1] آدمیّت در

1- «مُراعت» بجای «مراعات» بکار برده شده است (رك فرهنگ نفیسی)

تهیّهٔ عرفان با عاشقان پریشان همداستان ، در ولایت مذکور با عزّتی لایق بوده. درسال یك‌هزار ودویست وبیست وپنج باجل‌محتوم روز گارش بآخر رسید . نسخه‌های خیالش از بیباکی بازماند گانش مفقود گشته . چند بیتی از محرمانش مسموع، که این ابیات انتخاب اوست :

غزل

مخرام‌باچنین قد وقامت میان‌خلق — بنشین‌بجای‌خویش وقیامت بپامکن
گر بتن‌جامهٔ‌جان‌چاك کندنیست‌عجب — هر کرا دست‌بدان‌چاك گریبان‌نرسد

وله

زسر گذشتم و درراه عشق پای‌نهادم — چرا که بار گرانی فتاده‌بود بدوشم

طالب

نامش عبّاسقلی خان ، از آدمی‌زاد گان دارالسّلطنهٔ قزوین و در در گاه‌صاحب‌اختیار آن ولایت‌بمنصبی‌معروف و به‌بند گی‌مشعوف. این‌چند بیت از خیالاتش بنظر بهتر آمده ثبت شد :

شمیم خلد همی‌آورد نسیم سحر — مگر بخاك در دوست کرده‌است گذر
که میبرد ز من زار دلفگار پیام — که میدهد زمن عاجزشکسته خبر
بران‌بهارطراوت که ای گل رعنا — بدان سپهرصباحت که ای مه انور
نموده رنج فراق‌توچهره‌ام کاهی — زدست حسرت روی‌تو آتشم بجگر

طبیب

اسمش‌میرزامحمّد، اصلش‌ازشهر دارالسّرور بروجرد است. چندی ازپی‌تحصیل و گذران‌از وطن مألوف کناره گرفت، در کردستان‌بخواهش

امان‌الله‌خان والی‌اقامت‌جست. سالی چند دران‌بوم بیماران را ازمداوای خود علاج کردی وصحّت بخشیدی تا اندك اندك صیت سخاوت و آوازهٔ کرامت دارای دارالسّرور شاهزادهٔ گر گین غلام اسفندیارخدّام نوّاب محمّدتقی میرزا گوشزدش آمد ، از کردستان عزیمت وطن خود نمود . بعداز ورود بآنجا حضرت شهنشاه شاهزاده در زمرهٔ جامگی خوارانش محسوب، باندازهٔ اخراجاتش مداخلی برجا فرموده. این‌ابیات ازوست:

غزل

زباده دوش‌چنان مست کرده باده فروشم
که تا بصبح قیامت خراب بادهٔ دوشم
بهر گذر که خرامی بدیدنت همه چشمم
بهرزمین که نشینی بگفتنت همه گوشم
چمن اگرهمه باغ بهشت بی‌تو نخواهم
شراب اگر همه آب‌حیات بی‌تو ننوشم
ز دست ساقی گلچهره ساغری که ستانم
بزمزمی نگذارم بکوثری نفروشم

باب یا از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

یاری

معروف به میرزا محمّدحسین ، اصلش از دارالسّلطنهٔ اصفهان خلدنشان است و اجدادش در اواخر دولت صفوی ازخراسان به اصفهان آمده‌اند. درصداقت و رفاقت فرد ایّام ونادر جهان‌بوده، درفنون‌شاعری

آن‌جناب بغزل‌سرایی مایل، طبعش خالی ازمتانتی نیست. درپایان عمر از یاری طالع بعتبات عرش درجات مشرّف ودرسنهٔ یك هزار ودویست و پانزده هم درانجا مرحوم شد، درکاظمین (ع) مدفون گشت :

رباعی

گفتی که‌بگویمت که‌چون‌است دلم — چـون از ستم سپهر دون است دلم
چون‌است دلم دلم زمحنت چون‌است — خون‌است دلم زغصّه خون‌است دلم

غزل

من‌ازاهل‌وفانه بندهٔ‌این‌درنه آخرخود — یکی‌زاهل‌هوس‌پندارم‌ای‌دربان ودر بگشا
گفتی بی‌من چه حـال داری — کس بی‌تو بگو چه‌حال دارد
پیش گلها عزّت خـاریم نیست — میکنم دل‌خوش که‌مرغ گلشنم
گفتم‌بمن‌سخن‌نگنی‌ازچه‌روی گفت — باری[1] نگفتمت که تو بامن‌سخن‌مکن
همی گویی غمش در دل نگه دار — نصیحتگو نمیگـویی دلت کـو
دوای درددل خویش‌خواندمت‌زین‌پیش — کنون که‌مینگرم دردبی‌دوابودی

یغما

اسمش میرزا ابوالحسن، ازجندق است. جوانی ستوده کردار و آدمی درست‌کار است، ازکلفت بندگی گریزان است وازمشقّت نوکری هراسان. وقتی چاووش‌باشی فاضل خان گروّس اصراری در نوکری او داشت که‌عمر گرانبهارا ازپی‌این وآن‌ضایع نگرداند، رضای آن‌فی‌الجمله در بندگی‌من قرار یافت. بهمراه خود بحضورم آورد، پوستین ریم[2] قرینی[3]

۱- باری ـ ظ ۲- «ریم» بروزن «جیم» : آهوی سپید خالص‌البیاض (فرهنگ نفیسی) ۳- «قرین‌العین» : سیاه چشم (المنجد)

دربرداشت بدون گذرانیدن دست ازآستین آن. خان چاووشباشی مراعت آدمیّت‌نموده گفت اگرچه لباس‌تو سراسر ترك ادب‌است ولیك‌آستین را پوشیده‌یی تا گل بروی‌آفتاب گردد. بحضورم‌آمد جزو مدیحی در کف داشت خواند وبهمراه چاووشباشی بیرون شد، بزودی ازنوکری استغفار تازه کرده و ببانگ بلند میگفت که بندهٔ فرمـان خود هستم که پوستین ایمان بر کنم نه مطیع دیگران میشوم که‌آستین‌پوستین درپوشم.

گذشته ازین حالات تابخواهی سنجیده وصاحب کمال‌است نظماً ونثراً، درخطّ شکسته نیز بابهره. ازجمله ابیاتش این‌چند شعرانتخاب شد، ازوست :

غزل

جوانی زد ره وشادم که این‌موی سفیدآخر
به پیری شد کلاف رشتهٔ یوسف خریدنهـا
توان دانست باز از دیدهٔ بازم پس‌از کشتن
که دارم حسرتی در دل بغیر از سر بریدنها
چشم سیه مستش نه‌خودبگشود ازهم دیده‌را
فریاد من بیدار کرد این فتنهٔ خوابیده را
گر به‌یعقوب رسد نکهت‌پیراهن‌تو — بصبا باز دهد بوی مه کنعـان را
عیب یغما مکن اردمدمهٔ شیخ‌شنید — ناگزیراست‌بشروسوسهٔ شیطان را
ازآشیان‌سوی‌دام‌بینم‌چنانکه‌بینند — مرغان نو گرفتار ازدام‌آشیان را
آخر زسختگیری صیّاد و باغبان — پرریخت درمیانهٔ باغ و قفس مرا
تانگه دارم شمار گردش پیمانه را — راست گویم‌دوست‌دارم‌سُبحهٔ‌صددانه‌را

گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ ماست   آنکه البتّه بجایی نرسد فریاداست

کرده در آینه‌حسن رخ خود شیدایت   طرّه زان سلسله‌ها ریخته اندر پایت

میزند گوی دلم خون که بجولانگه او   تاسر کیست که در پای سمند افتاده است

میبرم رشك بدشمن چه توان کرد بدوست   آشنایی‌است که بیگانه‌پسند افتاده است

سنبل زلف تو یك خوشه و یك شهر گدای   گندم خال تو یك خوشه و صدمسکین است

ازخال و خط و کاکل و زلف است که حسنش   آورده پی کشتن یغما رقمی چند

دل بنگاهش مده که ترك سپاهی   ملك بگیرد ولی نگـاه نـدارد

با روز وصـالت ز شب هجر نترسم   کان صبح بهشت است زپی شام ندارد

ترك جامی بفلك ده بود ازبیخبری   دوره‌یی برنهج گردش پیمانـه رود

در بتکده گر خانه‌ئی آباد توان کرد   از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد

این قدرمی‌خورم امروز که چون خاك شوم   گر گیاهی دمد از تربت من تاك شود

نه‌زاهد بهرپاس دین ننوشد می ازان‌ترسد   که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش

تا هست میسّر که ز گل تاك براید   حیف است گیاه دگر ازخاك براید

زلف در پای تو بیم است که دیوانه شوم   آه بینم اگر این سلسله در پای دگر

زسنگ حادثه تا ساغرم درست بماند   بوجه‌خیر و تصدّق هزار توبه شکستم

کنم‌مصالحه‌یکجا بزاهدان می کوثر   بشرط آنکه‌نگیرند این پیاله زدستم

چه‌سود پند که هرپنبه‌یی که ساقی محفل   گرفت ازسر مینای می‌نهاد بگوشم

منعم ازناله‌مکن‌ای‌مه‌محمل که‌نبست   عشق برقافلهٔ حسن درایی به ازین

گر ملك هردوکونم بخشد خدای سازم   نیمی فـدای سـاقی رهن شراب نیمی

بوحشتی‌است دل ازخیل غمزه درخم زلفت   که بیدلی شب تاریك برخورد بسپاهی

دراشك من ودیدهٔ من بین که ببینی   بحری که درو موج براید زحبابی

ترك تیرافگنت از تیغ تغافل ریزد   خون‌صدواسطه تاازسرخونی گذری

خواجه‌را علّت بیعم‌شده سدّ ره بیع   زادك‌الله چه‌سپاس آرمت ای‌بیهنری

پیش کس‌قصّه‌ئی ازسرّ دهانت نکنم   آن‌نسیم‌است که‌برغنچه کندپرده‌دری

آشناشدبتوبیگانه‌ودرخویش‌نگنجد   زین‌نشاطم دل‌غمگین که توبیگانه‌پسندی

باب کاف از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

گشته

نامش میرزا احمد است. زندگان روزگارفیض‌سخنانش را تالی آب زندگی گرفته‌اند. اصلش از نتنز[1] دارالمؤمنین کاشان است بحلیهٔ سیادت مفاخرت بردیگران جسته. خلف مرحمت و غفران مآب میرزا علی‌اکبر است که هم درین‌سفینهٔ خجسته ذکرخیرش درباب الف رفت[2].

بعد از عقل بالفعل رو بدارالخلافهٔ طهران آورد، ازخلق حسنش و رای سعیدش عمدةالاکابر محمّدباقرخان که در روزگار ماضی و درعهد حال برتر و بهتر از اکثر عمّال و کدخدایان کاشان واصفهان پدر برپدر بودند و بازماندهٔ عبدالرّزّاق خان کاشانی‌است که مزیّتی دردولت‌خاقان شهید سعید محمّد شاه قاجار براحرار داشت و این خان اینك در دربار ملکزادهٔ خوشخو علیشاه ظلّ سلطان بسط یدی دارد، الحق سزاست و

۱ـ مراد همان نطنز است که نام یکی‌ازبخشهای شهرستان کاشان وهمچنین نام قصبه‌ایست (رك. فرهنگ جغرافیائی ایران، جلد سیم، ص۳۰۳).

۲ـ رك. ص۱۵۴.

روا ، ماجرا را بمعرض عرض من دراورد و من دران سال خجسته فال زیارت خاکپای‌خاقانم میسّر بود ، نظر بصلاح و بعضی مراعات دردر گاه کهتر برادر بطنی ملکزادهٔ ملَك سیرت‌همایون میرزا بمنصب‌ندیمی‌نامزد کردمش. الحق آنچه در آداب تربیت بایست این خسروزاده بکار برد و دربر تریش از ماعدا پای همّت فشرده[1]. اینك درشهر ری و درموقف کی این جوان پاك روان منظور دور و نزدیك وبمال دوست و دشمن شریك. بنازم بر کشته‌یی که‌اینش‌حال وچنینش کمال؛ اگرابوالمحاسن‌خوانمش درخور و از گزاف بدر است ؛ تا بخاطر آوری صدیق است وتـا باندیشه بگذرانی شفیق ، درعین شباب ازعقل پیران بهره‌یاب؛ با الفتش همنفسی فرشته ملال آرد وبا صحبتش ظرافت مَلَك کلال بخشد؛ چندان دلکش است که نعل شیرین نفسان درصحبتش بر آتش ؛ درخّط شکسته و ایراد مضامین نثراً و نظماً صاحب سلیقهٔ مستقیم و نصیب عظیم. تخلّص ازنوّاب ما دارد و اشعار خود را گاهی که بخت مسعودش راهبر و ببزم همایونم رهبراست برمن‌خواند. این‌اشعار ازابیاتش‌انتخاب وصورت تحریریافت:

غزل

اینکه دردنباله افتادم نه از واماند گی‌است
بیشتر رهزن زند از کاروان دنبـاله را

ازبیم برق حادثه در دشت عاشقی　　پژمرده سر زخاك برآرد گیاه ما

سوای مرگ‌نباشد مراغمی‌بدل‌اکنون　　که‌یافتم‌نرسد جورنیکوان‌بنهایت

درسینه ازغم دوست خون‌شد دل‌من آری
والی چوجور کیش‌است ویران شود ولایت

[1] ۱- فشرد - ظ

دلداری‌غریبان درمذهبش گناه‌است　　خونخواری‌اسیران درملّتش‌ثواب‌است

دل‌درخیال‌زلفش‌یازخم‌دارمشك‌است　　جان درهوای‌لعلش یاتشنه وسراب‌است

تامرادرسروتن‌خرقه ودستاری‌هست　　میفروشا بتوام باز سروکاری هست

از سر زدن خـّط تو رفتند رقیبـان　　یك‌موی بلی‌عشق‌وهوس‌فاصله دارند

توچون زخانه‌برایی زخویش میروم‌آری　　گدا مجال نیابـد چـو پادشاه براید

سوختن درره عشقت بمن آموخته‌بود　　دل که‌ازآتش‌آهش‌دوجهان‌سوخته‌بود

بسکه‌طپیدم زشوق‌رشتهٔ دامم گسست　　کاش که‌صیّادداشت‌یکدوسه دام دگر

پرم بسنگ‌جفا ریختی و باك ندارم　　که‌هردمم‌زخدنگ دگر بودپردیگر

تا لب لعل‌تو ای‌شوخ نمك میریزد　　کی‌درین‌شهر توان کردعلاج دل‌ریش

بگوش‌پنبه‌نهادند وخاك رفت‌بچشمم　　هنوز گوش به‌پیغام‌تست وچشم‌براهم

هرمرغ ز سنگ میرمـد لیـك　　مـرغ دل من ز سنگ شـد رام

زان‌لعل‌لب‌بکشتهٔ‌خودبوسه‌یی‌ببخش　　تازنده گرددآنکه توبی‌جرم کشته‌یی

وله

زان‌آسمان بناخن کس نی نمیکند　　کز کارمن گره نگشوده‌است ناخنی

کاظم

اصلش ازقریهٔ ارتیمان من قرای تویسرکان است، اباًعنجد دران صفحه بلکه درعراق بآدمیّت طاق بودند . سیّدی است فرشته خصال و جوانی‌است صاحب کمال. سلسلهٔ نسب‌این‌نیکزاد به‌میرزا رضی ارتیمانی میرسد وحاجی لطفعلی‌بیگ در«آتشکده» متعرّض ذکر او شده واز ایشان به خان احمدخان گیلانی منتهی‌است. بالجمله این پاکزاد خطّاً و ربطاً

علماً و ادباً بزعم من ممتاز است و از ماعدا بی‌نیاز . شامها ببام و بامها بشام درصحبت با جنابش آورده‌ام. درقُدمت خدمت‌هم ازمخلصان دیرین و ازچاکران اخلاص ضمین است ، قصیده‌ها و غزلها در مدیحم سروده . این چند بیت از منتخبات خیالش ثبت افتاد :

غزل

بیت‌الحزن‌است محفل ما   از محفل ما تبه دل ما

بمن آن‌دولت دیدار دانستم نمیماند   که‌بوداین‌معنی‌پنهان‌زکار آسمان‌پیدا

براهش اینقدرها جان شده خاك   که ازخاك رهش‌جان‌میتوان‌یافت

غمگین‌نیم ازبودن اغیار دران کو   رسم‌است‌چمن‌خاروخسی‌داشته‌باشد

آنکه ماندزنده دورازروی دوست   همچو کاظم سخت جانی میکند

از پی آن سنگدل جان از کفم   گر نرفت امروز و فردا میرود

کسی که‌دست‌امیدش‌بزلف‌یاررسد   کجا بدامن او دست روزگار رسد

ای که گفتی بغمم ازچه‌زمان‌یارشدی   آن‌زمان بود که‌من‌بیکس وغم‌تنها بود

کاظم آن‌سیل که‌بنیادجهان دادبباد   اشك‌ما بود و زدوری شهی والا بود

شاه‌محمودجها ندارکه‌بردشمن ودوست   بگه‌جود کفش‌کان ودلش دریا بود

جامهٔ عاشق‌بتن دریده بسی‌خوش   خاصه بشهری که دادخواه ندارد

خنجر کشیدبهرهلاك من و زذوق   جانی که‌بوددادم‌وخنجر کشیده‌ماند

چون‌خرابم‌کنی‌ازجوردلم‌نیکودار   تا بماند اثر شهر خرابی آخر

من بعشق و تو در کرشمه و ناز   به ز محمود و خوبتر ز ایاز

شاه از عشق ما نداشت خبر   غزل عاشقانه شد غماز

شاه محمود آنکه طایر دل   بهوای درش کند پرواز

نیست ار صیّاد درسرفکر آب ودانه‌ام   دارم‌ازلخت‌جگرقوتی‌مهیّا درقفس

کاظم بس است یار تراگر بود بکام   محمود را بکام دل خود ایاز بس

چه[1] وصل یار میسّر نمی‌شود باری   کنیدخاطری‌آسوده‌خوش به‌پیغامی

جان نثار قدم پیر مغان   همه کردند چرا من نکنم

ریخت خونم گر بپای خویشتن   خواست گیرم خونبهای خویشتن

ای‌خواجه‌غلامی‌چومن‌ارمفت‌فروشی   شادم که نگویی که‌مراچندخریدی

کاظم بخوبی تو ندارد سخن ولی   عیبت همان که گوش باغیار میکنی

رو چنان‌آری بملك دل که شاه   با سپاهی رو نهد در کشوری

جم خدم محمود شه کاظم که هست   از ریاض در گهش دل طایری

جایی‌دگر گذرنکنی‌جزمحیط‌عشق   ای‌اشك‌اگرزقلزم‌چشمم روان‌شوی

نمیرسد باجابت مگر دعای‌تو ورنه   نماندرحق‌دل‌کاظم‌آن‌دعاکه‌نکردی

بریدی‌ازمن وبستی بغیرعهد مودّت   جفاوجورنگه‌کن که‌چون‌بریدی و بستی

دانی که‌چهامیکشم ازمحنت‌هجران   باهجرا گردست و گریبان‌شده‌باشی

یارم زدر درامد ودر دست خنجری   کس در نیامده‌است‌بدین‌خوبی‌ازدری

ساقی‌نامه

الهی بمستان که راهم نمای   کنم تا چو نیکان بمیخانه جای

به ته جرعه‌یی بلکه لب تر کنم   که خاکی ز میخانه برسر کنم

خم از باده لبریز و ما خشك لب   که در کیش‌عقل‌است‌این‌بس‌عجب

---

۱ - چو - ظ

کدام است این کیش و ملّت کدام — پراز می صراحی و ما خشك کام

گلشن

اسمش میرزا محمّدعلی، ازایل زنگنهٔ کرمانشاهان است. درقواعد نظم با سلیقهٔ درستی بوده . اکثر عمر را در شیراز و اصفهان بسر برده ، درتمیز اشعار کسان با نصیبی لایق . صاحب دیوان است ، این اشعار از انتخاب او ثبت افتاد :

غزل

یك سخن گر همه بود دشنام — از لب تو شنفتنم هوس است

خواهی ار زانکه دلامسندعیش اندازی — سنگی اوّل بره گردش افلاك انداز

دلم دارد تمنّـای وصـالش — دریغـا از تمنّای محـالش
ببـالینم میاریـدش دم نزع — مبـاد از مردنم گیرد ملالش
نگیرم دامنش روز قیـامت — کـه گردم منفعل از انفعالش

گو جهـانم ببـدی نام برند — نیکنام تـوام ار بـدنامـم

شده تـابش ز زلف از تاب زلفی — پـریشانی بجمع لشگـرش بین
زناز آن خون که مردم را بدل کرد — کنون برعارض ازچشم ترش بین

ز راهش کف خـاکی آورده‌ام — زجان خوشتر است این ره آورد من

مرثیه

این شاخ گل که از بدن چاك چاك او — پیکان چو غنچه آمده بیرون حسین تست،
یا ساکن البقیع بما زادهٔ زیـاد — جوری نکرده است که مرگز رود زیاد

گوکب

اسمش میرزا عبدالعلی، خلف الصّدق جناب میرزا محمّدمحسن خراسانی است که ازشهیر علما بود ؛ بخواهش عالیجاه محمّدتقی خان بیگلر بیگی به یزد از وطن مألوف هجرت ، بتدریس مدرسهٔ تقی خان صرف اوقات و سلب مکاره زمان مافات نموده با یکی از اشراف آن ملك وصلت لایق از برایش اتّفاق افتاد . هم دران بوم باین تقریب اقامت جسته و میرزای مشارالیه دران خاك متولّد گردیده درخدمت والدماجدخود کسب مقدّمات کرده درشباب باقتضای الفت با خط الفتی پیدا شدش بخطّ نسخ، زمان فراغ را موقوف بآن و درسایر رسم خط نیز معروف استادان است، امّا پایهٔ خطّ نسخ را بجایی رسانید که بصد مرتبه ازخوشنویسان این شیوه را مسلّمی براو. مکرّر درنزد من خطّ او وخطوط میرزا احمد نیریزی را مقابله افتاد ، دور نیست که توانم گویم امتیاز ونزاکت این را بیش از ان وچابك دستی و زودنگاری او به ازین . بسیار بطیٔ است درتحریر خطّ، چنانکه مکرّر شده قامت الفی را یك روز میکشد و درسالی یك سورهٔ یس مینویسد. اگر بجهت تعویذ دوستی ازو معوّذتین خواهش نماید در آخر عمر ببای بسم اللّهی ناچار اکتفا کند . درپاك طینتی و آدمیّت تازه‌سیاقی دارد . گاهی ترتیب نظمی چون بوستان شیخ سعدی نماید، وقتی هم غزلی سراید . این ابیات ازوست . در سال یك هزار و دویست و چهل برحمت ایزدی پیوست :

اگرچه یار بکشتن نکرد یاری ما — امید ما بود از زخمهای کاری ما

بهر قتلم خنجر کین درمیان می بینمش — امشب آن نامهربان را مهربان می بینمش

ز بسکه بستم و بگسست یار عهد گسل — دگر بر شتهٔ پیمان نه جای پیوند است

دل که رسوا شد و در کوی ملامت بنشست — بدو عالم ندهد عالم رسوایی را

بمن چشم عنایت دارد آن ماه — اگر برهم گذارد آسمان چشم

کامی

اسمش محمّد اسمعیل، اصلش از قریهٔ دولت آباد برخوار[1] اصفهان است. وقتی هم سفر همدان کرد، از خوانین قراگزلو بانصیبی بسیار معاودت. شاید بقدری که زی آن بود باناس سلوك نکردی و هوای زیاده سری برماعدا داشت. در اصفهان بجوانی عمرش در گذشت و بمسافران عالم بالا پیوست. در تاریخ فوتش ناطق راست:

کامی ناکام درعهد جوانی زین جهان — از جفای آسمان و گردش افلاك رفت

بهر تاریخ وفاتش کلك ناطق زد رقم — «عندلیبی همچو کامی زین جهان ناکام رفت»[2]

نسخهٔ خیالاتش را وارث الشّعرا که در اصفهان مشهور بود از میان برد. این یك رباعی ازوست که ثبت شد:

رباعی

گریان نبود سحاب هنگام بهار — نالان نبود بگلستان بلبل زار

چون دیدهٔ اشك ریز من از غم دوست — چون سینهٔ ناله خیز من از غم یار

کوثر

سحابی است که قطره‌اش را دریا دریا معنی ظاهر است و بحری

۱- مؤلّف «فرهنگ آبادیهای ایران» «برخوار» را بشکل «برخار» واز دهستانهای شهرستان اصفهان نوشته است (رك. همان کتاب، ص۶۲).

۲- این مادّه تاریخ سال ۱۲۱۹ را نشان میدهد. ــ مص

است که وسعت باغ آسمان درعمقش مختفی. اسمش حاجی رضا، اصلش ازدیار کوثر زای همدان؛ مرحباکانی که چنینش گوهرست وحبّذا بحری که اینش درر. پیوسته از رؤسای اقطاب آن ولایت محسوب، بافضل بسیار شکسته نفسی بیشمار وبا علم بیحد حلم بیعد دارد. شمس تبریزش کفیل امورات است، حضرت نایب السّلطنه‌اش وکیل اقهات. زبانش ترجمان اسرار غیب و بیانش شارح آیات لاریب است. کمتر کسی را امروز ازایران زمین درعلم الهی همکفهٔ او دیدم. اگرچه مردمانش مطعون بعرفان دارند و ملاذ وملجأ صوفیّین میشمارند، امّا مرا آن اعتقاد است که در روزگار جوانی تحقیقِ مطالب[1] ومعرفت مذاهب آنان پای سیر درحلقهٔ ایشان بنهاد، اینك باقرار خود واطلاّع من ازغلّ وغشّ زمان پیش غاری (کذا) واز بطلان ارادت ماضی متواری، آنچه گوید این زمان بروفق مراد است و ازپی ارشاد. رشتهٔ محبّتش بامن چنان محکم است که از سختی زمانه سستی نگیرد و از کش مکش دوران انفعال نپذیرد. با پدری که یکی ازعلمای نصاری هست بلکه دران مذهب سرمذهب خوانندش کتابی در ردّ دین مسلمانی و انکار نبوّت احمدی مبسوط تحریر نمود که بیانش خالی از اقوای[2] جاهلان نبود و سخنانش فارغ از اضطراب عارفان نه؛ بوساطت شهنشاه زادهٔ آزاده حضرت نایب السّلطنه عبّاس میرزا منظور علما ومشهور فقها شد، هم بحکم پادشاه راسیش[3] وخسرو راستان بجواب آن بحکما و علما اشارت رفت، هر کسی بزبانی بجواب مبادرت جسته. دیوانی (کذا) رومی راست:

۱- یعنی برای تحقیق مطالب. ــ مص   ۲- از اغوای ــ ظ

۳- راستی ــ ظ

ره نـدانی جانب این سور عرس از ضیاءالحق حسام‌الدّین بپرس

این پا کروان کتـابی بجواب دری انشا کرد که نفس‌الامر کمال امتیـاز دارد و از اجزای همین نسخه خصم را ملزم و حسن[1] شریعت را محکم نمود.

درعالم‌نشاط بسیاق‌مثنوی‌اشعار ازجنابش تراویده و آن‌را مسمّا به «آتشپاره» ساخته. این چند شعر ره‌آورد در سفینه‌آوردم. چون مفتاح خزاین عشق یافتیم این بیت بدیهه درنکوئی ابیاتش گفتم:

در وجود عـاشق بیچاره‌یی کوثری میگردد آتشپاره‌یی

نامه‌ام از نام تـو نامی بـود نامه بی‌نام تو بدنـامی بود

نـامهٔ من نامـهٔ ایمانیـان خـامهٔ من خـامهٔ روحانیان

نامه‌ام بی‌پرده گویـد رازها مینوازد متّصل این سازهـا

نـامهٔ من واردات غیبی است چون کتاب‌حق‌همه‌لاریبی‌است

نامهٔ من سوزهـا را ساز کرد سوی‌وعشق[2]وعاشقی‌آواز کرد

سینه خواهم شرحه‌شرحه‌تا کنم شرح احوال دل خود را رقم

سینه‌خواهم ازمحبّت چاك‌چاك از کدورات منیّت صاف وپاك

این نشان دل بود از دلستان بی‌نشان‌شواین‌نشان‌ازدل‌ستان

دل نشانی دارد ازآن بی‌نشان بی‌نشان شو تا ازو یابی نشان

دل نشان بی‌نشان مـا بود آیـهٔ رحمت بشان ما بود

خـانهٔ دل وادی ایمن بـود ما و من بی‌مائی و بی‌من بود

دل چه باشد عینك عین‌الیقین دوربین دیـدهٔ حـقّ‌الیقین

۱- و حصن - ظ ۲- سوی عشق - ظ

دل چه‌باشد مهبط[1] روح‌الامین مسجـد اقصای ربّ[3]العالمین

دل بیـان معنی امّ‌الکتـاب شرح وبسط آن کتاب مستطاب

دل کتـاب آفرینش را لقب نسخـهٔ اصل و سواد منتخب

دل کتاب آسمـان را[2] بیـان جای جانان عروةالوثقی‌جان

دل دلیل و هادی گمگشتگان رهنمـا و رهبر سر گشتگان

دل محبّتخانـهٔ وصـل حبیب درد بیدرمان عاشق را طبیب

صید دل‌اکنون بدام من‌نشست مُوت[3]لاهوتی ببام من نشست

در خراب آبـاد دنیـا نیستم بنـدهٔ عشقم نـدانم چیستم

نکته‌ها سربسته از جانان رسد موجهـا از بحر بی‌پایان رسد

مخزنش گنجینهٔ مخفیّ یـار باشدآن پرچم[4]حق‌بین آشکار

مرغ جان براوج اعلا پرنزد دست تا برحلقـهٔ‌آن در نزد

هرکه‌برروی‌خوداین‌درباز کرد ناز برچرخ زمانـه ساز کرد

دل همان‌جویی زبحر حق‌بود هردوبحرندآب اگرمطلق‌بود

خاك بایدشد که تا پا کش کند از زمین براوج افلا کش کند

آب چون سازد ترا آخر هلاك خاك به‌باشد ازان ای‌جان پاك

مایل[5]

اسمش میرزا محمّدعلی. جوانی‌است‌باخلق‌خوب و کمال مطلوب، مترسّلی است چابك دست و صـاحب قلمی است درست‌نویس، از اکثر

۱- مهبط - ظ ۲- آسمانی را - ظ ۳- «موت» بروزن«توت»، مرغ عُقاب (رك آنندراج ، «الموت») ۴- برچشم - ظ

۵- اینجا آغاز باب میم است وباید عنوان «باب میم ازمرتبهٔ اول ازمجلس سیم از شعرای عراق زمین» ازقلم افتاده باشد. - مص

نويسندگان معاصرين بهتر وخوبتر. درعربيّت بابهرهٔ بسياراست وحظّی بيشمار. خلف‌الصّدق ميرزا كاظم آشتيانی‌است كه در زمان شاه سعيد شهيد مستوفی‌الممالك بود ، ابأعنجد درآشتيان رئيس و پيشكار بودند . مدّت سالی‌است كه در دبستان‌تربيت شهنشاه زادهٔ درستكار، فخرقاجار ونورچشم شهريار ، حضرت نايب‌السّلطنه عبّاس ميرزا **حفظه‌الله تعالی** دبير و مشير است. درپرده‌كار وزير نمايد ودرظاهرخدمت دبيری. پيوسته دران سركار كامجو و صاحب‌آبروست . امسال خجسته فال كه سنهٔ هزار و دويست و چهل بود زيارت‌آستان ملكی ملكزادگان را ميسّر، درچمن زمرّدفام سلطانيّه كه معسكر دارای زمان است ومضرب خيام سران، اين اجتماع اختران مسعود درانجا دست داد . از قرار تقرير حضرت نايب‌السّلطنة الكبری مشاراليه بوزارت نوباوهٔ گلستان آن حضرت شاهزادهٔ آزاده محمّدحسين ميرزا كه خوشترين ثمر نهال حشمت و بهترين ميوهٔ نخل دولت‌ايشان‌است مفتخر و ريش‌سفيدآن سركار شده وباذن خاقان حضرت نايب‌السّلطنه ملك قراگزلو و گروّس و كردستان و بابان و ساوج‌بلاق مكری منسوب بخود را باين فروغ ديدگان خود واگذاشت فرمودند . و ايدون مقرّ بزرگی را درهمدان بپايان‌آورده .

تا باد چنين بادا همواره همين بادا .

بالجمله درقصيده و قطعه كلامش خالی از امتيازی نيست ، بلكه در اجرای قصايد بسياق استادان ماضی از جمله فصحای روزگار خوبتر گويد . قصيده‌ها در مديحم سروده است و قطعات بنامم عنوان كرده كه بعضی‌ازانها نيز درين منتخبات ثبت ميگردد . از انتخاب اشعارش بقدری

كه بايست و شايست ثبت افتاد .

قصايد

به‌پخته‌های جهان‌هرچه‌بگذری‌همه‌خام بنقعهای زمان هرچه‌بنگری همه‌ضر
عتاب‌وقهراست‌اين‌لطفهای‌ميرووزير شرنگ وزهراست‌اين‌تنگهای‌شهد وشكر
همه‌جمال‌بزرگی همه‌جلال وجود همه سپهر محامد همه جهان هنر
اسيرطاعت‌فرمانشان‌چه‌تحت وچه‌فوق ذليل‌منّت‌احسانشان‌چه‌خشك‌وچه‌تر
زمانه‌رازچه‌ازجاهشان‌شكوه‌وشرف ستاره‌را زچه ازرايشان‌خطاب وخطر
تفی ز هيبتشان نار حفرهٔ دوزخ نمی ز رحمتشان آب چشمهٔ كوثر
همه بديدم‌آن روضه‌ها كه در مينو همه بديدم آن قبّه‌ها كه براختر
همه‌بنكهت ونزهت زباغ رضوان‌به همه‌برفعت و رتبت زكاخ گردون‌بر
جهان امكان را نور ذات او مبدأ صفات يزدان را ذات پاك او مظهر
فكند تاب سنانش زدهر بيخ‌خلاف كشيدآب‌حسامش بچرخ شاخ‌ظفر
بريد و برد زميدان كين سرمرحب گرفت و كند به‌نيروی دين‌درخيبر
شكوه قدرش‌آن عالمی كه بی‌مبدا محيط علمش‌آن‌لجّه‌يی كه بی‌معبر
هنوز يابی درطبع امن طبع وسن هنوز بينی درچشم فتنه كحل سهر
بداغ‌طاعتشان‌چاراصل وپنج‌حواس بمهر بيعتشان نه سپهر و هفت اختر
بخاك درگه او آسمان نهاده جبين ز بهر طاعت او روزگار بسته كمر
زتاب هيبت او دود خيزد از دريا بياد نعمت او آب زايد از آذر
چولطف‌اوهمه‌نازاست‌ونعمت‌فردوس چوخشم‌اوهمه‌شوراست‌وجنبش‌محشر
بتابش آمدآن رايتی كه اصل هدی بجنبش آمدآن‌لشگری كه‌نسل‌ظفر
مخالفان را تارك شكسته باناجخ منافقان را پهلو دريده با خنجر

زغیبت تو بخاطر چه بارهای فراق   حلال شرع حرام و صلاح ملک هدر
زفرقت تو بدامن چه لختهای جگر   ثواب[1] خلق خطا و زلال عیش کدر

بر گوش دل چو وعدهٔ دلدار   درهوش جان چو عشوهٔ دلبر
در نثر طبع نازک دارا   تنزیل قدس ایزد داور
دارا که آن جهان بزرگی   درجاه وجود بهتر و مهتر
محمود میر عالم عادل   مسعود به گوهر و به اختر
جاهش فراز انجم افلاک   نامش طراز نامه و دفتر
عزّش نه تحت داند و نه فوق   جودش نه خشک ماند و نه تر
وهمت سپهر خواند بپایه   گفتا سپهر کاینش نه درخور
آن گوهری است مایهٔ ذاتت   کز آفرینش آمده برتر
رایت دواسبه تاخته برغیب   معلوم کرده مدغم ومضمر
سعیت دودسته آخته شمشیر   معمور کرده کشور و لشکر
نه بی تو هیچ ملک مصفّا   نه برتو هیچ راز مستّر
دوشیزگان حجلهٔ خلقت   چون برسپهر زهر[2] ازهر
دلکش چو نغز روضهٔ مینو   زیبا چو پاک طلعت اختر
ننگ جمال صدره[3] وطوبی   رشک زلال زمزم و کوثر
تا کرده خاک تودهٔ غبرا   کردند (کذا) بلندقبّهٔ اخضر
چرخت مطیع خاضع وخاشع   دهرت بطوع ناصر ویاور
روی زمینت جمله مصفّا   ملک جهانت بکسر (کذا) مسخّر
عیشت بگاه بزم مهنّا   جیشت بروز رزم مظفّر

۱- صواب - ظ   ۲- زهرهٔ - ظ   ۳- سدره - ظ

ابوالمظفّر عبّاس شه که پایهٔ او   فراز جایی کز نور وسایه باشد بر
همه چو سرو اگر سرو بشکفد سنبل   همه چو ماه اگر ماه بشکند معجر
بلند اختر او آفتاب با افضال   خجسته مرکب او آسمان پراختر
چو حلم او بدرنگ وچو حکم او بشتاب   شتاب باد هبا و درنگ خاک هدر

حریم حشمت آن ناسپرده پای گمان   حجاب حرمت این نابسوده دست خیال
شمرده فکرت آن هرچه نکته های وجود   گشاده همّت این هرچه عقده های محال
زتیغ این یک برماه رایت مهدی   ز بیم آن یک در چاه فتنهٔ دجّال
نفاد[1] حکم یکی را ستاره گشته رهی   سخای دست یکی را زمانه گشته عیال
همای همّتشان راست دهر در سایه   عُقاب رایتشان راست چرخ درچنگال
چو جودشان بشمار اندر است موج بحار   چو حلمشان بشتاب اندر است حزم جبال
چو رایت افرازند آفتاب کشور گیر   چو لشگر آرایند آسمان دشمن مال

آفتابی است فراز انجم   آسمانی است ورای اجرام
آنکه او عزمش بیش ازجنبش   آنکه او حلمش بیش آرام[2]
آنکه با دولت عدلش که و مه   آنکه با نعمت امنش دد و دام
آنکه با نشرهٔ حزمش آمد   آسمان را طمع حادثه خام
آنکه با جلوهٔ قهرش افسرد   خون عصیان بعروق ایّام
طیر[3] آنجا که دل اوست محیط   خجل آنجا که کف اوست غمام
قلمش کاشف اسرار وجود   کرمش کافی ارزاق انام
شرف خدمت او مقصد خاص   کنف طاعت او موقف عام

ترکیب بند

شمیم باد را تأثیر روح است   نسیم باغ را پیوند جان است

۱- نفاذ - ظ   ۲- بیش از آرام - ظ   ۳- طیره - ظ

بدانش ذات او کلّ و خرد جزو بگوهر قدر او بیش و جهان کم
زبـون طاعت او چـار ارکان فـرود همّت او هفت طـارم
دران عـالم ضمیرش کارفرمای که‌عقل آنجامشیر است ومشار است
چو حکمش هرچه درافلاك تابع چو امرش هر که در آفاق مأمور
ز ذات او خرد بفزود گـوهر ز قهر او اجل بگـرفت منشور

مجمر

هزار دستان گلستان شاعری وخوش الحان طایر بوستان‌سخنوری، اسمش آقا سیّدحسین . اصل آن‌جناب از سادات طباطبائی اردستان ولیك تولّد و نشو ونمایش در اصفهـان خلدنشان آمده در مراتب نظم مطبوع فصحای‌عصر ومقبول‌شاعران ایّام گشته. در بدایت‌جوانی بدارالخلافهٔ‌طهران که ملاذ حاجتمندان وقبلهٔ دانشمندان‌است سفری بااختیار گزید. جمعی ازهواخواهان جنابش خاصّه دریای معنی معتمدالدّوله میرزاعبدالوهّاب ماجرا را بعرض‌اقدس وحضرت‌مقدّس‌ظلّ‌اللّهی‌رسانیدند، ازشاعرنوازیهای ملك‌افلاك‌جاه‌خدمتش را بندامت دربار شهریارزادهٔ آزاده نوّاب‌حسنعلی میرزا محوّل داشت . آن قدردان سخندان بقدری که لازم‌صاحب کمالان است مودّت فرمود ، باندازه‌یی که لایق اهل دانش ودرخور ارباب‌بینش بود محبّت نمود، چنانکه روزی نرفتی که بی‌صحبتش[1] زنگ کدورت از خاطر نزدودی وتفریح روح نفرمودی . حقّ و انصاف اینکه قابل‌تربیت و گنجایش زحمت در وجودش بود، چه درمقام اغراق گویند ولیك بعضی

۱ـ که با صحبتش ـ ظ

از موزونان ایّامش بمیر سخن‌انوری قصایدش را ترجیح و به سعدی مزهٔ طبعش را مزیّتی می‌بخشند. چنانچه‌آن‌نباشد این‌هم‌نیست که هرموزونی وهرنکته سنجی لاف برابریش زند . بزعم من اگر ایّام ناکام ازعمرش نمی‌ساخت درمراتب قصیده سرایی به پایه و مایهٔ انوری میرسید . اکثر قصاید و غزل این ناکام را مشکل که کسی از عهدهٔ جواب دراید . یکی ازفحول‌معاصرین‌ماست. ازحضرت‌پادشاهی بخلعت ویرلیغ‌مجتهدالشّعرائی سرافراز گشته. بمثال تهذیب‌اخلاق تحصیل فنّ تذهیب نیز نموده، بسیار مذهّب شیرین‌کار میبود .

درسال یك هزار و دویست و بیست و پنج حیات بی‌مدار را وداع کرده . این بیت تاریخ از قطره است :

دل را برید از جان وانگاه قطره گفتا
«سوی‌جنان روان‌شد سیّدحسین مجمر»[1]

دیوانی بامر ملك زاده حسنعلی میرزا از برایش ترتیب دادند ، چهار هزار بیت شاید شود . ازوست :

فی القصاید

سپاه و ملکش تاریک‌بینی و وادی سخا و طبعش تا موج بینی و دریا
فنا بقهرش چونانکه زهر درحنظل بقا بلطفش چونانکه شهد در خرما
چو حکم او بره باد دستگاه قـدر چـو امر او بره سیل پایگاه قضا
سلالهٔ کرم‌اوست هرچه‌عیش وسرور نتیجهٔ سخط‌اوست هرچه رنج وعنا

۱ـ این مصراع‌بحساب‌جمل سال۱۲۲۶ را نشان میدهد، ولی بکمك‌مصراع اوّل‌که میگوید شاعر دل «جان» را (درکلمهٔ «جنان») بریده‌یعنی‌الف را انداخته است ۱۲۲۵ درمیاید . ـ مص

بقبض و بسط جهان کین ومهر اوست دلیل   بسعد ونحس فلك لطف وقهر اوست گوا
حیا بچهرش چونانکه نور درخورشید   وفا بعهدش چونانکه نار در خارا
بوقت رامش او هرچه آن همه ناهید   بگاه خدمت او هرچه این همه جوزا

چرخ را قدر وزمین را حلم وانجم راضیا
ملك را زیب وجهان را فخر وعالم را بقا
رزم را فتح وسپه را نظم وانجم را فروغ
بزم را عیش وطرب را ساز وعشرت را نوا
طبع را جود وبیان را حسن وسیرت را شرف
رای را عزم و زبان را نطق وفکرت را ذکا
جسم را روح و روان را مایه و دل را طرب
مغز را عقل و خرد را معنی وجان را صفا
مهر چرخ برتری فتحعلی شـه کامـدش
مهر بردر خاکبوس وچرخ برده جبهه سا
آنکه با عدلش ستم را قصّهٔ سنگ و سبو
وانکه با قهرش خطا را الفت برق و گیا
طاعتش را روی برروی شهور است و سنین
خدمتش را دست بردست صباح است و مسا
چرخ باعزمش رود چونانکه طفلی باسرین
مهر بارایش شود چونانکه کـوری با عصا
چرخ گـردد گر عنان طاعتش گیرد زمین
مهر گردد گـر رکاب خـدمتش بوسد سما

کی قدر گوید که ما آنجا که امرش گفت من
کی قضا گوید که من آنجا که حکمش گفت ما
پیش امر او به تشویرم که چون گفتم قدر
پیش حکم او در آزرمم که چون گفتم قضا

درروزه اگر جان وتنی بودچنان بود   کایینه بزنگ اندر وسیماب بزنگار
گویند کنون بار سفر بسته مبادا   آن روز که گویند گشاید زسفر بار
رویش مه ولب مهره ولی تا نبری دست   آن ماه برِ عقرب و آن مهره برِ مار

وله

دوش شدم که خامه را مخزن گوهر آورم
غیرت بحر و رشك کان دامـن دفتر آورم
پیش که صبح برنهد خوان خور از برِ افق
ازپی مدح خـوان شه نزلی[1] درخور آورم
از ظلمات چشمه‌یی جویم و پس سپیده دم
آب خضر ز خشك نی پیش سکنـدر آورم
گه بخود این که مفلسی چیست که شمّه‌یی کنون
از کف شـه سرایم و خـاك همه زر آورم
گه بشب اینکه تیر گی چند که ازضمیر او
گویم و زان جهان کنون جمله منّور آورم

فرح از بزم او خیزد همی چون خنده ازشادی
فزع از رزم او زاید همی چون گریه ازماتم
بدور اوست پرچون ناوك اندر سینهٔ شاهین
بعهد اوست ناخن چون نی اندر پنجهٔ ضیغم

1 - «نزل» بروزن «قفل»، آنچه پیش مهمان نهند ازطعام وغیره (رك. آنندراج)

بر افروزد رخ ملّت چو بر ابروی جاهش چین
بر افرازد قد دولت چو بر بالای رمحش خم
بهشت و خلق او باشد برون گو خاری از بستان
سپهر و قدر او افتد جدا گو قطره‌یی از یم
چو گریدا بر جودش برق و آنگه خنده بر باران
چو خندد تیغ قهرش زال و آنگه گریه بر رستم
حمیم آن چشمه کاندر وی سنان قهر او رانی
بهشت آن شوره کاندر وی سحاب لطف او رانم

ای مقیمان ترا ساحت فردوس مقام   خازن از ساحت فردوس ترا داده سلام
کله افگنده ز نظّارهٔ سقفت گردون   موزه فرسوده ز پیمودن بامت بهرام
جویدت ماه و تو آنجا که نه شام و نه سحر   جویدت مهر و تو آنجا که نه نور و نه ظلام
موج در آب تو یا طرّهٔ لیلی بشکن   آب در جوی تو یا پیکر شیرین بخرام
تافت از مشعلات نوری و خواندندش روز   خاست از مجمرهات دودی و خواندندش شام
کعبه را خلق بسالی و ترا شب همه‌شب   چرخ از کاهکشان بسته طواف احرام
آنکه حکم وی و اقطار زمان خون و عروق   آنکه جود وی و اقطاع زمین مغز و عظام

ای همایون قصر دارای جهان   دایهٔ دوران و طفل آسمان
مرغ بر بامت چو بر گردون ملك   آب در جویت چو در پیکر روان

فتحعلی شه آن کاو در پیش دست رادش   باداست در کف بحر خاك است بر سر کان
از قطره تا بدریا اوراست زیر منّت   از ذرّه تا بخورشید اوراست زیر فرمان
آنجا که بزمگاهش سور است تا بناهید   آنجا که آستانش پاس است تا بکیوان
با تیر جان گزایش حرز است نیش کژدم   با رمح فتنه سوزش امن است کام ثعبان
حکم سپهر و منعش چون سینه پیش خنجر   امر قضا و نهیش چون دیده پیش پیکان

ماه است نور شمعی چون جا کند بمحفل   مهر است عکس تیغی چون پا نهد بمیدان
افعی رمح یکی خوابگهش در دیده   اژدر تیغ یکی آبخورش از شریان
گه یکی نای جهان خست زهی خنجر تیز   گه یکی دست فلك بست خهی بند گران
همه آزرده و آنگاه قضا درمانجو   همه زنجیری و آنگاه فنا زندانبان
پیشگاه است که تا در سپرد پای خیال   آستان است که تا در نگرد چشم گمان
روز بار است و جهان راست عتاب از سرهنگ   روز بار است و فلك راست قفا از دربان
نفس آن گونه که در سینه تو گویی خنجر   نظر آن گونه که در دیده تو گویی پیکان

گرچه مستوجب ظلمیم ولیکن مظلوم   گرچه شایستهٔ جوریم ولیکن مسکین
گر گناهی است از آن عفو ملك صدچندان   ور خطایی است ازین لطف ملك صدچندین
چند بی خانه بهر دشت زما خانه خدای   چند بی پرده بهر شهر زما پرده نشین
کفر و ایمان خورد از تیغش یك آب و عجب   بلبی سمّ نقیع و بلبی ماء معین

حیا بجزع یکی تاب و چشمهٔ خورشید   سخن بلعل یکی آب و چشمهٔ حیوان
چو پا نهند هزاران سپهر بر درگاه   چو جا کنند هزاران بهشت در ایوان
بساشبا که بر آسود وحش و طیر و مرا   پی مدیح تو برهم نیامدی مژگان
همی گداختمی پنبه و مغز[1] و روغن تن   همی فروختمی شمع فکر و مشعل جان
اگر برنج نجستم که چیستم راحت   اگر بدرد نگفتم ز کیستم درمان
از آن بخوردم اگر زهر بود اگر شکّر   بر آن بخفتم اگر خار بود اگر ریحان

مجلس بساز و شمع بر افروزد و گل بریز   عنبر بسای و عود بسوز و مرا بخوان
شهد و نبید و شکّر و بادام و نقل و می   عود و عبیر و عنبر و مشك و گلاب و بان
هم مطربی چو جانت و با نالهٔ[2] حزین   هم ساقیی چو لعلم با مایهٔ روان

۱- پیه مغز - ظ   ۲- چوجانت با نالهٔ - ظ

از فرط زور بـاده واز بهر پاس غیر   من تن نهم به بستر وتو سر براستان
دست آوری بزلفم و ازدل کنی سراغ   لب بر لبم گذاری وجویی زجان نشان
جز چشم خونفشان وبجز نالهٔ حزین   نه ساز ارغنونم و نه جام ارغوان
درویشیم چنان که نه نطع ونه بوریا   بی برگیم چنان که نه مسح[1] ونه طیلسان
گفتم بهجر خـو کنم امّا نمیشود   گفتم ز وصل دل کَنم امّا نمیتوان
جستم زجای خویش که تادل نهم بمرگ   یعنی که رخت بندم از کوی داستان
غم دررهم دوید که من بیکسم بیای   دل دامنم گرفت که من خسته‌ام بمان
آخر ای خاك در شهزاده رشك عنبری   غیرت کافور نابی خجلت مشك تری
باشرافت همنشینی بالطافت همدمی   با بزرگی همنژادی با بلندی همسری
گوهر دل را صفایی گنج جان را مایه‌یی   نقدشادی را عیاری کان عشرت را زری
مشك سای زلف حوری زیب روی جنّتی   عطر ساز مغز چرخی کحل چشم اختری
می نشت ار عقل میگفتم که آن را بالشی   میغنود ار روح میگفتم که آن را بستری
در تو گر خاری است طوبی و تو آن را جنّتی   در تو گر سنگی است خورشید وتو آن را خاوری
چشم را پرده نشینی نقش روی شاهدی   مغز را عنبر فروشی بوی زلف دلبری
خال روی آفتابی خاکپای خسروی   کحل چشم آسمانی گرد راه داوری
رزم را جوشن چودر پوشی سپهر وانجمی   بزم را ساغر چودر گیری بهشت واختری
آگهی از زشت وخوب ونی ترا آیینه‌یی   حاکمی بر جنّ وانس ونی ترا انگشتری

ترکیب بند

یکی مهری که باشد رحمتش نور   یکی نخلی که باشد رافتش بر
خرد باذات او گردون وخورشید   سخن با طبع او دریـا و گوهر

۱ـ «مسح» بکسر: بلاس و عبا (رك. المنجد)

قضا را قهر آن در دیـده پیکان   قدر را خشم این برسینـه خنجر
فلك با عزم آن صید گران خیز   زمین با حلم این مرغی سبك پر
مه اندر بزم آن گوشی بروزن   خور اندر قصر این چشمی بمنظر
ستم با عـدل آن خشتی بدریـا   گنـه بـا عفو این خاری بر آذر
بجانشان مهر سلطان مستی و می   بلبشان نام خسرو شهد و شکّر
بچشم انـدر غبار راهش انسان   کـه گرد راهشان در چشم اختر

بمیثـاقش همـه دل برسر دل   به پیمانش همه جان برسر جان
ز کیوان درگهش بگذشت وبگذاشت   دل اندر هجر دربـا نیش کیوان
زمین در عرصه‌اش گردی بوادی   فلك در ساحتش گـویی بمیـدان

غزل

از کوی تو ره گم نکنم خانهٔ خودرا   دیوانه شنـاسد ره کاشانهٔ خود را
باشد که باین حیله نیفتم پی طفلی   افتاده‌ام ازپی دل دیوانـهٔ خود را
ازآتش دل شب همه شمعی بفروزم   تا گم نکند غم ره کاشانـهٔ خود را

آن کاو بتماشای تو از خانه برامد   می آمد و خلقی بقفایش بتماشـا

حال ما باغمش ازغیرمجو کی داند   پشت برمعر که غوغای صف میدان را
تا نه برناوك آهیش نشانم مجمر   چون به تیرم زند ازسینه کشد پیکان را

دام دو هزار مرغ وحشی است   این رشته کـه برپر است ما را
این آه شررفشـان کـه بینی   از آتش مجمـر است مـا را

من باتو ز نم پنجه ز افتاده چه خیزد   جز آنکه زند بوسه ببازوی توانا
راه همه زد لعلش وترسم که بیکبار   غارت زدگان دست گشایند بیغمـا

غمت زپای در آرد چه پادشه چه گدا   چوسیل خانه کن آمد بنا چه سخت وچه سست

قفس شکسته و پرواز کرده لیك چه سود   که رشته سخت دراز است و بال مرغان سست

گر براید بانك بدنامی ز خلق   نیکنام آن کس که او را نام نیست
روی یار و بخت عاشق این که گفت   در دیار عشق صبح و شام نیست

نالم و بر ناله ام به که نبخشد کسی   زانکه بدوران شاه ناله سزاوار نیست
فتحعلی شه که ملك گشت بعهدش چنانك   یار بپهلوی غیر گل بکف خار نیست

نوش لب بین که لبش هر که بانگشت نماید   در همه عمر نشیند سر انگشت بخاید
تادل از دیده فرو ریخت فزون گشت سرشکم   چشمه پیداست که چون پاك شد آبش بفزاید
پیش دل زو سخنی گفتم و جان داد زغیرت   پس ازین جز بر دشمن سخن دوست نشاید

فزاید کاش آن آهی کـه هر شب   ازو روشن شود کاشانهٔ چنـد
نیاساید دلی یارب کران[1] نیست   همه شب یارب اندر خـانهٔ چنـد

نه گرفتار بود هر که فغـانی دارد   نـالهٔ مرغ گـرفتار نشانی دارد
رحم بر جان خود از آه شرر بارش کن   که بکف دامن توسوخته جانی دارد

اگرچه گردش چشمت بلای جان من است   مباد اینکه زمن این بلا بگردانی
مرا بدیده و دل جز تو در نمی آید   که گویم این ز تو به یا تو خوبتر زانی

باز از همه به حدیث عشق است   صد بار اگـر شنیـده بـاشی

که ازین ره گذشت کـز هرسو   آستینی بـود بچشـم تـری

اظهـار دوستی بـر یـار میکنی   ای دل بجرم خود زچه اقرار میکنی
مردم بدانه مرغ گرفتـار میکنند   تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی

مشفق

اسمش پیرمراد بیگ، از اهل زنگنهٔ کرمانشاهان. درشعرشناسی

۱ـ کزان ـ ظ

سلیقهٔ خوبی دارد. چندی بشغل لئیم جلوداری در سرکار خوانین سابق اوقات میگذرانیده آخر ازان مهم کناره جسته. هم در ایّام مجال بر مشکلات اشعار خواجه حافظ شرحی مبسوط نوشته، نظر بتقریر اصحاب امتیازی دارد.

مدّت سالی است که سفر هندوستان نموده، از احوالش دیگر خبری نیست. این ابیات منتخب اشعار اوست:

غزل

پس ازاین بیقراریها قراری کرده ام پیدا   نمودم بیقراری تا دلش را مهربان کردم

خوشتر است از همه اندیشهٔی اندیشهٔ ما   عشقبازی بود از روز ازل پیشهٔ ما

رها سازد دلم تاری بتار دیگر آویزد   دل بیگانه یی بر تار زلفش تا نیاویزد

بود دور ازوفا مرغ چمن را درقفس کشتن   اگر داری سر قتلم قفس سوی گلستان بر
چه حاجت زحمت خنجر کشیدن از پی قتلم   زحسرت تا دهم جان برزبان نام شهیدان بر

وصل او بگذشت و هجران نیزهم   هرچه آیـد برسر مـا بگذرد

وله

رفته برون از کوی تو آشفته تر ازموی تو   مرگ ار رسد بی روی تو غم نیست غمخوار آمده

منصور

اسمش میرزا محمّدرضا، ازخاك پاك اصفهان ارم بنیان است. از مداوای مفیدش بیماری دردل خاك نیاسود و بتجربت طبیش[1] ارسطو اذعان

۱ـ طبّش ـ ظ

فرمود . در مدرس درس و مطبّ نصیرالدّین ثـانی میرزا نصیر تحصیل و تکمیل یافته چندی دراصفهان بسر بردی واز اجسام‌علیلان امراض مزمن ستردی . ابراهیم خان عموی مؤلّف همّتی گماشته مشارالیه را به کرمان برد ودران سرکار معالج‌بود. درطریق سلوك درعالم بعالمیان نهج‌خاصّی داشته و گزاف ریا را بصدق مقال ازمیان‌برداشته. ازقراری که‌بهره‌یابان جنابش برمن معالجات غریب اورا حکایت نمایند نهایت تتبّع درین علم شریف نموده و تمام را بجا دیده. گاهی‌بوجدان صحیح عمل میکرد، در اکثر امراض حکم بمداومت مدام میکردی . بحدّی افراط دراجرای این حکم میکرده که برسبیل تغافل وعـادت بمکبود[1] هم راح روح‌پرور تجویز و روا داشت. بین‌الانام بلقب « میرزا رضای شرابی » ملقّب‌بوده، تا نمیگفتند «شرابی» معلوم نمیگشت که مقصود کیست .

بالجمله از معالجه‌اش پی‌توان به بشاشت و نزاکت طبعش برد . بیماران را دوا مدام کرده صحّتمندان را تاچه گفتی . درعلم‌الهی واکثر علوم دیگر بـا ربط وافی و قسمت کافی ، در خوشخویی و شیرین گویی مسلّم عصر وفرید عهد . اکثر درقصیده گویی میل داشتی. تخلّص مسطور ازان والدش‌بوده چون اورا فردی که تازه‌باشد نبوده بلکه موجب کلال مستمعین می‌بود ناچار تخلّص خود را منصور قرار داد بلکـه باین سیاق پایمال گفته‌های والد خود نماید . درسال یك هزار و دویست وسی وپنج بعالم قرب پیوست . این ابیات ازوست :

قصیده

زلاله دامن کهسار تودهٔ شنجرف　　زسبزه ساحت گلزار سودهٔ زنـگار

۱ـ «مکبود» :گرفتار بیماری جگر (فرهنگ نفیسی)

زابر غالیه پرور نواحی بستـان　　زبـاد لخلخه‌آور حوالی گلزار
یکی‌چوروی‌پری‌زادگان‌سیمین‌تن　　یکی‌چوموی‌سمن‌پیکران‌شیرین‌کار
ز نـالهٔ دل قمری نوای موسیقی　　ز نغمهٔ لب بلبل سرود موسیقـار
درآمدم همه‌تن دل‌چونار در بستان　　روان‌شدم‌همه‌تن‌جان‌چوباددر گلزار
که‌ناگه‌آمدم ازدور دلبری بنظر　　پری‌نژادوپری‌پیکروپری کردار
چوفکرعاشق‌شیداهمی‌پریشان‌موی　　چوزلف‌شاهد یغما همی مشوّش کار
بسرفرازی سرو وبخودنمایی گل　　بدلفریبی باغ و بشرمساری خار
بجسم مانده‌بخاك وبپای رفته‌بگل　　بکاررفته زدست وبدست رفته زکار

غزل

نه‌شکوه‌یی‌ازان‌لب خاموش کرده‌ام　　نه‌حرف‌شکوه‌گوی‌ترا گوش کرده‌ام
دربزم‌عشق باعث خاموشیم‌شده‌است　　حرفی که‌گوش ازان‌لب خاموش کرده‌ام
نگذاشت سنگ‌حادثه‌برپیکرم‌پری　　کاندر قفس بزیر پری‌آورم سری

مهدی‌خان کلهر

ازسر کردگان عظام وسرخیلان کرام ایران زمین بوده. به‌بیست هزار خانه‌وار طایفهٔ کلهر چنان بزرگ و ریش سفید ومطاع گردیده‌بود که بدون تصدیقش دختری درحبالهٔ نکاح مردی درنیامدی و حاجتمندی ازین طایفهٔ عظیم رو بشهری نکردی . در دارالدّولهٔ کرمانشاهان بلکـه درلرستان وخوزستان ازهمگنان طاق،خدمات شایسته باین دولت خداداد نموده . درسال یك هزار ودویست وسی جان نازنین را وداع، خاك شد . با بادیه گردی وصحرانشینی درجودت ذهن وخوبی سلیقه ازجمله ایلیات

عراق ممتاز و بی‌نیاز[1] آمده . گاهی ترتیب نظمی میداد، این ابیات از منتخب اشعار او سمت تحریر پذیرفت:

غزل

قدت سرو چمن آراست گفتم   چمن آراست قدّت راست گفتم

محیط

اسمش میرزا معصوم، خلف پاك جناب قایم‌مقام میرزا بزرگ که شرح‌احوالش درمجلس دویم[2] رفت. سیّدی‌فاضل ونویسندهٔ‌قابلی میبوده، ازجانب صاحب ذیجاه‌نورچشم شهنشاه‌عالم‌پناه‌نایب‌السّلطنة العلیّة حضرت عبّاس میرزا بمنصب وقایع‌نگاری‌خاص مفتخر، پیوسته باین‌تقریب شرف ملازمت و تشریف مجاورت در گاه ظلّ‌اللّهیش میسور و مرزوق. درسال هزار و دویست وسی وپنج درسنّ شباب از عمر نازنین محروم آمد .

درسیاق نظم تازه خامه ودرمضامین بدیع وشاهدبندی طرز خوشی بدست‌آورده ، دورانش مجال نداده خاك شد . این ابیات ازوست :

قصیده

ای طرّهٔ یـار آفت دلهای پریشان   ازچیست که دایم‌چومنی‌بی‌سروسامان
مفتون کیی ای همه دلها بتو مفتون   پیچان‌چیی ای‌همه‌جانها زتوپیچان
ماری تو که بر گنج گهرسازی مأوا   یا ابر که برماه فلك‌سایی دامان
دارای امم اصل کرم فتحعلی شـاه   کش‌رایت‌اقبال گذشت‌ازمه و کیوان
روزی که‌همی‌رویدازخاك،چه؟پروین   روزی که‌همی‌باردازابر،چه؟قطران
هم‌پشت سمك‌خسته به‌پیکار نه زوبین   هم راه ملك بسته زپرواز نه‌پیکان[3]

۱- بی‌انباز ـ ظ   ۲- رك. ص۷۴.
۳- هم‌پشت‌سمك‌خسته‌به‌پیکار،چه؟ زوبین   هم راه ملك بسته زپرواز ، چه؟ پیکان
(هدایت ، جلد دوم ، ۴۷۳) .

پوشدچوملك‌درع ونشیندچو بشبدیز   مهری‌است‌برالبرز وسپهری‌است‌بخفتان
برخلق بپای ای ز تو آسایش گیتی   در دهر بمان ای بتو آرایش دوران

غزل

بردل گمشده رحم آر که‌بردست‌نماند   باغم هجرتو دامان سکونی و قرار
دامن‌دل‌شدت‌ازدست محیط‌ار بنگاهی   جهدکن‌جهدکه دامان‌نگاری‌بکف‌آری

مشتاق

نامش میرسیّدعلی . بعداز خیالات خام متوسّطین که‌کار فصاحت بفضاحت کشید این‌سیّد جلیل‌القدر که‌آسمان سخن را بمثابهٔ بدر آمد از وجدان صحیح و انصاف رسا پایهٔ مضامین را بتازه رنگین و بالا برد ، در حقیقت مخترع فن شده و محیی سخن ، درین‌حال دور نیست که ملقّب بلقب «سیدالشّعرا» بیارمش. ازشعرای سخن سنج وسخنوران دارای گنج در بر جنابش‌تحصیل‌فنون‌شاعری و رسوم آن‌نمودند، ازان‌جمله آذر بیگدلی وهاتف‌اصفهانی وصهبای قمی ومشرب عامری وبرخی دیگردران دبستان برموز حرف توانا و برسوم سخن آشنا گردیدند .

قرب شش هزار بیت دیوان دارد و این ابیات منتخب اوست . در سال هزار وصد و هفتاد و یك در اصفهان مرحوم و مدفون گشته . رفیق اصفهانی در رحلتش تاریخی گفته ، مادّه این‌است: «جای مشتاق درجنان باد[1]» ، امید چنان باد .

قصیده

خطّت کشیده دایرهٔ عنبرین‌برماه[2]   خالت نهاده نقطهٔ مشکین بر آفتاب

۱- بدلیل وزن مصراع و تاریخ وفات‌که ۱۱۷۱ است بجای « باد » باید «بادا» باشد . ـ مص   ۲- عنبرین بماه ـ ظ (رك. آذر ، ص۴۲۵)

کجاست لذّت پستان مادرش هرچند | زشوق شیر مکد طفل شیرخوار انگشت
برطرف آن دو رخ نبود خط که خورده است | در مشك ماه غوطه و در عنبر آفتاب
اشاره ایست پی گردش قدح که نمود | هلال عید ازین نیلگون حصار انگشت
خانهٔ غیر از نشاط وصل او دار السّرور | کلبهٔ من از ملال هجر او بیت الحزن
همنشین تنها نه بر روز سیاهم همچو شمع | خندد و گرید که باشد بر من و بر بخت من
قاه قاه خندهٔ کبك دری در کوهسار | های های گریهٔ مینای می در انجمن
بر بد و نیك جهان فیضش بود ابری کزو | خاربن در دشت سبز است[1] و گلبن بر چمن

رباعی

غم بیحد و درد بیشمار و من فرد | یارب چه کنم که صبر نتوانم کرد
یا درد باندازهٔ طاقت بفرست | یا حوصله‌یی بده باندازهٔ درد

بس شیشهٔ دلها که شکستی ای عشق | بس رشتهٔ جانها که گسستی ای عشق
دست همه را به‌پشت بستی ای عشق | دستی ای عشق وپشت دستی ای عشق

تا چون گلم آرایش دامن بودی | دلتنگتر از غنچه بگلشن بودی
رفتی زبر من و شکفتی اکنون | من بی‌تو چنانم که تو با من بودی

غزل

مخوان زدیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

مکن ای گل جفا با بلبل خود این قدر ترسم
رود از باغ و نتوانی تهی دید آشیانش را

خدارا بهر حرفی آن دو لعل دلگشا بگشا
اگر از بهر ما نگشائی از بهر خدا بگشا

[1] ـ در دشت سرسبز است ـ ظ

نخواهم رفت جایی مرغ دست آموز صیّادم
دو روزی از برای امتحان بندم زپا بگشا

در وصلم و از هجر بود نالهٔ زارم | آویخته صیّاد ز گلبن قفسم را
کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا | کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
مخور فریب که عشق آن شراب گلگون است | که در پیاله می است و چو میکشی خون است
گامی نرفته خار وفا دامنم گرفت | پنداشتم کزان سر کو میتوان گذشت
فصل گل شد چه بمرغی گذرد آه که او | بی پر و بال بکنج قفسی افتاده است
بکوی یار مرا بار در گل افتاده است | فتاده بار من امّا بمنزل افتاده است
عشقم گلچین این چمن کرد | روزی که گلی ببار نگذاشت
تنالم درقفس ای گل زجور خار هجرانت | ازان نالم که نالد مرغ دیگر در گلستانت
برون از شهر بند عقل شهری است | که درهر کوچه‌اش غوغای عشق است
بخون عاشق از اظهار عشق تشنه شوی | فغان که درد ترا باید از تو پنهان داشت
ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت | بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت
تا دست تو زاستین برآمد | در دست کس اختیار نگذاشت
جگرخراش ازان شد صفیر مرغ اسیر | که هرچه گفت ز مهجوری گلستان گفت

مرغی نگشوده پر بشاخی | صد بار بغارت خزان رفت
از رفتن کاروان صد افسوس | تنها ماندیم و کاروان رفت
کس راه چمن نبسته امّا | بیرون ز قفس نمیتوان رفت

تاز گل نام و ز گلزار نشان خواهد بود | کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود
من و پاس تیر جفای او که مباد بر جگری رسد
که زغیر تم کشدان ستم که زدوست بردگری رسد

تو که باغ بر گل[1] ومیوه‌یی چه تمتّع از تو که هیچ که
نه به بلبلان ز تو نکهتی نه بباغبان ثمری رسد

ناید از پرده برون راز چسان[2] است این راز
که نهان بود ونهان است ونهان خواهد بود

گشاید از در میخانه هردر کاسمان بندد
مبادا در بروی هیچ کس پیر مغان بندد

خسته‌دلم‌صید کودکی‌است که هر گز   رحم بمرغ شکسته بال ندارد

دل بیقرار عاشق نفسی قرار گیرد   که‌تودر کنارش آیی وزخود کنار گیرد

جفاکارند خوبان‌سهی قد وای برمرغی   کزین نازك نهالان بر نهالی آشیان بندد

در میکده دست میفروش است   دستی که هزار دست گیرد

کرنه ز بیوفائی گل یاد میکند   بلبل بشاخ بهرچه فریاد میکند

براز عشق کجا پی‌برند اهل‌خرد   مگر کنند فراموش آنچه دانستند

از خیل اسیران کهن نیستم امّا   روزی زده‌ام درقفسی بال وپری چند

چون ساغر می بدست گیرد   دل از کف هر که هست گیرد

بس کن ستم ای ترك جفاپیشه مبادا   غافل کشد آهی و بگردون نگرد کس

دهم جان‌ونیم نومیدازو یکبارگی شاید   چراغ تربتم گردد نشد گر شمع بالینم

تو نهفته رخ همه روز وشب زغمت مرا مژه خون‌فشان
ز که پرسمت ز که جویمت که نمیدهد زتو کس نشان

۱- بر گل ـ ظ (رك. آذر ، ۴۲۷)
۲- جهان ـ ظ (رك. »، ۴۲۶)

خوش آنکه رسد جلوه گر آن سرو خرامان
من خیزم وآویزمش از گوشهٔ دامان

ای میوهٔ امید فرود آی خود زشاخ   یا آنکه دست کوته ما را دراز کن

زد به تیغم بوسه بردستش زدم   خود گرفتم خونبهای خویشتن

نخلی است مقصود کاو را وما را   شاخی‌است سر کش‌دستی‌است کوتاه

چکد از دیده‌ام خون تا بکویت   کرا خاری دگر درپا شکسته

زوصل او که من پیوسته می‌پنداشتم روزی   دلی‌دارند یاران‌خوش که‌من‌هم‌داشتم‌روزی

غافلی‌زانچه دلم‌میکشد از سینهٔ تنگ   سخن مرغ اسیر و قفسی می‌شنوی

زهدم افسرده‌خوشا وقت قدح‌پیمایی   کاوشود مست وزند دستی و کوبد پایی

آگه از روزجزایی و کشی زارم آه   اگر امروز نمیداشت ز پی فردایی

مفلق

اسمش میرزا محمّدعلی، اصلش ازمملکت ری، مولد ومسقط الرّأسش در دارالخلافهٔ طهران . الحق آدمی است آدمی‌وش وجوانی‌است سنجیده کردار ، از احرار و آدمی زادگان آن خطّهٔ ارم مانند است . در سیاق قصیده سرایی مفلق بلکه خندید[1] است، درتحریر خطّ و اجرای انشا از درست‌نویسان دارالخلافه. دفتری باندازهٔ دوسه هزارشعردارد، این‌اشعار منتخب دیوان اوست. درطبعش ترقّی وافی ملاحظه میگردد، الحق قابل تربیت است ، تا حضرت ظلّ السّلطان علی‌شاه بچه نحو در ترقّیش سعی مبذول دارند . اگر مایهٔ لطف این پایهٔ شاعری آن دراندك زمانی فرید دوران خواهد گردید . تخلّص ازین مستمند دارد .

---

۱ ـ دربارهٔ «خندید» رجوع شود به ص ۱۰۵ ، پاورقی شماره ۱ .

قصیده

ای فر احمدی عیان آمده ازجبین ترا دست یداللّهی نهان درچه در آستین ترا
چون بهسبکتك آوری پای فلك سپار را بر بر کاب پویه درصدچوسبکتگین ترا
جوشش هفت لشگر و کوشش هفت پادشه آن همه خصم را یکی جنبش آستین ترا

مو کب شهزادهٔ مالك رقاب آمد پدید روزگار شیب را عهدشباب آمد پدید
شاه محمود آنکه اندر مجلس اجلال او نه فلك در ساغر می یك حباب آمد پدید
شاه عرش اورنگ خورشید احتشام آمد عیان ماه مهر آهنگ مرّیخ احتساب آمد پدید
آنکه هر دم کز زمین آورد پای اندر رکاب کن فکان را اندر ارکان انقلاب آمد پدید
قاهر که؟ والی پنجم فلك آمد عیان محیی چه؟ ملّت چارم کتاب آمد پدید
آنکه هر گه کز رکاب آورد پای اندر زمین زاسمان «**یالیتنی کنت تراب**» آمد پدید
هر زمان کان شهریار شیر دل با رمح و تیغ بر بمیدان در طِعان و در ضراب آمد پدید
از تکلّم شهر را مصری نبات آمد عیان در شمایم دهر را بصری گلاب آمد پدید
در جهان گفتی ز تو اسفندیار آمد عیان یا بر زم اندر د گر افراسیاب آمد پدید

خیز و رخ آر صبحدم غیرت خور ز تاب می دفع خمار خواب را روی بشوی از آب می
صبح دوم ترا شب است اوّل گاه مغرب است ار نــه ز مشرق خمت سر زند آفتاب می
همچو عدو گریز را گشت سبك عنان عقل تا که چو سایهٔ ملك گشت گران رکاب می

هم زفر جهان خدا هم بدر جهان خدیو
اوست قوام مملکت اوست مدار سلطنت

شاه سپهر خر گهی خر گه شاه را مهی ماه منیر افسری افسر ملك را فری
هم زعلّو مرتبه ملجأ هفت کو کبی هم زشکوه کوکبه مرجع هفت کشوری

باد قرار سلطنت خاصهٔ روزگار تو
تا که بروزگار درهست قرار سلطنت

مجید

از اهل طالقان قزوین است. روزگاری ازپی تحصیل کمال واخذ مال بدارالسّلطنهٔ اصفهان روی نمود ، بلباس درویشی درانجا پرسه زدی و معرکه آراستی ، ازین و آن آسوده و ازآلام زمان فارغ بوده . وقتی چنان بخاطرش گذشت که کسب خطّی نماید ، باندك توجّهی پایهٔ خطّ شکسته را بجایی گذاشت که مشکل دست دیگری رسد و گوی خوش نویسی از میدان صفحه بدر برد . بلی بزعم من که فی الجمله از تحریر بابهره و سیاق آن را دردست دارم چنان است که از روزی که اختراع این خطّ و ابداع این قلم شده کسی بدرستی این رسم خطّ شکسته را بجانیاورده، هزار تمجید برخطّ مجید باد . ازدوده ناسخ لؤلؤ و گهر آمده، بی سخن اگر خطّ تمامش بدست آید ازدرّ ثمین پر بهاتر خواهد بود. بادرست نویسی چابك نویس هم بوده چنانکه وقتی یکی ازدوستان وی هزار بیتی از تحریرش خواهش نمود و بنگارش آن جدّی فرموده غفلتی از برای درویش مذکور حاصل یا تهاون ورزید از ملتمس آن ، روزی مدّعی مستدعی بجنابش در برزن برخورد ازخواهش پیش خود سخنی راند و مسؤل را ازو خواند. مشارالیه گفت نوشته ام، درمنزل است ، فردا کسی بکاشانه ام روانه بی بهانه تسلیم نمایم. درهمان شب آن هزار بیت موعود را تحریر ،صبح مجری داشت.

حاجب شیرازی در حسن خطّش رباعی گفته که مبیّن و مقوّی مقال من است والحق خوب گفته :

ای گشته مَثَل بخوشنویسی زنخست مفتــاح خزاین هنر خامهٔ تست

تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد　　ننوشته کسی‌شکسته‌را چون‌تو درست

گاهی باقتضای طبع سلیم بیتی‌چند برشتهٔ نظم در آوردی. درادای غزل بابهره است.

درسال یك هزار وصد وهشتاد وپنج دراصفهان وداع روان کرد. آذر بیگدلی درفوتش تاریخی گفته که این مصرع مادّهٔ آن‌است، مصرع: «شده ایوان جنان منزل درویش مجید». رحمه‌الله تعالی.

دفتر اشعاری دارد باندازهٔ هزار و پانصد بیت می‌شود، این‌ابیات از منتخب اشعار اوست:

غزل

نشد یك ره گذار افتد براهی آن جفاجورا
که از هرسو نگیرد دادخواهی دامن اورا

ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون
کز جـور توام ریخته شد بال و پر آنجا

پرسیـد کسی دوش ز بزمت خبر از من
پنداشت کـه من داشتم از خود خبر آنجا

بر بام حرم نمی‌نشینـد　　مرغی که‌پرد زطرف‌بامت

هست گاهی مهر و گه کین بامنت　　من چه خوانم دوستت یا دشمنت

چنان گذر بر بیگانگان‌زمن کایشان　　گمان کنندترا بامن آشنایی‌نیست

آه ازشب هجران تو و روزقیامت　　کاین‌راشبی‌ازپی‌نه وآن‌را سحری‌نیست

جز دام تو جای دیگرم نیست　　حـاجت بشکستن پـرم نیست

من وزین پس گلستان خیـالت　　که نه گلچین درو نه باغبان‌است

کف خـاکی ترا بردر نباشد　　کـه از خون شهیدی تر نباشد

نه آدمی‌است کسی کاوترا پری داند　　پری کی‌این‌همه‌شوخی‌ودلبری‌داند

توای متاع محبّت چگونه کالایی　　که قیمت‌تو نه‌بایع نه‌مشتری داند

نه‌من به‌بندگی‌خواجهٔ دگر راضی　　نه‌خواجه‌ام روش‌بنده‌پروری داند

بمن‌فراق‌توای‌ماه‌مهربان آن کرد　　که‌فرقت‌مه‌کنعان‌به‌پیر کنعان کرد

شنیده‌ام‌غم‌من‌باتوشرح کرده کسی　　که‌شرح کرده‌غمی‌را که‌شرح‌نتوان‌کرد

در کوی نکو رویان عمری بهوس دیدم
چون روی‌ترا دیدم چشم ازهمه پوشیدم

گر خداخواهد بمن‌یار آشناخواهدشدن
گر نخواهد یارا گر خواهدخداخواهدشدن

باهمه بیگانگی‌بیگانگی‌خواهد گذاشت
با همـه ناآشنایی آشنا خـواهد شدن

گر خوانیم بکویت باور نـدارم از تو
آن دل کجا واین‌رحم‌این‌پا کجا واین کو[1]

ازین فزون نتوانی بمن جفا ورنه　　تو آن‌نیی که جفایی‌توانی ونکنی

خطت دمیدچه‌پروای گلستان داری　　بنفشه داری و گل داری‌ارغوان داری

محرم

اسمش‌میرزا محمّدعلی‌خلف‌الصّدق آقا هاشم نسخ‌نویس که ممتاز از سایر خوشنویسان روزگار خود بوده. مشارالیه دریزد توطّن اختیار

1- وآن‌کو - ظ (رك.آذر، ۴۲۴)

نموده بمدد تذهب[1] رفع اربه[2] کردی . این دوبیت ازوست :

غزل

سبب ناله چه پرسید ز مرغی کـه فلك

کردش از گلشنی آواره که نامش قفس است

کارمن و دل درعشق افتاده بسی مشکل

من در پی مستـوری دل در پی رسوایی

مشرب

مشهور به «میرزا اشرف» ازاعراب عامری. درمدّت سلطنت نادرشاه افشاریّه بعضی از ولایات را عامل آمده بکینهٔ آن پادشاه جمجاه بیك‌چشم مصنوعات‌عالم را دیده وچشم‌ازیك‌چشم‌پوشیده ناچار بکسوت فقر متلبّس، درخطّهٔ شیراز باجوانان فرشته‌خصال‌همراز، درتحریر سیاق‌ازماعداطاق.

درسال یك هزار و هشتاد در گذشت . این چند شعر از منتخبات اشعار اوست :

رباعی

ماهی که صباحت‌ازجبینش میریخت مشك ازسرزلف عنبرینش میریخت
چون شاخ شکوفه دیدم‌ازغارت باغ می‌آمد و گل زآستینش میریخت

طفلی کـه مرا ساخته دیوانهٔ خود آواره ز شهر کرد و از خانهٔ خود
بازی بازی بـدام عشقش افگند پیرانه سرم بطور طفلانـهٔ خـود

چون‌نیست درین‌سراچهٔ کون‌وفساد از گردش آسمان دلی خرّم و شاد

۱- تذهیب - ظ

۲- « الأرب بفتحتین والاربة بالکسر والمأربة بفتح الرّاء و ضمّها ، الحاجة » (فیّومی).

خوشوقت کسی است کاین‌دم‌ازعالم رفت بدبخت کسی است کاین‌دم ازمادرزاد

غزل

افسانهٔ عشق ما خـواندند بدستانها طفلان بدبستانها مرغان بگلستانها

چه‌ره‌نواختی‌ای‌مرغ‌خوش‌ترانهٔ‌عشق که نُه‌رواق مقرنس پر ازترانهٔ تست

نامه بکف قاصدی از برجانان رسید برسر مور ضعیف مرغ‌سلیمان‌رسید
وصل تو گفتم رسد پیشترم از اجل آه که ازبخت‌بد این‌نرسید آن‌رسید

بخاك راه تو گرصد رهم کنند هلاك اگر تو پای بخاکم نهی ندارم باك

تو کز تمکین نمی بینی بسوی محنت‌اندیشان چه‌دانی‌روزها اندوه وشبها محنت‌ایشان
جفا کم کن‌ازان‌ترسم که‌چون‌روزشمار آید ترا هم درشمار آرند ازخیل جفاکیشان
نه‌کامی‌از وطن‌جستم نه‌طرفی بستم‌ازغربت نه‌ازبیگانگانم‌شادشدخاطر نه‌ازخویشان

مرا چوب قفس گردیـد شاخی کـه بروی بستـه بودم آشیانه

نمیدانم که‌آن‌زیباپسر دارد پدر یانه اگر دارد پدر چون‌اود گر دارد پسر یانه

باشد نهفته گنج دو کونش در آستین دست تو گلی که نزد حلقه بردری

مظهر

معروف به «میرزا محمّد»، ازسادات زوارهٔ اردستان‌است دراهاجی رکیکهٔ ناشایسته بایدی شایسته. سفرهندوستان بچندسال‌پیش‌ازین اختیار کرده مفقودالخبر و معدوم‌الاثر گردید . این ابیات ازوست:

قصیده

گرش نیست شوق کمال تو دردل گریبان چرا میدرد صبح صادق
ضمیر تو گر نور بخشد سهـا را سیاهی زدایـد ز شبهای عـاشق

مهجور

مشهور به «محمّدعلی» ، در اصفهان بتعلیم اطفال خوشحال بود و اوقات خجسته باین شغل مبارك صرف میکرد . از مدد حسن شاگردان در ادای غزل رفته رفته شیرین زبان شد ، از حسرت جوانان در جوانی وداع جان نمود . این اشعار ازوست :

غزل

هنگام نزع یوسف من ازسفررسید — عمرم بسررسید چوعمرم بسررسید
داد جان مهجور بی‌تـو جان من — هست جای مرحمت یا نیست باز
باآشنا[1]چو نمیگشتی آشنا یارب — ترا چگونه به بیگانه آشنا بینم
بصد شرمندگی آید بخاکم — چرا شرمنده از قاتل نباشم

مهجور

اسمش محمّدحسین، اصلش ازسادات رضوی دارالایمان‌قم. والدش بطریق سیاحت به هندوستان رفته درشهر حیدرآباد متأهّل شده مشارالیه درمملکت مزبور پا بعالم کون وفساد نهاد. چند سالی‌است ازان مملکت معاودت ، بخواهش خوانین‌افشار دراسدآباد همدان توقف . گاهی ترتیب نظمی دهد ، ازوست :

غزل

منم زاشك جهان را درون‌آب زده — براب خیمهٔ امید چون حباب زده

۱- بآشنا - ط

مونس

اسمش میرزا محمّدعلی ، از خوش‌طبعان معاصرین است . اگر مسوّده‌های خیالش را چون‌خود زاویه‌نشین ننماید اشعار بلند درقصیده و غزل ازو میتوان نوشت . اصلش از دارالسّلطنهٔ اصفهـان ، یکچند سفر هندوستان اختیار کرده پس‌ازمراجعت چیزی که بهمراه خود ازان ملك آورده و تحصیل کمالی که نموده‌بود این بود که دعوی مهدویّت نمودی و بادّعای صاحب‌الامری سخن راندی، خدا خیرش دهاد . و انصافی باز بکار برده و الاّ پیوست آن مملکت بآن بایست کشد که ادّعای خداوندی نماید . ازخشکی دماغ از ناس گریزان وهمیشه درخرابه‌ها ومقابر کهن بسر بردی وبا خَلق بد کم معاشرت کردی تاچه در ضمیر خود نهان کـرده باشد . این اطوار روزگار است ، در وی هر کسی بتصوّری مبتهج، چون نیك بینی تمام باطل وعاطل‌است، **«اهدنا الصّراط المستقیم ان شاءالله تعالی کافّة»** . این اشعار ازوست :

غزل

چو حسن‌یوسفی اورا محبّت‌افزاید — ملامتی که زیوسف بود زلیخا را
زاشتیاق‌توخون‌شددل وزدیده برون‌شد — چهشدکه دیده‌ترادید ودل کشیدغرامت
گریهٔ‌من‌بجهان‌هیچ‌نشانی‌نگذاشت — که‌کسی‌سرنهد ازعشق‌تو بردیوارش
ترسم‌بمردن ازمن‌جانا ترا ستانند — نتوان‌تراوجان‌راچون‌امتیازکردن
طفلی وحال دل‌بتو گفتن‌چه‌فایده — تو درد دل شنیده‌ئی امّا ندیده‌یی

مایل

اسمش شیخ رحیم ، یکی از درست‌نویسان شکسته است . از یمن

شاگردی درویش مجید که نادرالقلم بود پایهٔ خط را بآن رسانیده که با خطّ استاد مشتبه میشد . از فرومایگی قطعه‌یی درهجو مرشد خود گفته این موجب تنزّل خطّش آمد چنانکه اطفال ابجدی‌ازوی خوبتر مینوشتند.

لمؤلّف

مرنجان دل اوستاد ای پسر — کـه او مهربانتر بود از پدر
پدر را چه نازش بتو ای عزیز — که داری زاستادخود این‌تمیز
مُعلّم بتعلیم خـون جگـر — خورد کش پدر را نجسته خبر
بیاید زمانی که از جان درود — بجـان گـرامی فرستیش زود
به‌است‌اوستاد ازپدر بی گزاف — بکن‌نازش ازاین وازآن ملاف
گـر آموزگارت بسیلی زند — همـانا روان تـرا پـرورد
به‌بیمار تلخ است گفتِ طبیب — ولی جانش از او شود بانصیب
اگر باغبانی بسالی دوبـار — نبرّد ز شاخی دهد هیچ بـار؟
ازین ماجرا کاش بندم زبان — که عاجز شده از بیانش بیان

اقتضای مقام آن کرد که بدیهه چند شعری‌نویسم. مجملا در بساط سخن صاحب دیوان است . این مطلع و رباعی ازوست :

رباعی

مایل بد ونیك درجهان‌خواهدماند — نه نام زما ونه نشان خواهد ماند
هرجور کز آسمان بما شد گذرد — این‌شیوهٔ بد بآسمان خواهد ماند

غزل

دنبال دل فتاده بهرخانه میروم — دیوانه‌ام که ازپی دیوانه میروم

میرزا محمّد بیگ

از اعاظم دارالامان کرمان ، بامر سلطان جمجاه نادرشاه افشـار

در اصفهان مقتول شد. درغزل طبع بلندی داشته، بجز این مطلع شعری ازو درمیان نیست یا هست و ازمن نهان است :

غزل

ازتغافلی وزتبسّمی‌میکشد مرا زنده میکند
ناله‌میکنم طعنه میزند گریه‌میکنم خنده‌میکند

آقا مهدی

خلف مولانا محمّد سعید گیلانی است ، فاضلی دانشمند و عالمی فاضل پسند . دراصفهان متولّد شد هم درانجا از علوم بهره‌یاب. درمدّت دولت شاه طهماسب ثانی صفوی منجّم‌باشی بود ، بعد از انقضـای دولت صفوی به گیلان متوطّن، بزراعت معاش‌خود میگذرانیده. درشعرشناسی سلیقهٔ خوبی دارد ، این رباعی ازوست :

باحکم‌قضا ستیزه نتوان کردن — با دست‌علاج‌نیزه‌نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کنـد — آهن باموم ریزه‌نتوان کردن

مونس

اسمش ملاّمحمّد ، اصلش ازدیار خلدآثار نهاوند است. درمسجد مسمّی به «مقام محمود» که ازخیرات من است وبهتر از بهشت عدن این معمّر مُقری است وازبخت رسا رضا . ازهمه سیاق نظم دارد، خار و گل را یك دسته بندد ، رسا و نارسا از شاخ مضمون چیند، اقل بامعنی اکثر بی‌معنی . برسبیل اتّفاق بیتی خوب برصفحه نگارد چنانکه این‌ابیاتش امتیازی دارد ، بعداز تصرّفات بسیار ثبت افتاد :

در احوال فرهاد

حدیث ازعشق خود باتیشه میگفت — و گر نه تیشه‌اش کی سنگ می‌سفت

در وفات فرهاد و غمخواری شیرین گوید

گهی سنبل بروی لاله پاشید — گهی گل را بناخن میخراشید

غزل

نوشته کلك قضا نـامهٔ رخ یوسف — بشهر مصر که رسوا کند زلیخا را

از دست غمت ز پا فتادیم — دانی که چه‌مدّعاست مارا

زخمدار تو بـه نمیگردد — بوشنیده ز خال مشکینت

خونی کـه بدست او خضاب است — خـون منِ خانمان خراب است

بی‌روی تو کور باد چشمی — کز گریه مدام تر نبـاشد

همچومن‌شب همه‌شب‌خواب‌پریشان‌بیند — چشم‌هر کس که بر ان‌زلف‌پریشان‌افتاد

دو زلفت را ز اوّل دام کردند — پس آنگه طایر جان‌آفریدند

طبیبم نه برمن دوا می‌پسنـدد — مرا در بـلا مبتلا می‌پسنـدد

بره دراز زلفت دل عالمی مسافر — همه‌کارشان‌مشـوّش‌همه‌حالشان‌پریشان

ازشوق بهم مرغ دلم زد پر وبالی — دارد بدل خویش ندانم چه‌خیالی

احوال دل ازچهرهٔ زردم نپذیری — آرم ز کجا بهتر ازین‌شاهد حالی

مشفق

اسمش حسینقلی‌خان ، اصلش ازآدمی زادگان و احرار ولایت خمسه‌است. مشارالیه از احفاد ذوالفقارخان خمسه‌یی‌است که سابقاً کارش پایه ومایه بهم رسانیده‌بود چنانکه دعوی ملکی کرد ولاف‌پادشاهی‌میزد.

بالجمله این‌جوان‌شیرین زبان نکته‌دان ازمساعدت طالع‌ارجمند و ازنیروی بخت‌بلند درعهد شباب بملازمت حضرت نایب‌السّلطنه عبّاس میرزا بمنصب واقف حضوری ممتاز شد . الحق آدمی خوشگـو و انسانی خجسته روست ، بیمن تربیت حضرت شاهزاده تحصیل کمالی کرده . در حضرتم با بندگی و اخلاص مفرط است . این ابیات ازوست :

غزل

بریدن دل زجان کاری‌است‌مشکل — خصوصاً دل که پیوندش بجان‌است

غبـارم کاشکی بـر بـاد میـداد — نشانی تـا ز گـرد کاروان است

زاهد چه کند ز عشق منعم — این‌بحث به‌صورت‌آفرین‌است

دوستداران ملامتم مکنیـد — من ندارم زخویشتن خبری

مدهوش

اسمش محمّدصادق، علماً و عملاً عالم ومعلّم است . اصلش ازشهر گلپایگان‌است وهم دران مدینه شام تا ببام‌بابش ملاذ دانشمندان و درش جای سخندانان بوده . بهتر و مهتر موزونان و صاحب کمالان‌آن دیـار است ، بسیار صادق‌القول و صداقت اندیشه است . بعد ازمشرّف ساختن نـوّاب‌حیدرقلی میرزای شاهزاده‌آن ملك را از کیاست بسیار وتیزهوشی این سخندان را در برخود خـواند و بمنصب ملاّباشی گری خود مزیّتی بخشیدش. پس‌از کناره‌جویی‌ازان ملك نـوّاب معزّی‌الیه از رسوم‌حقوق تفصّی‌نجست، هم باجنابش‌بدارالخلافه شد. مجملاآدمی آدمی‌وش‌است و درحضرتم با اخلاصی خوش . نظماً و نثراً با بهرهٔ زیاد ، در علم عربیّت

با حظّ و نصیب ، درقلوب ناس محبوب . این ابیات از انتخاب اشعار او سمت تحریر یافت :

قصیده درمدح مؤلّف سروده است

سحر که بر رخم‌ازچشم‌خون‌فشان گوهر
همی‌بریخت چو بر برگ زعفران گوهر

بگریه گفتمش ار آرزوی لعل تو نیست
گرفته در دل کان رنگ زعفران گوهر

لبش بگاه سخن آنچنـان فشانـد در
که روز بـار کف شاه جم نشان گوهر

سپهر مرتبه محمود شه که می نگذاشت
کفش بگاه عطیّه ببحر و کان گـوهر

داده تیغش بـدم از برق شرربار خبر
برده‌رخشش بدو از آهوی رم کرده گرو

گر بایوان فلکش داد قدح ازخورشید
روز میدان نگرش کرده رکاب از مه نو

ای‌جهاندار که چون دست بخنجر یازی
کار گیتی همـه در دست اجل انـدازی

نوبهـار است و بگلـزار نسیم سحری
میدهد مژده که گل راست گه جلوه گری

می‌پرستان جهان را که خبرخواهد داد
که ازین‌پس‌خبری نیست بجز بیخبری

در چنین فصل که بی‌پرده صبا در گلزار
هردم از غنچهٔ نورسته کنـد پرده دری

من و ترك می و معشوق زهی بیخردی
من و قطع نظر از عشق زهی بی‌بصری

غزل

زاهدزعشق نیکوان‌ترساندی‌ازرسوائیم
دیوانه کی‌داردحذرغوغای‌خاص‌وعام‌را

تنها نه‌سحر نرگسش دین ودل ماميبرد
ترسم‌که‌کفرزلف‌او برهم زند اسلام‌را

حاش لله که من از عشق بتان پرهیزم
تا حیاتم بود این‌پیشه و اینم کار است

زین‌سان که دوست‌میکشد وزنده‌میکند
ازجور دوست‌به‌که روم درپناه دوست

ترك بیـداد کـرده‌یی بـامن
جان‌من دیگراین‌چه‌بیداداست

نکنیـدم رهـا کـه تا هستم
راحتم در کمند صیّاد است

اگرمصاحبت دوستان یکدل‌نیست
گمان‌مبر بحقیقت که کیمیایی‌هست

گـره از زلف گشـادی و مرا
بس گـره باز کـه درکار افتـاد

دردا که ببالین‌نرسیدآن مه ودانم
آهی که کشیدم نفس‌بازپسین بود

دنبال دل‌افتادخوش‌آن‌روز که مدهوش
در حلقهٔ ارباب یقین گوشه نشین بود

خیال روی‌تو هرگز بحشر نگذارد
مجال آنکه کسی فکر انتقام کند

ززلف دل سوی‌خالش چوطایری‌نگرد
که سوی دانه نگه از شکنج دام کند

وله

جزخیل‌شهیدان‌تو درعرصهٔ محشر
هرکس بصف‌حشردرایدخجل آید

کارم‌زتوشد مشکل ودانم‌زتو آسان
هرگزنشودمشکلم‌این‌مشکل‌دیگر

شب قـدر مـن است طرّهٔ دوست
صبح عیـد من است طلعت یـار

بسکه از ضعف بکویش نتوانست رسید
سینه‌ازناله به‌تنگ‌است ودل‌ازفریادش

دوش دیـدم دو زلف بردوشش دارم امـروز حسرت دوشش
نیکنـامی و عـاشقی هیهـات هر کـه گوید کننـد تعذیرش[۱]

گر باغبان نداد بگلشن رهم چه باك پنهان نظر ز رخنهٔ دیوار میکنم
پیداست حال دل ز پریشانیم ولی هر کس سؤال میکند انکارمیکنم

عـاقلانم کار مشکل کـردهانـد همـدمی دیوانه میخواهـد دلم
عاقل از سنگ جفا محروم است خوشتر آن است کـه دیوانه شوم
بتمنّـای تـو در دیـر و حرم چند ازین خـانه بآن خانه شوم

دانم که دل و دیده دهند از غمت آخر برباد فنا خاك من از آتش و آبی
مرا در آتش غیرت گداختن زان به که بینمت بخدا در تصوّر دگری

محمّدتقی بیگ

اصلش از میان ده ملایر. چندی در درگاه صاحب اختیار آنجا بتقاضای حسن واقتضای صورت راهی رفتی ومنصبی داشتی، درپایان حسن صله صله[۲] و انعامات سابقه را از وی بازخواست و بی‌سبب دست بآزارش گشودند ناچار خود و برادران بشهریار زادگان دور ونزدیك پیوستند. این جوان خوب‌سیر به طهماسب میرزا خلف شاهزادهٔ دشمن مال نـوّاب محمّدعلی‌میرزا روی آورده وهم‌ایدون دران‌سرکار بمددبخت‌سعید مسرور؛ در مذاق اهل تصـوّف صافی ضمیر است و در بند محبّت اسیر. این ابیات ازمنتخب اشعار او تحریر و ثبت شد:

۱- تعزیرش ـ ظ
۲- تکرار کلمهٔ «صله» ظاهراً از روی اشتباه بوده است. ـ مص

غزل

نگهم برتو و ازبسکه ترا مشتاقم همچنان‌هست‌بدل‌حسرت‌دیدارمرا
حال دل آشفتهٔ من بین که بدانی اززلف پریشان‌تو آشفته‌تری‌هست
تا دست دهد نعمت بوسیدن دستت هرشب منم وآرزوی مقدم عیدی

معلّم

اسمش ملّامهرعلی، از اهل نهاوند ارم مانند است. در ریاضی و عربیّت و تحریر تعلیق از سعی افزون من ذی فنون، بامر اینجانب در سرکارنـوّاب‌شاهزاده جهانشاه میرزا که کهتر برادر صلبی وبطنی من‌است معلّم شده ودران درگاه برنسق دلخواه گـذراند. گاهی شعری گوید، تخلّص از نـوّاب ما فرا گرفته. این از انتخاب اوست:

غزل

از جفـای تو معلّم گله آرد بشهی که‌چوابروی‌بتان‌تیغ‌کجش‌خونریزاست
شاه‌محمودجوان‌بخش که‌از خُلق‌خوشش عرصهٔ دهرتوگویی همه عنبربیز است

از هرطرفی کـه مـا پریـدیم در رهگـذر تـو آرمیـدیم

منعت نمیکنم کنی ارمنعم از فغان آگه نیی ز حال دل بیقرار من
گر بمیرم‌زغمش‌زندگی‌ازسر گیرم بعدعمری کندار برسرخاکم گذری

مایل

اسمش اسمعیل بیگ، اصلش از ملك ری است. امّـا مدّتی در دارالمؤمنین استراباد بوده آخرالامر سفر هندوستان کرده دران مملکت دست ارادت به پیری داده و بحقگزاری برخورده برروح مَلَکی زیـاد

واز روح‌حیوانی کاست، دیگر معاودت به‌ایران‌ننمود. این‌اشعار ازوست:

رباعی

قصّاب پسر لبت چو خندان بینم　　در خنده چو کاردت بدندان بینم
ترسم که‌مرا زنده گذاری‌وان‌دست　　آلـوده بخون گوسفنـدان بینم

مسرور

مشهور به « ولی محمّدخان » ، اصلش از طایفهٔ بیگدلی، عموی حاجی‌لطفعلی‌بیگ آذر است. درمدّت دولت شاه طهماسب صفوی بسفارت ازجانب آن‌پادشاه بدر گار قیصر روم رفته. این‌چندشعر ازمنتخبات اوست:

غزل

ما از کجا نشستن بزم تو از کجا　　بر روی‌ماه‌مین که‌نبندند‌در بس است
زبان تیشه بسنگ آشنا نبود هنوز　　که‌لوح‌سینهٔ‌فرهادنقش‌شیرین داشت
خوشم که‌آبلهٔ پا چنان‌بسنگ آمد　　که احتیاج بدردسرمغیلان‌نیست
گریه‌بر بیگانگیهای کسی‌می آمدم　　ازز‌بان‌هر که‌حرف آشنایی‌میزند[1]

محنت

اسمش علی‌نقی ، اصلش از شهر دارالسّرور بروجرد است . وقتی که عارض آینه گونش ازغبار خط تیره نگشته بود وماه جمالش را هاله فرونگرفته بکام محنت‌نصیبان در وصال گشودی وبرضای اسیران رخسار مینمودی . وقتی مرا ملاقات رفیق الیف و مطاع شریف نـوّاب محمّدتقی میرزا هوس افتاد، بعدازملاقات در گرمابه شدیم این‌جوان مرا مشتری خود خواست، بعد ازآگاهی ازطبعش ازمن تخلّص را فراگرفت . این

۱- سرزند ـ ظ (رك. آذر ، ۴۲۵)

رباعی از برای او انشاد شد :

لمؤلّفه

دلّاك پسر خـون مرا ریختـه‌یی　　زین تیغ که برسرم برآهیخته‌یی
کوهی‌است‌سرینت که بموی‌بستی　　یـا خرمن گل بسروآویختـه‌یی

بالجمله طبعی دارد و شعری گوید . از منتخب ابیاتش باین چند شعر اکتفا رفت :

غزل

آشنا تا باسگت ای آشنا بیگانه‌است　　باسگی گویی که‌آهوی‌حرم همخانه‌است
زلف‌وخال‌دلکشت‌برصفحهٔ‌روی‌نکو　　ازپی صید دل‌عشّاق دام ودانه است
رونمامحنت زدوران‌بر دردارای‌دهر　　آنکه‌برآفاق وانفس‌سروروفرزانه‌است
شاه‌محمودفریدون‌فر که‌هرشب‌جبرئیل　　شمع‌بزم خلدآیین ورا پروانه‌است

مذنب

نامش ملّاعبدالمجید، از متوسّطان دارالدّولهٔ کرمانشاهان‌است . این دوبیت منتخب ابیات اوست که تحریر شد :

غزل

ازبس ز درد هجرتن ما ضعیف‌شد　　پیداست نام ما و بود گم نشان ما
نسبت‌شکوه‌دروغ‌است‌زدست‌تومرا　　اززبان من‌بیدل سخنی ساخته‌اند

منّت

اسمش محمّد کریم‌خان، اصلش‌ازطایفهٔ‌افشار است. درعهدنادرشاه افشار بیگلربیگی ارومی بود بآتش غضب آن پادشاه ذیجاه ازحلیهٔ بصر

عاری و روز گار درنظرش تیره وتار و یکسان لیل و نهارش آمده. گاهی شعری گفتی ، این بیت ازوست :

غزل

چنان ازدود آهم بی‌توای گل تارشد گلشن — که روزازتیرگی گم کرد بلبل آشیانش را

موحد

نامش مولانا شفیع ، عالمی‌است عارف وعارفی است عالم. اصلش ازطالقان قزوین‌است، دراصفهان اکتساب کمالات‌نموده ازمینای محبّت مولانا حسین موزه دوز مذاق جان را شیرین و میل بعرفان بهم رسانید . این رباعی ازوست :

رباعی

آن‌شوخ که عشق‌را هوس میداند — بلبل با زاغ همنفس میداند
گفتا که مگوی راز عشقم بکسی — من با تو بگویم همه کس میداند

مولی

نامش آقا عبدالمولی . درآمیزش کسان شیرین زبانی کردی، در علوم رسمی بابهره و خطوط را هم نیکو نوشتی . این ابیات ازوست :

غزل

زحسن‌عشق‌و بهر[1] سوی داستانی‌هست — حدیث‌لیلی ومجنون بهرزبانی‌هست
باحتیاط نظر سوی زیردستان کن — که ازبرای مکافات آسمانی هست
شبهادر آب و آتشم‌ازاشك و آه‌خویش — درمانده‌ام چوشمع بروزسیاه‌خویش

مجید

جوانی شکسته دل و آدمی‌خوشگل، بسیاق مهربانی‌باناس دعوی

۱- عشق بهر ـ ظ

مسلّمیّت اگر نماید شاید بجا باشد. در اوایل عمر سیاحت ولایات‌عراق عرب کرده ، درصنعت نقّاش زرگری در بروجرد که وطن مألوف اوست بلکه دراکثر سواد اعظم ممتاز است. بسیاق عرفا میل‌تمامی دارد، دران حلقه یکی ازکاملین محسوب است و بچشم اهل باطن مطلوب. درحضرتم اکثر اوقات بتقدیم‌خلوص و اجرای عبودیّت حاضر است. بسیاق مستان جام وحدت بیتی چند برشتهٔ نظم درآورد که ذکرش ازترتیب این‌ابیات دور باشد. این‌یك‌بیت درغزل بسیاق ما بود تحریرشد. تخلّص‌ازمن دارد:

غزل

مادرین گلشن زعشق گل‌بخاری‌ساختیم — زاغ‌خودرا زین‌نوای‌نوهزاری‌ساختیم

مایل

اسمش میرزا محمّد ، اصلش‌از ولایت قزوین است، درویش‌حال. تولیت مسجد جامع آن مدینه ابأعنجد بپدران او بوده و حال نوبت‌خود مشارالیه. دیوانش‌باندازهٔ سه هزارشعر میشود؛ رجوع، این‌ابیات‌انتخاب گشت . درفنّ جفر وعلم حروف بخوبی معروف، در اوزان شعری‌خالی از دقّتی نیست :

غزل

بـرخت گـر بگل نظـاره کنم — سینـه چـون گل هزار پاره کنم
خم‌ابرویت‌چو کشد کمان سر گیسویت‌چو کند کمین
نه دلی رهد ز خدنگ‌آن نه سری جهد ز کمند این
چو تبسّم لب می کشت چو خدنگ غمزهٔ دلکشت
سخنان تـو همه جـانفزا حرکات تـو همه دلنشین

میرزا محمدحسن

سیّدی است پاکزاد اصلش ازدارالسّلطنهٔ قزوین. وقریب بصدسال است که شیخ‌الاسلامی ولایت مذکور با پدران او بوده‌است، الآن کماکان. خطّ شکسته را درست مینویسد. این اشعار ازوست که صورت تنمیق یافته است:

فقیه مدرسه گر درس‌عشق دانستی — بحلّ مسأله‌کی کردی‌این‌جدال‌ونزاع

چشمت بعشوه خون دوصدبیگناه ریخت — این‌ترك مست‌را چودهد تیغ کس‌بکف

آورده‌ام بروز شبی در کنار یار — واللهِ قد وجدتُ من العمر ماتَلَف[1]

موحد

مشهور به «میرزا عبدالعلی». اصلش از بادرس که یکی‌از قرای دارالسّلطنهٔ قزوین است بوده و لیك کسب کمال در شهر مسطور نموده. درفنّ تفسیر وعلم حدیث موحّدبوده. بشوق‌نظم افتاده سالیان دراز درین حسرت بسربردی تا عاقبت از سعی وافی طبعش را سلامتی و کلامش را حالتی پدیدآمد. با عمر فراوان گهی در منقبت خاندان رسول دُرّ نظم سفتی ونیز ازپی معاش مدح‌اکابر وصاحب‌اختیاران مملکت گفتی. قریب به بیست هزار بیت از هرسیاقی منظوم، این‌ابیات انتخاب ازجملهٔ‌اشعار اوست. دریك هزار و دویست و سی وسه عمر عزیز را وداع و از حیات نازنین چشم‌پوشید، جسدش را به‌نجف اشرف‌نقل و بآن‌ارض‌اقدس بردند:

۱ـ «تلف» از باب علم و بکسر لام است ولی اینجا بمناسبت «کف» بفتح باید خواند. ـ مص

قصاید

انجم‌چه و گردون که واضداد کدامند — آنجا که شماری‌تو خدم را وحشم‌را

درچا کریت چرخ بیك رشته کشیده — حکّام عرب را و سلاطین عجم را

بردار برقع و بنما رخ که تا زشرم — سر برنیاورد ز افق دیگر آفتاب

ای آفتاب اوج جلالت که آمده — ازمطبخ جلال تو یك اخگر آفتاب

شدبخون‌غرقه‌دگر جوشن‌روین‌تن کوه — چو کمان‌رستم‌نیسان‌پی‌پیکار گرفت

مریم نخل ز روح‌القدس باد بهار — بمسیحای شکوفه بچمن بار گرفت

چودید لعل‌سخنگوی‌تو ازان‌حیرت — بحلق‌خویش‌درافگندریسمان گوهر

به پیش ماه رخ تست مهر بیمقدار — چوپیش همّت شهزادهٔ جهان گوهر

غزل

طریق‌عشق‌خطرناك‌وماسلامت‌جوی — مگر بخواب ببینیم روی سلمی را

بیاد گوشهٔ ابروش گوشه‌یی داریم — جنون ما نکند اختیار صحرا را

مطلع

نامش محمّدصادق، اصلش از دارالسّلطنهٔ قزوین‌است. جوانی است خموش وآدمی‌است آسوده‌خاطر. حسب‌الامر شاهزاده‌علی‌نقی میرزا که صاحب اختیار آن ملك است درغزوات یلان ایران با روسیّه دربحر تقارب چند هزار بیتی بنظم‌آورده. بالجمله ازدرست ونادرست وازصحیح و سقیم بمثابهٔ هشت هزار شعر دارد. ازجملهٔ اشعارش این‌ابیات انتخاب:

قصیده

گرطبلهٔ عطّار نشد ساحت گلزار — ازچیست‌که‌خاکش‌همگی‌مشك‌تتاراست

دل افراسیاب گردد آب — در جبینش اگر ببیند چین

دوزی از نیزه پیکرجوزا | نام داراتوئی که در گه کین

باب نون از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

در کیفیّت احوال شعرای عراق زمین

نورعلی شاه

خلف فیّاض‌شاه اصفهانی. در بدایت‌حال در اصفهان معر که آراستی چنانکه غوغای‌عام‌فریبش باکثرخاصان سرایت کرد. بمقدار بیست‌هزار مرید درحلقهٔ ارادتش بود وخود چون نقطه در دایره بود و بمثابهٔ مرکز دران‌حلقه‌جای گزیده. درحسن صوری بسیار مطمح‌الانظار ومضیٔ الابصار بوده ، این معنی بکثرت مریدش امداد کرده علی مرادخان زند ازدایره وحلقه‌اش اندیشید اورا مثله و اخراج بلد کردش. ازانجا بآستانهٔ فرزند اسدالله الغالب روآورد، رفته رفته آوازهٔ ارشادش گوشزد اهل‌عراق عرب آمده هنگامهٔ تازه شد وشورش بی‌اندازه، چنانکه دوازده هزار نفرمرید در دایرهٔ ارادتش دیده بودند و اعتقاد مریدین اینکه اگر درین عصر و زمان بایزید بودی بپایماچانش[1] ستادی . مولوی راست :

نفس با نفس دگر خندان شود | علّت افزون گشت ره پنهان شود

بعض‌فنون‌نیز بکار برده که باعث‌اغوای مسلمانان آمد. یکچندعلما وفقها بی‌مرید بسر بردند، دور بعرفان کشید و منبر بآنها رسید، ماجرا را بحضرت خاقان شهید محمّد شاه گوشزد ، از پایتخت کسی بپاشای بغداد روانه که مشارالیه‌را اخراج‌از کربلای‌معلّی‌نمایند. درین‌بین‌هم‌باعتقادات

۱ـ «پایماچان» باصطلاح درویشان صف نعال را گویند (فرهنگ نفیسی) .

مریدین سستی بهم رسیده پس‌از اجرای این‌فرمان بکلّی‌از گردش کناره جستند . مومی الیه چون در احوال اختلال دید لابداً[1] سفرموصل‌اختیار کرد و درانجا باعتقاد خود بعالم قرب که مقصد ومطلب او بود پیوست، چنانکه عارف رومی گوید :

هرچه از دریا بدریـا میرود | از همانجا کامد آنجا میرود

گرچه دیوارافکندسایه دراز | بازگردد سوی‌اوآن سایه‌باز

درعقایدش‌آرا مختلف‌است: علما وفضلا وحکما واکثر صوفیّین اورا بد میدانستند، بعضی که عواقب امور درنظر آنها مستور بود ارادتی ورزیدند . عارف رومی گوید :

مثنوی

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد | موسیی بـا موسیی درجنگ شد

چون به‌بیرنگی رسی‌کان داشتی | موسی و فـرعون دارنـد آشتی

دفتری بقدر پنج هزار بیت دارد ، این ابیات منتخب اوست :

غزل

براهل‌وفاعرصه اگرتنگ نخواهد | زین‌سان‌بجفا تنگ‌چرا بسته میان‌را

پای یاسر[2] همه‌آغوشم و پیوسته بود | دست باشاهد عشق‌تو درآغوش مرا

خانهٔ گل‌راززیادت‌تابکی‌ای‌بوالهوس | درحریم دل‌ببایدجست صاحبخانه‌را

مرده‌راززنده‌نمایدبسخن‌هرکه‌چومن | زان‌لب‌روح‌فزانکته‌ئی‌اندوخته‌است

فتنه درخواب‌عدم‌بود که من‌میگفتم | سحرآن‌نرگس جادوی‌توبی‌چیزی‌نیست

حریم‌سینهٔ مجنون نشیمن لیلی‌است | رواق دیدهٔ فرهاد قصرشیرین است

۱ـ لابدّ ـ ظ   ۲ـ تاسر ـ ظ

از لب هر کس که میجوشد سخن　　مستمع داند کـه گفتگوی اوست
ساقی‌از گردش‌ساغر نبود باکی‌نیست　　گردش‌چشم‌تو بس گردش‌ساغر نبود
آنچنان‌صیدضعیفم که‌چوافتم دردام　　عرق شرم من از جبهۀ صیّاد چکد
دل کـه پـرورده بودمش بـا ناز　　دیـد نـاز تـو در نیـاز آمـد
ز بس برخیزم و افتم بـراهش　　نه مستم میتوان گفتن نه هشیـار
گفتم‌که بامن این‌همه‌بیگانگی زچیست　　گفت این عنایتی است‌که با آشنا کنند
طلعتش آفتاب و خط سایـه　　سایـه بـا آفتاب خوش بـاشد
نـدانم در رهت دیگر چه بازم　　نه دنیـای دگـر دارم نه دینی

رباعی

در میکده دی مغبچۀ باده فروش　　جامی بکفم نهاد و گفتا که بنوش
لب بر لب‌جام ودیده بر طلعت یار　　هوشم‌همه‌مستی‌شدومستی‌همه‌هوش
بوره آویته بر گل سنبلش بین[1]　　خط ریحان دمیده بر گلش بین
چـو چتر نسترن برطرف گلشن　　پریشان و مسلسل کاکلش بین

نوابی

اسمش منّت علی بیگ، از طـایفۀ زند است. در جوانی بعلّت نشو ونمای دارالعلم شیراز میل به‌بستن غزل وخواندن اشعار بهم‌رسانیده بعداز افتتاح‌قلعه در دارالامان کرمان بدست‌غازیان آسمان‌توان عمّ کریم محمّد شاه قاجار این جوان بی‌امان درانجا عمرش بپایان رسید. نسخۀ خیالاتش را از ریش گاوی[2] پدرش بوجهی معدود دراصفهان مفقودنمود.

۱ـ این مصراع ظاهراً از لهجۀ محلّی متأثر شده و «بوره» بمعنی بیا و «آویته» بمعنی آویخته است. ـ مص　　۲ـ «ریش‌گاو»: مردم احمق و ابله و طامع (فرهنگ نفیسی)

این چند بیت از حفظ اصحاب بیادگار ثبت افتاد:

غزل

آتش عشقم‌بجان وتن‌نمیسوزد چرا　　شعله‌ام‌درخرمن‌وخرمن‌نمیسوزدچرا
دارد ازتن شعلۀآتش درون پیرهن　　حیرتی دارم که‌پیراهن‌نمیسوزدچرا
قرار بخش دلم رفته از کنار امشب　　کنم‌چه‌چاره که گیرد دلم‌قرارامشب
به‌آشنـا چـو ترا مدّعا جفا باشد　　چه مدّعا که کسی بـا تو آشنا باشد
مست‌ازرهی‌برامد وبرمن‌سلام کرد　　آیا گمان مدّعیـانم کـدام کرد
هرگز بشاخ‌سروتذروی‌نکرده‌است　　آسایشی که مرغ دل من بدام کرد
ز بیم مدّعیانی کـه در کمین دارم　　تومیخرامی ومن‌چشم برزمین دارم
گشت‌ازمردن فرهادمذاقش‌شیرین　　خبر ازخنجر شیرویه نبودش‌خسرو
گفتی کـه چه‌کار و بـار داری　　کاری دارم چـه کار داری

نظیر

اسمش امان‌الله بیگ، از ایل زنگنۀ کرمانشاهان است. چندی درشیراز بسر برده بخدمت امرا و خواص اشتغال داشت، بالاخره ازان استعفا، دراصفهان بدستمزد کتابت معاش خود گذرانیدی. درسال‌یک‌هزار ودویست و بیست وشش بخلوتسرای فیض واصل. دیوانی بقدر شش‌هزار بیت دارد، این اشعار ازوست:

غزل

برون نمیرود از حرفی ازمیانۀ ما　　چنانکه غیر ندانـد بیا بخـانۀ ما
شـد لالـه و رُست از گِل ما　　هرداغ کـه بـود در دل مـا

عنقریب‌است که درمعر کهٔ‌عشق‌نظیر   سر ما نیز بپای فرسی افتاده است
هر گز نکنم فکر خیالی‌که محال است   هیهات من وفکرمحال‌این‌چه‌خیال‌است
تومستی وزتو غافل‌نیم که تا د گری   به‌پیش خنجر تو سینه را سپر نکند
خون‌شوددل که‌ز بیتابی‌دل‌بود که‌من   خوار در کوی‌تو زامدشد‌بسیارشدم
گهی رو بدر گـه بـدیوار دارم   ندانـنـد تـا با کـه من کار دارم
فتادم درقفای طفل شوخی آن‌قدر کاخر   شدم دیوانه وطفلان فتادند ازقفای من
بنشین نفسی تا غم دل با تو شمارم   زان‌پیش که افتد نفس من بشماره
قـوت ره عشق خـون دل آمـد   گر مرد عشقی این توشه این راه
نه‌همین گل زتودردیدهٔ‌بلبل‌خاراست   سرو را از نظر فاخته انداخته‌یی

نصیب

اسمش آقامحمّداست ازاهل‌اصفهان، ازسوادفارسی‌بکلّی‌بی‌نصیب. نظر بسلیقهٔ درست موزون وخیالاتش را متانتی هست، و این تجربت شده که عامی‌اکثر اوقات که موزون می‌افتد بسیاق‌شیرین سخن‌سراید. شاید علّت‌آن باشد که بیسوادی مانع‌ازتغلّب[1] شده درپی آن‌نیست که بیتی‌ازان و شعری ازین بتغییر قافیه یا تبدیل مضمون بنام‌خود خواند، چون‌اکثر افکار بطبع بود لابد مضامین تازه بهم رسد دراشعارشان. درسال یك‌هزار و هشتاد وسه خاك شد، این ابیات منتخب ازوست:

غزل

بگلشن می‌شنیدند ازقفس‌کاش   هماوازان ما فریـاد مـا را

۱ـ از تقلّب ـ ظ

فریاد ز بی‌بال وپری‌چندخورم‌خون   ازحسرت‌مرغی که‌بران گوشهٔ‌بام‌است
پیرانه‌سردل درپی آن‌نوجوانم‌میرود   دل‌رفت‌وازدنبال‌دل‌دانم که‌جانم‌میرود
ترا گفتنـد منشین با من آنـان   کـه گل را همنشین خار کردند
نگـه بماه رخت دارم و یقین دارم   که‌چون‌ستاره‌بسی‌چشم‌در کمین‌دارم
مپسند که چون‌مرغ پروبال شکسته   از کوی‌تو برخیزم وجای د گرافتم
رفت بـرون مدّعی از کـوی تو   چشم بـدی دور شد از روی تـو
تابکی ای‌سنگدل صیّادباشد تابکی   نالهٔ مرغان بباغ و نغمهٔ ما درقفس
بندبرپاداد صیّادم ز کین‌جا درقفس   کس‌نداردیاد مرغ‌رشته‌برپادرقفس

میرزا نصیر

هوالنّصیرالدّین‌ثانی[1]. افضل‌ازان‌است که مراتب‌فضلش را بامداد خامه وبمدد مداد ونامه شرح توان نمود، درعلم الهی بی‌خلاف ازاکثر حکمابهتر وخوبتر. درمراتب‌طبابت که دون‌مرتبهٔ‌او بود دعوی‌مسیحایی داشت و خطّ شکسته را خوب نوشتی. در ریاضی ونجوم بابهرهٔ بسیاری بود، چنانکه بکرّات میگفت براصحاب و احباب خود که: «خوشا باحوال کسانی که درقران هزار و صد و نود و شش زندگانی نمایند و چون ما محنت نصیبان در حرمـان نباشند و مبطل عمر شریف و مضیع حال‌خجسته‌نمیگردند». مرادش ازان قران قران دولت ما بود؛ طالع قران را بیان تا برهان شود برمدّعا نه اینکه نـاظران براظهار کمال حمل کنند:

۱ـ هو نصیرالدّین الثّانی ـ ظ

طالع آفتاب مطالع برج جدی صاحب طالع کیوان‌بلند ایوان در خانهٔ سعد اکبر دراوج‌مقارن مشتری‌قمر که‌قابل‌تدبیرعلویّات وسفلیان[1] است در بیت‌الهدیه درشرف‌خود زهره که کوکب زینت است در بیت اقربا بدرجهٔ شرف و سهم‌السّعاده درخانهٔ یازدهم در برج‌عقرب وعطارد باآفتاب عالمتاب در بیت‌الشّرف در برج حمل ناظر بطالع مرّیخ در برج جوزا در باب فرح و ذنب در برج‌جدی قریب بدرجهٔ طالع .

این‌فاضل فلاطون دانش تمامت عمر و روزگار حیات را درشیراز بعهد کریم‌خان زند بمفت باطل نمود . گاهی خـان جنابش را در تعیین ساعتی مختار میکرد ، بعد از دیدن ساعت و تشخیص طالع وقت وکیل ساعتی دیگر رجوع بمهمّات مینمود وبجواب میگفت بزبان‌خود واصطلاح

۱ـ و سفلیّات ـ ظ

الوار که کری آفتاب بقیف از ساعت تو خوبتر بود ما بآن عمل کردیم ، چه این‌مراعت[1] درساعت میان احشامات وبادیه‌نشینان بیخرد جاری‌است. ازبعض اصدقا که صحبت این جناب را مستفیض وهمنفس بودند مسموعم شد که باین‌جهات مدقوق شد، درسال یك هزار ویکصد ونود ویك وفات یافت . سبب اصلش و مورث مرضش آنکه کریم‌خان روزی بمرضی مبتلا آن ارسطو نظیر را خوانده از مرض خود بیان نمود ، معالج گفت خیو برزمین‌انداخته تا نگرم ، این‌هیچ ندان اصرار کرد که کف دست‌خودرا باز کن تا دراو افکنم و بالاخره چنان نمود. شنیدم دران مجلس ازآمد وشد براو درهمان روز بکلّی استعفا فرموده .

مصرع

پیش کوران روز وشب‌باشدیکی

گاهی‌ابیات حکمت‌آمیز ادا کردی، ازان‌جمله مثنوی دربهاریّه گفته که تا بامروز نظمی باین نسق کس نشان ندهد ، بسیار خوب گفته، رحمةالله علیه ؛ رباعی هم گاهی میگفته . این‌ابیات از انتخاب‌اوست.

صباحی قطعه‌یی درفوتش انشا نموده که مادّهٔ آن این است :

«آه ازمرگ نصیرثانی آه» .

رباعی

بامن که‌رخم‌شکسته‌رنگ آمده‌است   هفت‌اختروشش‌جهت‌بجنگ آمده‌است
برمرغ دلم کزآشیـان دگر است   این نه‌قفس فراخ تنگ‌آمده است

مثنوی

بهر گلبن هزاری ساز بـرداشت   بهر سروی تذرو آواز بـرداشت

۱ـ دربارهٔ «مراعت» رجوع شود بپاورقی ص۲۶۱ . ـ مص

صلای یوسف گل شد جهانگیر — زلیخای جوان شد عالم پیر
زمان عیسی دم و عنبرسرشت است — زمین مینوش از اردیبهشت است
گلستان خوش چو روی باده‌نوش است — چمن دلکش چو کوی میفروش است
رخ گل را که عکس روی یار است — هوا مشاطه آب آینه‌دار است
سحر نرگس خمار آلوده خیزد — شکر خند از دهان غنچه ریزد
بهار عمر را وقت این قدر نیست — که فصل گل دوروزی بیشتر نیست
اگرچه گفتهٔ یونانیان است — که می جان‌پرور روحانیان است
غم دیرینه گر در سینه داری — چه غم گر بادهٔ دیرینه داری
کنون تار طرب بگسسته بهتر — نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران گو پس از یاران نیاید — سحر گل نشکفد باران نیاید
کلید گنج حق در پنجهٔ او — قضا بازو قدر سرپنجهٔ او
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد — چنان کز برگ گل شبنم نریزد
ترشحهای ابر از هر کناری — بود چندانکه بنشاند غباری
دل از کف ده عوض بستان زساقی — میی کز لعل ساقی مانده باقی
خلل در کار عقل از باده نقل است — که می هر قطره‌اش دریای عقل است
فلك را عادت دیرینه این است — که با آزادگان دایم بکین است
بجان میپرورد بیحاصلی را — کزو دل بشکند صاحبدلی را
عیان نور خدایی از جبینش — برون دست خدا از آستینش
اگر دست علی دست خدا نیست — چرا دست دگر مشکل گشا نیست

نیازی

اسم شریفش احمد میرزا نبیرهٔ سلطان العلما. جنابش برتبهٔ دامادی

خالوی خود شاه‌طهماسب شاد بوده دراوایل زندگانی دفع خمار شراب را بافیون کردی و سنگینی سر را از شراب علاج نمودی . به تفنّن دماغ شراب عتیق وبنگ را بنوبه مصروف، عاقبت بصراط مستقیم شریعت سالك و ترك مناهی و ملاهی نموده چنانکه اوانی و فروش خانه رها ، این را شکست و آن را سوخت .

آذر بیگدلی درفوتش قطعه‌یی ایراد کرده که این مادّهٔ آن است:

تاریخ

چون شمار سال تاریخش ز آذر خواستم — زد رقم «مونس بود با احمد در بهشت»[1]

خانه‌اش اکثر اوقات ازشعرا مشحون، بشوق مجالست آنها ترتیب نظمی میداد . این اشعار ازوست :

غزل

یك کرشمه زلیخاوشی دل ما را — چنان ربوده که یوسف دل زلیخا را
تیغ خونریز است آه بیگناهان آه اگر — وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا
بقتل من برانگیزند ایکاش آن جفاجو را — که شاید گیرم از بهر تظلّم دامن او را
همه کس سینه بخنجر زندش میترسم — به من آخر برسد نوبت و خنجر شکند
دل اهل دیاری خوش که دارد چون تو یاری خوش — که از یك یار خوش گردد دل اهل دیاری خوش
بود بردن وصال و باختن جان تا چه پیش آید — که در پیش است ما را با حریفی خوش قماری خوش
نمیدانم که چون شد چون دل من — همیدانم که خون شد خون دل من
از من نبینی سرکشی گر صد رهم در خون کشی — ناز از ایاز ای نازنین خوش باشد از محمود نه
افسوس قاتل بس بود در کیش عاشق خونبها — خون مرا پامال کن ازدست برهم سودنی

۱ـ این مادّه تاریخ ۱۱۸۸ را نشان میدهد . ولی درآذر (ص ۴۳۶) بدین شکل است : زد رقم « مونس بود احمد باحمد در بهشت » و مطابق با ۱۱۸۷ میباشد . ـ مص

نیازی

اسمش سیّدحسن، درطریق آدمیّت ازابنای زمان مسلّم وبی‌نیاز. از سادات جلیل‌القدر طباطبایی و از احفاد میرشاه تقی جوشقانی‌است که از معروفان پادشاه خورشید کلاه حضرت شاه سلیمان صفوی بوده.

مشارالیه درشهراصفهان بتحصیل‌علوم مشغول، خطّ نسخ را بسیار خوب مینویسد. درغزل‌سرایی سیاق خوبی دارد، این چند شعر ازوست:

غزل

بیقدریم نگر که بهیچم خرید ومن — شرمنده‌ام هنوز خریدار خویش را
جز آرزوی آنکه زنی تیغ دیگرش — مطلب زدست وپازدن بسمل‌تو نیست
صبارا کرده درزنجیر زان‌رو حلقهٔ مویت — که دیگرسوی‌مشتاقان نیارد بوی گیسویت
شانه‌کمترزن‌که ترسم تار زلفت بگسلد — تار زلف‌تست امّا رشتهٔ‌جان من‌است
دل پریشان بخم طرّهٔ او شدآری — درچنین تیره‌شبی جای پریشانی بود
نیست معلوم که دلها زغم‌اوچون‌شد — اینقدرهست که‌پرخون‌شده دامانی‌چند
مریض‌عشق‌توهرگزنپرسدازدرمان — قتیل ناز تو دعوی خونبها نکند
آن‌شعلهٔ‌آهی که خود افروخته‌بودم — آب ارنفشاندی مژه‌ام سوخته‌بودم
بگو چه گونه‌فروشم‌غمت بشادی‌عالم — که شادی‌دوجهان‌دادم‌وغم‌توخریدم
نیست‌مایل‌بجزازجوروجفاچون دل‌تو — وای برحال دل آنکه بود مایل تو

نصرالله خان

اصلش از طایفهٔ قراگزلوی ساکن همدان وبران طایفه بزرگ

و صاحب حکم است. چندی بحکم جهانبانی بوزارت فارس در خدمت شاهزادهٔ بهشتی‌خوی وخوبروی‌نوّاب‌حسینعلی‌میرزا مدعوّ به «فرمانفرما» بوده، پس‌از زمانی ازان خدمت دوری گزیده درخدمت معهود خود که بهزار نفر از طایفهٔ خود سر کرده است اقدام داشت وهم ایدون در انجام کار مذکور مشغول.

گاهی ترتیب نظمی نماید و وقتی هم از عرفان سخن سراید؛ در حضرتم بابندگی بیحدّ وعبودیّت بیرون‌ازعدد[1] است. این دوبیت ازوست:

غزل

چه‌سان‌سراغ دل بیقرارخواهم کرد — دران دیار که دل برسر دل‌افتاده‌است
دگرای‌سینه‌تراالفت‌دل‌ممکن‌نیست — سعی دلداردرین‌است که بی‌دل‌باشی

ناصر

اصلش ازنجف اشرف، بعداز انقضای مدّت عمروالدش به‌اصفهان آمده اندك اندك بزبان پهلوی آشنا، میل ببستن اشعارنمود وغزلی‌چند از دوشیزگان خیالش بیادگار گذاشت. انتخاب او این است:

غزل

پیش‌ازین‌کاری‌نکرداقیدواریهای‌من — ناامیدیهای‌من‌زین‌پس‌مگرکاری کند
سیل‌اشك‌من‌بجانگذاشت دیواری‌بشهر — تاتواند درغمش‌کس روبدیواری کند
نپرهیزند ازمی گر بدانند — صلاح کار خود پرهیزگاران

نظیر

اسمش سیّدحسین، از سادات عظیم‌الشّأن گلپایگان است، اصلش

1- از عدّ - ط

نیز ازان ولایت فرحناك . در علم اعداد و تسخیر با ضبطی کافی و ربطی وافی بود . پیوسته از حلقهٔ موی آشفتگان پریشان و آشفتگی خاطرش ازین‌جهت دایم‌عیان. بالجمله دیوانش بنظر رسید و این انتخاب اشعارش شد:

غزل

کجاست قاصد فرخنده‌پی کز آمدن‌تو   مرا زمن بستـاند ترا بمن برساند
خدا بآه غریبان دور از وطن خود   مرا بغربت کوی‌تو از وطن برساند

برای جور وجفا بنده‌یی اگر خواهی   مرا بخر که درین کار امتحان شده‌ام
کجاست خانهٔ صیّاد و گوشهٔ قفسی   کز آشیانه ملول‌ای هماشیان‌شده‌ام

چه عهـد محکمی با غیر بستی   که عهد ما بدین سختی شکستی
ز من ببریـده پیوستی بـاغیار   شکستی از که عهد وبا که بستی

نشاطی

اسمش محمّدباقر بیگ، اصلش از غلام زادگان صفوی وازطایفهٔ ساکی لرستان . گاهی در اصفهان و وقتی درشیراز بسر بردی ، اگرچه هرروزی بفیروز بختی پیوستی و هرساعتی به‌نیك اختری خویشتن‌بستی. درشرب مدام افراط مینمود ، چنانکه درسال یك هزار و دویست وسی و پنج بمرض‌عرق‌النّسا باز هنگامهٔ میخوارگی را گرم‌نموده دردارالخلافهٔ طهران پیمانهٔ عمر را برسر پیمانه می‌نهاد .

ورقی چند از بعضی از موزونان ایّام بدست خود گرفته بدربـار شهریاری معروض، که همّتی ازان‌جانب‌فرمایند که کتابی درذکرشعرای عصر تمام‌نماید، حکم باتمام‌فرمودند، دوسه ماهی درین‌تصوّر که عمرش

بسر آمد. همان‌مسوده‌ها را بامر همایون فاضل‌خان گرّوسی ترتیب کرد، آنچه او فزودی دراشعار این‌کاستی وهرچه‌بشعرا او خواستی این‌حشو و زواید نخواستی. نثری‌لایقتر ازان فراهم‌آورده مدوّن نموده، نمیدانم‌چه‌بود که مکره طباع افتاد وازنظرها مفقود گشت و« نسجت‌علیه‌عناکب‌النسیان »، و بمقتضای :

اذا لم تستطعْ امراً فدعه   وجاوزه الی من‌یستطیع[1]

حسب‌الامر همایونی باتمام این سفینه فرمان رفت .

باری این جوان در رسم غزل سرایی بابهره ، بیتی چند دارد که میتوان شنید . گاهی که شرف حضورم روزی او بود اشعـار خود را بمن میخواند؛ این ابیات منتخب اشعار اوست :

غزل

بخاك‌افتم‌بران درچون ببینم پاسبانش‌را   که تا بوسم باین تقریب خاك‌آستانش‌را
بخوبان‌فخرها آن‌مه‌کند درعرصهٔ محشر   زدیگر کشتگان‌افزون‌چو بیند کشتگانش‌را

ببزم غیردانم باده خوردی شب نمیدانم   که‌بیرون‌آمدی‌از بزم‌یار رفتی بخواب آنجا

خبر ازآشیانم نیست امّا این قـدر دانم   که‌برقی‌سوخت‌در گلشن‌بشاخی‌آشیانی‌را

بمحفل‌جانب‌هر کس بجز من‌بیند ومن‌هم   کنم برروی این‌وآن بصدخجلت نگاه آنجا

بیرون شدن ز بیم اسیری نمیتوان   آخرشد آشیان بگلستان قفس مرا

نمی‌آیم‌ازان‌ناخوانده‌بااین‌شوق‌در بزمش   که قدری‌نیست‌پیش‌میزبان‌ناخوانده مهمان‌را

خواند از دام بگلزار هماواز مرا   بگمانی کـه پربسته بود باز مرا

دل‌آباد است از عشقش مبـادا   خرابـی این خراب آبـاد ما را

۱ـ اصل این بیت بدین شکل است:
اذا لم تستطع شیئاً فدعه   و جاوزه الی ماتستطیع
(رك. ابن‌خلّکان ، جلد اوّل ، ترجمهٔ حال خلیل بن احمد فراهیدی ، ص۲۴۴) .

بگفتم یاد کن اغیار را هم / مبر گفتم ز یادت یاد ما را

منم آن مرغ بخود ساخته دست آموزش / که رماند زخود و گه کند آواز مرا

کس ز انجام تو آگاه نگردید ای عشق / داده جان هر که نظر میکند آغاز ترا

خواهد ندهد وعده که در بزم من آید / گوید که بیا نیمشبی بی خبر آنجا

پیغام من آهسته رسانید بگوشش / گوش است همه رخنهٔ دیوار ودر آنجا

ملتفت ناشده چون بگذری از من گویم / پی تسکین دل خویش که نشناخت مرا

جرأت نظّاره برویش چو نیست / میگذرم در گذرش از قفا

گر بزبان نیاوری امروز ذکر ما / روزی بیاید اینکه بیفتی بفکر ما

گویند روز حشر چو خلق از ثواب خویش / ماییم و رحمت تو بکردار ناصواب

زافغان بیشمار همی منع ما کند / کس منع او نمیکند از جور بیحساب

وله

بی سبب ناید ازین پرده برون آذاری[1] / در پس پرده کسی هست که آوازی هست

بهار اینچنین کم از خزان نیست / که گل را خنده بلبل را فغان نیست

می آید و بر سنبلش از گرد نشانی است / در راه وی امروز مگر چشم تری نیست

من بیخبرم از دل و هر سو خبری هست / کافتاده بدنبال بتان در بدری هست

تو میروی و دهم جان بجانبم نظری کن / که سوی هم زدو جانب نگاه بازپسین است

من نگویم که مسیحا بود آن شوخ ولی / دانم این قدر که در لعل وی اعجازی هست

دل را مکان ببزم و مرا آستان دوست / هم گشته ام مصاحب و هم پاسبان دوست

دیگر ز تو امروز بسویم نظری نیست / آیا چه خطا رفته کز آنم خبری نیست

۱ـ آوازی ـ ظ (رك. هدایت ، جلد دوم ، ص۵۰۳)

گناه من نبود گر فتاده ام ز قفایت / گناه عشوهٔ شیرین و خندهٔ نمکین است

ناطق

اسمش محمّدصادق ، اصلش از اصفهان ارم بنیان و لیك اغلب در آذربایجان و کرمانشاهان ونهاوند وسایر ولایات عراق بترتیب بیتی چند درمدیح این و آن تحصیل روزی کردی .

در رسوم شاعری بهمه سیاق آشنا وسخنانش پر بها لیك درتاریخ گویی شاید تا بامروز کسی انباز طبعش نیامده باشد. قدرتی بیرون ازحد داشته در ادای تاریخ ، چنانکه اکثر ازقصایدش مفرداً هرمصرع تاریخ بوده. قصیده یی ازبرای ایوان حضرت فاطمه دخت حضرت امام رضا (ع) گفته، الحق تصنّعات بسیار بکار برده وقوّت وقدرتی ازطبع ظاهر آورده، مشتمل برشصت ودوبیت که یکصد وبیست وچهار مصرع است هریك تاریخ است؛ عجبتر آنکه لفظ « شصت ودو بیت » هم تاریخ است ، گذشته ازان فقرهٔ « یکصد و بیست و چهار مصراع » هم تاریخ است ؛ این سیاق ساحری است نه شاعری .

درسال یك هزار و دویست وسی و پنج وفات یافت . این ابیات انتخاب اشعار اوست . کتابی هم درقواعد تاریخ گویی ازمصنّفات اوست، مفصّلاً ملاحظه کرده ام ، امتیازی دارد .

من قصیدهٔ تمام تاریخ[1]

این قبّه راست جای بجایی که پایه اش / از اوج ماه ومهر و زحل برتر آمده

۱ـ مراد ازقصیدهٔ تمام تاریخ قصیده یی است که هرمصراعی ازان بتاریخ*

وین قبّهٔ رفیع بدانجا رسانده قدر کز قدر با سپهر برین همسر آمده
زهرا عفاف فاطمهٔ بنت موسی آنك بروی شرف ز فاطمه و حیدر آمده
سلطان عهد فتحعلی شاه آن کزو بستان‌ملك و گلبن‌جان را بر آمده

همچون همای همّت آن‌شاه‌برجهان گسترد بال درهمه‌جانب همای‌علم

نهی چوتاج تو برسر بسر نهد گویی زآفتاب دگر آفتاب دیگر تاج
بباغ حسن نهال قد تو از کاکل صنوبری‌است که دارد ز سنبل‌تر تاج
رسیده‌است بمهرافسرت مگر ازمهر بسر نهاده ترا شاه مهر افسر تاج

نشاط

نامش آقا محمّدعلی ، برادر آقا محمّدتقی صهباست ، در خدمت برادر اوقات‌عزیز را دراصفهان گذرانید و بساط نشاط گسترانید. دربستن ابیات و گفتن اشعار باسعی بسیار وشوق‌بیشمار است. این‌ابیات ازمنتخب اشعارش تحریر گشت :

غزل

نیست در کنج‌قفس‌حسرت گلزارمرا الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
گرفزون جور گل‌من‌از گل‌گلزارنیست ناله‌ٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زارنیست

آهسته کشم‌آه ز جور تو مبادا پیکان تو از سینهٔ افگار براید

*مطلوب دلالت میکند، چنانکه هرمصراعی‌ازچهار بیت مذکور دراینجا بحساب‌جمل مساوی با ۱۲۱۸ است وتاریخ ایوان را نشان میدهد. علاوه‌بران، چنانکه مؤلّف بربالا اشاره‌کرده هریك از لفظ « شصت و دو بیت » و « یکصد و بیست و چهار مصراع » نیز نمایندهٔ این تاریخ است.

ولی بایدگفت‌که مصراع اوّل یعنی « این قبّه راست ... » پنج واحد کسر دارد و برای جبران‌آن باید قبول‌کردکه « این قبّه ... » دراصل « وین قبّه ... » بوده است . ـ مص

از خلق نهان بیگنهم کشتی وترسم از برزدن گوشهٔ دامان تو یابند

بباغی داشت مرغی این ترانه که دور از گل قفس به زاشیانه

دردا که دادخواهم دررهگذارشاهی کزخیل‌دادخواهان‌داردزپی‌سپاهی

نشاء

اسمش میرزا زین‌العابدین، ازنجبای‌اصفهان‌است. درسال‌یك‌هزار و صد وپنجاه وپنج درشیراز خاك شد . این مطلع بیادگار ازو ثبت‌افتاد:

همعنان با غیر ازما گرم استغنا گذشت نگذردپیش‌خدا این‌ظلم‌اگر برما گذشت

نوید

اسمش‌محمّدحسین‌پسرزادهٔ میرمشتاق. بهندوستان رفته در کشمیر ساکن ، درانجا وفات یافت . این مطلع ازوست :

طریق‌مهر بایاراست[1] خودیارانمیدانی اگرمیدانی‌ازیاران‌خودمارانمیدانی

نامی

اسمش میرزا محمّدصادق برادرزادهٔ میرزا رحیم حکیمباشی . در فنّ‌شعر اغلب‌بمثنوی‌میل داشته ومثنوی «لیلی ومجنون» و«خسرو شیرین»[2] بنظم درآورده . ازوست :

مثنوی خسرو و شیرین

چو شیرین شهره شد در دلربایی غرورش کرد دعوی خدایی
بلی خوبان خدای عاشقانند ولی رسم خداوندی ندانند

۱ـ با یاران ـ ظ (رك. آذر ، ص۴۳۵) ۲ـ و «خسرو وشیرین» ـ ظ

بهرسو عشق این آوازه افگنـد — که از نو حسن طرحی تازه افگند
بدل پیوسته‌اش ذوق شکار است — شکارش لیك دلهـای فگار است
چوخسرو سوی‌شکّر کردآهنگ — شکر لب ماند تنها با دل تنگ
سیـه گردیـد روز و روزگارش — برسوایی کشیـد انجـام کارش
عجب دردی است دور ازیار بودن — صبـوری کردن و نـاچار بودن
چه‌خوش بودی که بعد از آشنایی — نبودی در میـان رسم جـدایی

ملاقات شیرین و فرهاد

درانجا نوجوانی آهنین چنگ — بحکم شه بود باخاره در جنگ
ترا شد چون‌شود دستش سبك‌پی — ز لعل دلبـران آلایش می
پری پیکر بتـان مـاه رخسار — شکر لب گلرخـان سرو رفتار
بفرمـان بت شیرین شمـایل — بگشت بیستون بستنـد محمل
صنم فرمود مر کبها کشیدنـد — بتـان در خانهٔ زین آرمیدنـد
هزاران دیو شد از بنـد رسته — بهردیـوی پـریزادی نشستـه
پری پیکـر نگار نازك انـدام — بیك دستش عنان و دیگری جام
عنان در هر گذر گاهی کشیدی — کشیدی جامی وآهی کشیدی

مناظرهٔ شیرین با خسرو

ز حلوای شکر سیری مبـادت — ز یـار تازه دلگیری مبـادت
بحمدالله کـه زودت آزمـودیم — بخاطر آنچـه بـودت آزمودیم
چه‌سازم‌چون‌کنم‌چون دور گردون — ترا می درقدح ریزد مرا خون
ز حکم آسمانی نیست چـاره — ستیزه نیست ممکن با ستـاره
وگرنه من نه‌آن صیـد زبونم — که هر کس دستی آلاید بخونم

باب سین از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

از شعرای عراق زمین

سپهر

مشتری آسمان سخن وعطارد فلك نظم، نامش آقا محمّدتقی‌ازشهر جنان توامان کاشان . ازحیات شریف هنوز اوّل نصیبش هست ودرمراتب و قواعد شاعری آخرین پلّهٔ فصاحت و بلاغت را بدست آورده .

در بدایت‌نظم‌بخواهش‌ملك‌الشّعرا فتحعلی‌خان‌کاشانی که ذکرش رفت[1] رو بدارالخلافهٔ طهران‌نمود، با آن‌جناب درصحرای‌خیال‌صیدافکن مضامین رنگین بوده آن ازین کامجو و این ازان بهره‌یاب . پس‌از وفات ملك‌الشّعرا دختری که درحیات‌خود معزیّ‌الیه ازدختران‌خویش‌بخطبهٔ این‌خوانده‌بود درعقد مزاوجت‌تراخی کردند کسان او، ازین‌باب کوفته خاطر گشته قطع آمد و شد باآنها نمود . آنچه شاهزادگان عظام کردند که شخصش را یا دردربار پادشاهی یا درحضرت خود مقیم و ندیم نمایند تن درنداد. ازانجایی که بابم‌ملاذ دانشمندان وحضرتم‌موقف‌سخن‌شناسان است هم ازبرای ترقّی وهم ازبرای مدد معاش دربرم بهتر ازسایرجایها گذرد رو بدر گاهم نهاد ، در پنـاه دولت خود جای دادمش و از زمرهٔ جامگی‌خواران وسخن گویان وبه‌منصب ندیمی ممتازش فرمودیم.

بالجمله درادای‌قصیده وقطعه وایراد بحرتقارب‌چنان‌بخاطر گذرد که‌براصحاب‌جمله‌مزیّتش دهم؛ مگردرین‌باب‌بدلجوئی‌قلوب‌خموش، والاّ

۱ - رك. ص۷۶

بازبآن سرم که گویم دراجرای‌قصاید وامضای فراید باجناب ملك‌الشّعرا هم گفته[1] و انباز است ؛ اگر این سخن را نازك‌خیالان دانند که محض از یمن تربیت است که مزیّتی اورا برسایر بخشم ،آرم ز سخن حجّت آرم ز سخن برهان : اینك ازمدّت عمرش بیش‌از بیست وسه چهار سال نرفته اگر آسمانم دست‌نیابد وبکامم دوران رود درافکارش وتربیتش سعی‌مبذول دارم بسالی پنج افصح ازجملهٔ موزونان ایّام وشعرای دوران‌خواهدبود. درفنون شاعری‌درست خیال ، در ریاضی و خطّ تعلیق بابهرهٔ وافی، در علم عربیّت وجفر و رمل و اکثر علوم غریبه بانصیب‌کافی، درلغات‌عجم متتبّع که با وجودش کتاب برهان هذیان وفرهنگ‌داری خذلان[2] است. اگر ازانتخاب اشعارش ثبت میشود[3] سخن‌بدراز میرفت لابد برسیصد شعر از قصاید و قطعه‌اش و بحرتقارب او اکتفا ، اندکی مـاند بآن‌آوازها . تخلّص ازمن دارد. این‌ابیات‌ازوست که سمت‌تحریر وصورت‌تنمیق‌جسته:

قصاید

موکب بهمن نماند گرچه بخورشیدتاب   غم‌مخورای‌خوب‌چهر خیزو برافکن‌نقاب
خندهٔ گل گومباش گریهٔ بلبل بگل   گریهٔ مینا نگر خنـدهٔ جام شراب
نرگس گوخود مخیز چشم‌تو نَك نیم‌مست   عبهر گوخود مباش‌جزع‌تو نَك نیمخواب
چشمهٔ نوشین‌لبت عنبرخوشبوخطت   گر که بنفشه‌نماندا ینت بنفشه در آب
گرکه ز سبسرت[4] بوی بیستان نمانـد   عقرب‌جعدتو به‌چاره گرش نیکتاب(کذا)
آب معلّق بچرخ قوس‌قزح گر نشد   غبغب تو هست آن هم به پر آفتاب
برفکن ای‌خوب‌چهر ازرخ مشکین‌نقاب   تا بشمارند مهر ذرّهٔ آن آفتـاب

۱- همکفّه - ظ ۲- دار خذلان - ظ ۳- میشد - ظ
۴- زیـسنبرت - ظ

روی‌تودرچشم‌من‌صورت‌نزدیك‌ودور   می‌نتوان‌جزچنین‌دید در آب آفتاب
پرده برافگن ببین طرز نظربندیم   کانچه‌نمانی[1] کشیدنقش‌ببندم بر آب
عارضت اندر بدل جنّت دوزخ مقام   قامتت‌اندر بچشم طوبی کوثرمآب
دانهٔ دانا فریب خال‌تو درزیرخوی   دام ملایك شكار زلف‌تو دربند تاب
زنگی رقّاص‌این‌خاصه بدشت ختن   هندوی غوّاص آن‌ویژه ببحر گلاب
باز برامد بشیر نیزه کشان آفتاب   راست‌چو درپشت[2] پورخسرو مالك‌رقاب
خویش‌چون قهر[3] شاه آتش دردهرزد   خاك مطبّق به‌تب‌چرخ معلّق بتاب
دربُن دندان کوه مُهرهٔافعی‌درخش   برسرخیزاب بحرسینهٔ ماهی کباب
طبع‌جهان‌سقیم‌زان‌سان‌محرور گشت   کاب چومستسقیان آمده در التهاب
کوه بکانون چرخ آهن تفسیده شد   ریخت‌زدامان‌سنگ‌خون‌دل آفتاب
آتش خاور بتافت برنمط تیغ شـاه   کوه‌ازان‌شد محیط‌بحرازان‌شدسراب
فتحعلی پـادشاه زیب نگین و کلاه   خسروگیتی‌پناه داور دوران مآب
سدّهٔ قدرش‌سپهرسدرهٔ چرخش ستان   فضلهٔ‌فضلش‌محیط ریزش‌جودش‌سحاب
بحرزابر کفش مفلس واجب ز کوة   فقرزبحر دلش مقبل صاحب‌نصاب
پی سپرجاه تست جمجمهٔ آسمـان   دستکش ظلّ تست کوکبهٔ آفتاب
هرکه‌بصورت‌همی‌چون‌توبرایدتو نیست   شیری شیرا جَم شیری شیر حجاب
گور خروشد دلیرلیك نه‌باشرزه‌شیر   نورفروشد چراغ لیك نه باآفتاب
ارّهٔ پای ملخ دست‌بُر پیل زوش[4]   تیزی دندان مور چرم‌دَرِ شیرغاب
از کف گویند گان دامن قدرتورست   بی‌جهت‌افغان کنان‌اکنون‌درماهتاب

۱- نه‌مانی - ظ ۲- برپشت - ظ (رك. هدایت، جلد دوم، ص۱۶۰)
۳- چنو قهر - ظ (رك. همان‌کتاب ، همان صفحه)
۴- «زوش» بروزن «موش» ، خشمگین و ترشروی (رك. فرهنگ نفیسی)

پختهٔ دیگر کسی خام کنند و خورند   زنده بجان کسان مرده بگاه جواب
تا بسطرلاب چرخ برکم[1] ظلّ زمین   صبح شود عنکبوت می بتند بس لعاب
خاطر هر کت حبیب شاد چو طبع عُقار   نالهٔ هر کت عدو زار چو زیرِ رَباب
ابر نخوانمش دست قطره کجا ژرف بحر   مهر نگویمش رای ذرّه کجا آفتاب
سر ز تن سروران دور چو رنج از رحیق[2]   دل ببر پردلان زار چو زیر رباب
ای در تو یا بهشت ای رخ تو یا بهار   ای دل تو یا محیط ای کف تو یا سحاب
جود تو تا نامجوی کار دفاین پَریش   دست تو تا گنج پاش حال معادن خراب
جنبش دستی وزان دست معدن بسر   گردش چشمی وزان چشم دریا پر آب
بچل نزول وجود و به پنج عالم مجد   بهفت طور طریق و بده مقام مآب
بروسپیدی غیب الغیوب و نور سیاه   که اندرین ظلمات است زندگانی آب
به اسبتازی فیل و پیاده بانی رخ   بشاهکاری فرزین که هست نصرت باب
بمنزل قمر و لوح کف وخطّ جگر   بشاه شارع روزی که اوست فتح الباب
بافتراق مثلّث بشورش اعدا   بانعقاد مربّع بجوشش احباب

ایضاً

هیچ نپرسید داور ما از ما   سوخت غمانم روان در آتش سودا
بی تو من ایدر صبور تا کی شینم   تشنه و صبر از فرات حاشا حاشا
از بر افعی گزیده در کف تریاك   گرم شتابی چنین و گویی ما آ
دور ز تو یا بدر گه تو دهم جان   زین دو بگو تا کدام بهتر این یا
دور بمانیم من برارم فریاد   دور ممانم ز درگه خود من تا
ویلهٔ من از نهم سپهر برآمد   هم نرسیده بگوش خسرو دنیا

۱- « برکم » بروزن « شلغم » : بازداشت و بازدارنده (فرهنگ نفیسی)
۲- « رحیق » بروزن « رفیق » : شراب (رك. المنجد)

سلطان محمود شهریار عدو بند   آنکه بتابد فلك ازو بمعادا
از سخن آهن همی سرشتم درهم   نام نهادستمش قصیدهٔ غرّا
گرچه همه پاره پاره آهن وسنگند   رشك فزایند بر بگوهر رخشا

ایضاً

تا که ذی ظل را اقامت سایه دارد جاه و آب   سایهٔ خورشید بینی تا که بینی آفتاب
آفتاب ذات حق را چون ز پی نبود زوال   سایهٔ آن نیز باشد تا ابد بی انقلاب
سایهٔ یزدان که باشد شاه و دانستی کنون   شد مؤبّد ذات شاهنشاه گردون احتساب
جم نشان فتحعلی شاه آنکه در بزمش بود   نه خم گردون ز جام میگساران یك حباب
تا در او با بهشتم چه سلام و چه علیك   با کف او به[1] بحارم چه سؤال و چه جواب
آفرینش درنیاید در شمار خردلی   کبریائی تو از رخ گر براندازد نقاب
خیمهٔ جاه ترا بر پشت نه گردون زدند   شد بن میخش عیان زین سوی و گفتند آفتاب
گوهر آگین کرد سگبان تو یعنی آسمان   کهکشان را تا تو بپذیری پی طوق کلاب
گر خلاف عزم تو گردون شود دزانت چه باك   مور لنگی واژ گون کور و به پشت آسیاب
اندران موقف کمریز دخون شیران بس بخاك   توسن گردون بگل ماند چو خر اندر خلاب
آسمان در بحر خون معرکه جویان بود   همچو آن بیمغز جوزی کاوفتد بر روی آب
آفتاب از چرخ را چون خنگ تو داند چه باك   طفل رخش رستم انگارد عصای دست باب

ایضاً

بچشم آز نوالش زمرّد و افعی   بجان ظلم ضمیرش سپیده و نقّاب
دران زمان که امل چون چراغ در صرصر   دران زمان که اجل چون گیاه در لبلاب[2]
کمان و دیدهٔ بدخواه دیو دیده و ماه   حسام وچشم بداندیش سگ گزیده وآب
ز باد پیلان انجم چو پشّه در صرصر   بخون شیران گردون چو مور در گرداب
فنا و قهرت رنج ونوایب حدثان   سخا وطبعت لطف و کواعب اَتراب

۱- او با - ظ   ۲- «لبلاب» بکسر: عشقه (آنندراج)

چوتوجهانبان ازدهرشوره ونسرین — چومن‌سخن‌سنج‌ازچرخ‌عِنّی[1] وا عقاب
نظیر من ز زمانه درخت بید و ثمر — همال‌تو زستاره زلال خضر وسراب
تومبدعی بسخاهمچومن که‌دراین‌فصل — من‌افضلم‌بسخن‌همچوتو که‌در آن‌باب
به خونفشانی تیغت چو دیدهٔ وامق — به دلنشینی تیرت‌چوغمزهٔ عذراست
ره خلاف تو پای ستاره برخنجك[2] — پی عناد تو دست زمانه درحِنّاست
عَنا وجان عدویت مرارت وحنظل — سروروطبع‌حبیبت‌حلاوت‌وحلواست
حدیث داد تووامن خضرت و مینو — مثال عدل‌تو وجورصخره ومیناست
وفا وعهدتو چون‌لطف و نغمهٔساری[3] — حیاوچهرتوچون‌بوی‌عنبر[4] ساراست

وله

صبح‌جوی شیرزین‌نیلی سراب‌افشانده‌اند — واندران‌روحانیان‌بحری گلاب‌افشانده‌اند
نقش چهرساقی ازجام سه‌گانه دیده‌اند — یا بکوثرعکس‌خلد هشت‌باب افشانده‌اند
تابتان بر آفتاب آن‌مشك‌ناب افشانده‌اند — رازها سودائیاب برآفتاب افشانده‌اند
رونق‌مشك‌ازچه‌بشکستند مهرویان‌بزلف — گرنه زیر پای شاه مستطاب‌افشانده‌اند
شیردل محمود شه‌کز پاس او تخم امید — آهوان درمرتع شیران غاب افشانده‌اند
زهد اوراسبحه‌یی باید که گوی‌چرخ را — چون‌یك‌ازآن‌دانه‌های بیحساب‌افشانده‌اند
نه فلك در دست آس نانـوای فضل تو — همچویك‌جودانه‌کاندرآسیاب‌افشانده‌اند

۱- «عِنّی» ظاهراً بکسر عین ونون مشدّد است که شاعر بجای «عنین» بکار برده است. ـ مص ۲- «خنجك» بروزن «اندك» بمعنی خارخسك است وآن نباتی است که شاخهای آن بروی زمین پهن شود و خارآن چون برپای پیل رود فریاد برآورد؛ و بمعنی خاری است سه پهلو ازآهن که در روز جنگ برای مجروح‌شدن دست‌اسبان درمیدان ریزند. فتحعلی‌خان ملك‌الشّعرا درخطاب به‌خنجر ممدوح گفته است:

ای درپای ستاره خُنجك — ای بخت سپهر را فُرنجك

و «فرنجك» بدو ضمّ بمعنی کابوس است (رك. فرهنگ انجمن‌آرا)

۳- «ساری»: سار، که پرندهٔ سیاه خوش‌آوازی است (فرهنگ نفیسی)

۴- بوی و عنبر ـ ظ

ایضاً

عالم رای توآنجاست که در سکنهٔ آن[1] — مهرچون‌شب‌پره‌دررخنهٔ دیوار وِدراست
رسته‌یی‌را که دران‌سازصلاح‌تو کنند — نه‌فلك روی‌یکی‌قبّه‌زپشت‌سپراست
گوهری‌بود که‌ازطوق‌سگت‌دورافتاد — اینکه‌درنام‌به‌خورشید کنون‌مشتهراست
زمزمه‌کاران‌برسم‌زخمه‌از گلبام[2] رود — سنگ بیغاره[3] بمرغ‌زندخوان‌انداختند
تاببینند آنچه‌دیدازقتل‌آن‌مرغان‌خلیل — میکشان‌سرازبط‌آتش‌زبان‌انداختند
بربقسطاسی که سنجیدند بار برّتو — ازپی‌چوسنگ[4] حِمل کن‌فکان انداختند
خواستنداسب‌تراگوی‌ودم‌آخرایضانت — قرعهٔ آن بربنام آسمان انـداختند

وله

ای‌قصرخلد منظر ای‌خجلت‌سَدیر[5] — دست قصور جنّت از پایه‌ات قصیر
هرهشت‌خلد وازتویك‌جوشش گیاه — هرهفت‌بحر و ازتو یك‌جنبش‌غدیر
جبریل برنهالت یك مرغ نغمه‌سنج — جنّات از ریاضت یك شاخ دلپذیر
آنجا که پای حزمش کار فلك هدر — آنجاکه‌صوت‌کلکش‌صورملك‌هدیر[6]
تیغت‌چوگشت‌خندان‌درگریه‌شیخ وشاب — کلکت‌چوگشت‌گریان درخنده‌پور وپیر

ایضاً

ازخجلت ضمیرتوخورشید کرده‌تب — ازغیرت عطای تو افلاك مانده زار
دست عطیّهٔ تو تشبّه[7] کنم به ابر — ابری بدهر هست اگر آفتاب بار
آن‌ابررحمت‌است‌کف‌توکه‌وقت‌جود — دارد ترشّحات وی ازآفتاب عار
قدرتوشاهدی‌است که درساعدش‌بود — نه‌چنبر سپهر یکی‌سیمگون سوار[8]

۱- دربارهٔ «سکنه» رجوع شود به ص ۱۴۰، پاورقی شماره (۵). ـ مص

۲- «گلبام» بضمّ: آواز خوش (آنندراج)

۳- «بیغاره» بروزن «بیکاره»: طعنه و سرزنش (برهان جامع)

۴- جوسنگ ـ ظ ۵- «سدیر» بفتح؛ قصری که نعمان بن‌منذر بجهت بهرام‌گور ساخته بود (رك. آنندراج) ۶- «هدیر» بروزن «صریر»: بانگ شتر و کبوتر (فرهنگ‌نفیسی) ۷- «تشبّه» را شاعر دراینجا بجای «تشبیه» بکار برده است. ـ مص ۸- «سوار» بضمّ و کسر: دست‌برنجن (رك. المنجد)

جز آفتاب برندهـد دیگر از چمن   گر فیض خاطر تو بردباغ در بهار
ای آفرینشی کـه خردمند پی برد   از بی‌نظیری تو سوی آفرید گار

ایضاً

ای آفتـاب رحمت ای‌فرّ کرد گار   ای فخر آفرینش ای ذات شهریار
دربا[1] حیا بچشمش چون بر بمهر نور   پنهان‌ظفر به‌تیغش‌چون بر بسنگ‌نار
آنجا که‌بحر طبعش دریا کم‌ازشَمَر   آنجا که‌ابر دستش گوهر بَر ازشمار
با سفرهٔ نوالش نُزْل[2] جهان حقیر   باکر گس[3] کمانش‌نسر فلك‌حِقار[4]
هرجاخیال‌رویش‌خورشیدِ چرخ‌تیر[5]   هرجا فروغ رایش مصباح صبح‌تار
جستی همی نظیرت گردون ناپسند   جستی همی عـدیلت ایّام نـابکار
گفتش‌قضاچه گفتش خاره‌بدم‌مخای   گفتش‌قدر چه گفتش‌صخره‌بسر مخار

ایضاً

شاه‌یك‌اسبه[6]زی‌بره‌کرد دواسبه شمّری[7]   ازپس بیوراسب[8]دی‌آخت درفش‌داوری
مرغ نخواندچون‌بگه‌سر فکنندومرغ‌زر[9]   سرفکنیش میکند درگـه نغمه‌گستری
آتش آب سارده غیرت آب پیکران[10]   آتش خرمن خرد آب روان‌گـوهری

۱- «دربا» بفتح ، دربایست و ضروری (فرهنگ نفیسی)
۲- «نزل» بضم : آنچه پیش مهمان فرودآینده‌آرند ازطعام و جز آن (ه)
۳- «کرگس» بروزن «هرکس» قسمی ازتیر است (ه)
۴- مراد از «نسر فلك» دوستاره است که نسر واقع ونسر طائر باشد ، و شاید بمناسبت همین تعدد بوده که وصف این‌ستاره را بصیغهٔ جمع (حِقار جمع‌حقیر) آورده است . ـ مص   ۵- «تیر» : تاریك وتیره (فرهنگ‌انجمن‌آرا)
۶- «یك اسبه» : یك تنه و تنها (رك. آنندراج)
۷- یقال رجل شِمّری بکسر شین وفتح میم مشدد باضافهٔ یای‌مشدّد یعنی‌مرد هشیارکارگزارکارآزمودهٔ جلد وچابك (رك. معیاراللغة ، فرهنگ نفیسی)
۸- «بیورسب» : ضحّاك تازی (ه)   ۹- «مرغ زر» : آفتاب (ه)
۱۰- «آب پیکران» ، کواکب و ستارگان (رك. آنندراج)

عقل‌سبك کند عنان چون‌تو گران کنی‌رکاب[1]   اینهمه‌ام‌عقال‌غم کی‌زعقول کرعری (کذا)

ایضاً

ای لمعات چهر تو شنعت مهرخاوری   رونق‌مشك‌وبوی‌بان‌برده‌بزلف‌سعتری[2]
بارخ‌همچونار گل باقدهمچو نارون   ماهی وماه‌نخشبی‌سروی‌وسرو کشمری
کشمری قد ترا بار بهشت جاودان   گرچه‌درین‌خُرّم‌فضاسرو بود زبر بری
نخشبی رخ ترا گشت عیان چه‌زنخ   وقتی‌اگر بچاه‌کش بُده‌مهی‌ازمزوّری
دردل‌عاشقان‌چه‌سان‌جای گزیدی ای‌صنم   رسم‌بود که‌میرمداز بر شیشه گرپری
شاه‌اگرشدی‌خبرزین‌همه‌سرکشی تو   داد بکوی‌تورهم ازره‌عدل گستری
دررخت‌ازمبارکی دیدم ماه عید را   عید من‌ازجمال‌توخلدشد ازمنوّری
ما وتوبزمکی بهم‌چیده بساط عیدرا   اشکم‌کرده بادگی‌لعلت کرده‌ساغری
چشم‌نموده من‌تراکاینم چشمهٔ روان   زلف گشوده تو مراکاینم سبزهٔ‌تری
من بنموده دل‌که ای دلبر گلعذار من   برلب‌لاله‌زار خود گرمی‌لاله گون‌خوری
توبنموده رخ که ای‌عاشق بیقرارمن   بر گل‌ارغوان‌نگر گر ببهار بنگری
مهرهٔ لعل‌کانت رامن زده دست ازطمع   زلف‌گشوده‌تو که هان ترس‌زمارحمیری[3]
شش‌جهت‌ازشمیم‌خوش‌هشت بهشت‌خُلق‌شه   کرده‌مثالی برخ‌چونت‌دوزلف‌عنبری
خسرومَعن موهبت کز اثرسخای‌او   درزهٔ[4]خاررامثَل‌خاری[5] زرّجعفری

۱- «سبك عنان» کنایه از جلد رفتار و تندرو است و «گران رکاب» کنایه از ثابت قدم وآرمیده (رك. برهان جامع) .
۲- «سعتر» بروزن «جعفر» بمعنی آویشن‌است که گیاهی‌باشدازطایفهٔ‌بادرنجبویه و محرك مانند نعناع و بواسطهٔ کافوری‌که دارد معطّر است (رك. فرهنگ‌نفیسی) .
۳- «مار حمیری» بکسر حا و سکون میم و فتح یا کنایه از ضحّاك است ، زیرا وی از قبیلهٔ حمیر بود (رك. آنندراج) .
۴- «درزه» بروزن «هرزه» ، تودهٔ‌خاك وخاشاك (ه)   ۵- خواری ـ ظ

فتحعلی شه آن ملك کز پی کسب مرتبت   کرده بگردن سکش پروه[1] سپهرِ پرگری[2]
روزِ من و کمند یار آمده گونهٔ فلك   روزمن ازمکدّری زلف وی ازمعنبری
ای شب دیودل مگر روزمنی و بخت من   دیو پلنگ پروری زنگی دیو گوهری
من چو پری گرفتگان کف زدهان شپوخته[3]   غوص کنان بیحر دل در تو پی دُرّدری
بیش دو نیمه شد زشب باز مرا روان به تب   کاین چه سرود خاقنی[4] وین چه نبشت انوری
کام نبردم از جهان کانگه خود شناختم   کاسته ام چو شعر جان از پی شعر وشاعری
دل همه شب نموده خون کاین کل سرو بخته کو (کذا)   تا چه قد[5] صبور این خون شدهٔ صنوبری
موی شدم (٦) برستم از زبـان   چرخ به موی برسرم رقص کند کبوتری
نیست زبان خاکیان این سخنان نغزمن   راز سپهری است هان تاش بخیره نشمری
مرغ الهی است این طوطی سحرخوارمن   (٦) قدسیـان آمده درسخنوری
چرخ سیاه کاسه گردم نزند زقدر او   آب کبود[7] از کجا مَصنَعه های[8] فرغری[9]
زدپی کوی او قضا قرعه بنام آسمان   (۱۰) طمطراق بین هندو کی زابتری
ای شه اژدهاشکر تاخته لنگ موشکی   ازپی من هم ازحسد کرده پلنگ گوهری
بانَفَس گوزن سا خارکشانش بر کشم   روبهك (٦) بدخمه اژدری

وله

شبی طوق سگت رامندرس گفتند سگبانان   فکندی برسر گردون و نامش کهکشان کردی
مبادا تا ترشّحهای خونش برکند بنیان   زبام هفت گردون کهکشان را ناودان کردی

۱- «پروه» بفتح : چادرشب (برهان جامع)
۲- «پرگر» بروزن «زرگر» مخفف «پرگار» است (برهان جامع) .
۳- «شپوختن» : افشانیدن و پاشیدن (فرهنگ نفیسی)
۴- «خاقنی» بفتح قاف مخفف «خاقانی» است . ـ مص
۵- تا چه قدر ـ ظ   ۶- اینجا چند کلمه خوانده نشد . ـ مص
۷- «آب کبود» : دریای چین که بعربی «بحر اخضر» گویند (آنندراج)
۸- «مصنعه» بروزن «مدرسه» : جای گردآمدن آب باران (ء)
۹- «فرغر» بروزن «صرصر» : جوی کوچکی که آب ازان رفته و اندکی برجای مانده باشد (ء)   ۱۰- اینجا یك کلمه خوانده نشد . ـ مص

چوطفلی کاو کلاه خود نهد برچو بکی عمدا   فلك را کرد گرد آن گونه برنوك سنان کردی

ایضاً

شهریارا ژرف بنگر درمن ودر کار من   کارمن مپسند زین درچون دل دشمن خراب
چون منی نادیده چشم آسمان زاهل سخن   این سخن تر روی[1] لاف ای آسمانت دیریاب
هر که ازاین پیش بیتی نظم داد ازمدح وذم   فی المثل گرخشك خاراسود در[2] لعل خوشاب
شعر کس ننوشت روزی بیست چار وچاربیست   سالیان بنوشته در این هفت تاز بی طناب
من بروزی شعر شش پنجاه آرم شایگان   سالیان زان چاریك برسر نوشته آفتاب
گرخلاف است این که دارم عرضه بررای ملك   این من واین نطع واین تیغ ای شه مالکرقاب
تازرشك بزم تو بس شامگاهان آسمان   ساغرمه را شکسته ریخته لعلی شراب
زینت بزم ترا کازرم بستان بهشت   چرخ ساقی باد وساغر ماه وصهبا آفتاب
کام گردونت بکام ودست یزدانت بسر   بخت بیدارت بپا وچشم بدبینت بخواب
عدل را لازم بقا و لازم ذات تو عدل   زان بقا داد ایزدت **والله اعلم بالصّواب**

ایضاً

جز بخلاف و رضـای او ننهد سر   در کنف چرخ هرچه غث وسمین است
نقش کفش را چودید بحر بدل گفت   آنکه ازو کارمن تباه شد این است
ای بکمالی کـه رهسپـار درت را   خطوهٔ اوّل فراز چرخ برین است
جاه تو گفت از جناب ماست سفیری   بانگ برآمدز آسمان که چنین است
خدمت گور از فرایض است بعهدت   این سخن اندرز شیرهای عرین است
برسرمنشور تو که قطب قضات است   منطقه جزم و بنات نقطهٔ شین است
کلك توزان چشمه آبخور که زرشکش   چشمهٔ حیوان همیشه گوشه نشین است
دست تو ابواب گنجهای روان است   کلك تو مفتاح حصنهای حصین است
روز من آن حادثات پیش نهاده است   کان همه تاریخ کار حادثه بین است

۱- نزروی ـ ظ   ۲- ور ـ ظ

تا ندهم دامنت ز کف چـو گرفتم   بخت همی بانگ زد که حبل متین است

ایضاً

ای بی رویت[1] بکویت رستخیزی آشکار   کوی تو شرم بهشت و روی تو رشك بهار
آهوان جوزن[2] آیین پرده اندر پرده سحر   زلفکان عنبر آگین حلقه اندر حلقه مار
مانده رویت جنّت و ازمن بدانی مختفی   خورده خویت دوزخ و برمن نمانی آشکار
شاه محمود آفتاب آسمان محمدت   آنکه آمد از ازل محمود چرخ و روزگار
بر گذر بر آستانش بین سپهر اندر سپهر   در نگر در آستینش بین بحار اندر بحار
بذله یی زان لعل شکّر خا و شکّر تنگ تنگ   فضله یی زان دست گوهر بار و گوهر بار بار
هم بر اقطاع زمین ازوی رده اندر رده   هم بر اقطار جهان ازوی قطار اندر قطار
بستهٔ دیبا و اکسون صرّهٔ سیم سره   رزمهٔ زرتار[3] وخـارا[4] بدرهٔ زرّ عیار
ریزشی ازابر دستش ذی یسار وذی یمین[5]   فضله یی از دست جودش زی یمین وزی یسار
کاروان در کاروان چون قافله در قافله   قافله جوهر فروش و کاروان گوهر گذار
آن خدنگ زهر خورده گفتیی مژ گان دوست   آن کمند تاب داده گفتیی گیسوی یار
این یکی بر گردن خاقان همی گشتی رسن   آن یکی از سینهٔ قیصر همی کردی گذار
گر سنانت نیست همهنجار بالای حبیب   گر حسامت نیست همدیدار ابروی نگار
لوحش الله این چرا چندین چنین شد دلنشین   حاطه[6] الله آن چرا چندین چنان شد جانشکار
هم زمان را اززمان تو زمانی مستفاد   هم بقا را از بقای تو بقایی مستعار

ایضاً

لالهٔ سودازده یك دل وصد گونه داغ   همچومن ازعاشقی داشته چندین رقم
سرو بقامت چنان آمده موزون که هیچ   ازقد دلدار گر نیست فزون نیست کم

۱ـ بی رویت ـ ظ   ۲ـ «جوزن» بروزن «روزن»، طایفه یی ازساحران (فرهنگ نفیسی)   ۳ـ «زرتار» بروزن «خروار»، زری و پارچه یی که نسج آن از زر باشد (*)   ۴ـ «خارا»: نوعی از پارچهٔ ابریشمی موجدار (*)
۵ـ «یسار» و «یمین» بمعنی فراوانی و برکت است (*)
۶ـ «حاطه»: حَفِظَه و تعهدَه (المنجد)

نار بسینهٔ چمن بین بچه ماند ز یار   وه چه سرودم که دل شد همه باغ بقم
بیدمگر همچومن واله لیلی وشی است   کامده مجنون صفت پشت شکیبش بخم
شاخ شکوفه بود طبع من ودست شاه   ورنه چرا بیحساب ریخته دروی درم
احمد حیدر حسام حیدر عیسی کلام   عیسی چرخ احتشام چرخ ستاره حشم
دانا محمودشاه خسرو جمشید جاه   حارس دین عرب وارث ملك عجم
یك پی موراست نه ازلطفش تا وجود   یك سرموی است نه ازسخطش تا عدم

سر بلبانت نهاد زلف شکن درشکن   تـا چه کند اژدها برسر کان یمن
نیست نویسد قلم چون بحدیث کمر   هیچ نگارد بنان چون به بیان دهن
آب معلّق بمهر چـاه مقنّع بمـاه   آیت آنت غبب[1] شاهـد اینت ذقن
هندوی خالت بچهر چون بلبان بردپی   گر که بصبح اندراست نایبهٔ نقب زن
دانا محمود شاه خسرو انجم سپـاه   شاه زمان و زمین فخر زمین و زمن
دست چو بر پیلپای[2] دشت همه بهرمان[3]   پای چو بر نیمدست[4] کاخ همه بهرمن[5]
رای تو و آفتاب مهر کجا شب فروز[6]   جاه تو و آسمان چرخ کجا پربهن[7]
حزم تو چون ژرف بین قاضی کار قضا   رای تو چون رای زن کاهن چرخ کهن
بر درشبگیر[8] ماند هرچه زسرّ وعِلان[9]   بر پر خورشید بست هرچه زسرّ وعَلَن[10]

۱ـ «غبب» بدوفتحه: غبغب (المنجد)
۲ـ «پیلپای»: نام یکی از اسلحهٔ زنگیان (مدار الافاضل)
۳ـ «بهرمان» بروزن «قهرمان»: نوعی از یاقوت سرخ (فرهنگ نفیسی)
۴ـ «نیمدست»: مسند کوچك (*)   ۵ـ «بهرمن» بروزن «همسفر»: یاقوت سرخ و نام بتخانه یی است (برهان جامع)   ۶ـ «شب افروز»: کرم شب تاب (آنندراج)   ۷ـ «پربهن» بروزن «نسترن»: خرفه که عرب فرفخ و بقلة الحمقاء گویند (برهان جامع)   ۸ـ «شبگیر»: صبح و بعضی سحر گفته اند (*)   ۹ـ «علان» بکسر و «معالنة»: اظهار کردن (رك. فیومی)
۱۰ـ «علَن» بدوفتحه مصدر «علِن» است ازباب علم، بمعنی ظهور (*).

چونت پرنده‌پرن[۱] گنج‌فشان برغمان[۲] — چونت نونده[۳] نوند[۴] چرخ‌سپر اهرمن
برخم نیلی سپهر ویلهٔ[۵] روینه خُم[۶] — برد ز روین حصار صیحهٔ روینه‌تن[۷]
کس نه‌ز شهروزه[۸] یافت کپکپهٔ[۹] شهریار — کس نه ز بهروزه[۱۰] دید کو کبهٔ بهرمن
اژدر آذرفشان جست ز تنها مغاك — کرگس نرکس کنام[۱۱] کرد بدلها وکن[۱۲]
گیتی در گوش‌ماند[۱۳] وقعهٔ ناورد گیو — گردون فرموش کرد قصهٔ رزم پشن[۱۴]

۱- « پَرَن » بروزن « چمن » بمعنی پروین‌است که ستارهٔ ثریّا باشد، ولی برای‌این‌معنی دراینجا مناسبتی دیده‌نمیشود. بنظرمیآیدکه دراصل «پرند» بروزن «کمند» بوده‌است بمعنی شمشیر، که دران‌صورت مابین «پرنده پرند» و «نونده‌نوند» يك‌نوع تناسب لفظی نیز خواهدبود. ـ مص ۲- «برغمان» بروزن «قهرمان»، ماربزرگ‌که «اژدر» نیز گویند(مدارالافاضل) ۳- «نونده» بروزن «رونده»، هرتیز رونده خصوصاً اسب واستر(برهان‌جامع) ۴- «نوند» بروزن « کمند»، اسب تندرو(آنندراج) ۵- «وِیله» بکسر ویای‌مجهول، فریاد وآواز باشد(ء)
۶- «روین‌خُم» و «روینه‌خُم» ، کوس (ء)
۷- «روین‌تن» و «روینه‌تن» لقب اسفندیار است (برهان جامع).
۸- « شهروزه » بروزن « ده روزه » ، گدایی‌که هرروز دریکی ازمحلّات شهر بگردد و گدایی کند (ء) ۹- « کپکپه » ظاهراً « کبکبه » است‌که مجازاً بمعنی‌حشمت وجلال استعمال میشود. ـ مص ۱۰- «بهروزه» و«بهروز» هردو بکسر اوّل ، نوعی از بلورِ کبود که بسیار لطیف و کم‌قیمت باشد (برهان جامع)
۱۱- «کنام» بضم ، آرامگاه و آشیانهٔ آدمی و حیوانات (ء)
۱۲- « وکن » بضم اوّل وفتح دوم جمع « وکنة » است مانند « غُرفة » و «غرف» ، بمعنی‌آشیانهٔ مرغ (رك. المنجد) . ۱۳- کلمهٔ «ماند» اینجا ظاهراً درمعنی متعدیش یعنی‌بمعنی‌گذاشت بکار رفته‌است چنانکه معمول سبك سامانی بود. فردوسی گفته است ،

ز امروز کاری بفردا ممان — که داند که فردا چه گردد زمان

و فرّخی گوید ،

رفت ومارا همه بیچاره ودرمانده بماند — من ندانم که چه‌درمان کنم‌این‌را وچه‌چار. ـ مص

۱۴- «گیو» بروزن «دیِو» درشاهنامه نام یکی ازپهلوانان ایران است‌که پسر گودرز بوده وپدر بیژن، و «پشن» بروزن «چمن» موضعی است‌که آنجا میان توس سرلشکر کیخسرو وپیران سرلشکرافراسیاب جنگ واقع شد وعاقبت تورانیان فتح کردند واین جنگ را جنگ پشن و جنگ لاون گویند (رك. فرهنگ نظام) .

مویان[۱] شیر فلك اینت ترا کُم زجان — نالهٔ گاو زمین اینت تصادُم ز تن
ترك[۲] فلك برفتد ازاین روین‌حصار — شمع جهان برمرد دراین‌سیمین‌لگن

ایضاً

ماهی‌است‌ترا خامه وهم در کف‌خضراست — بیهوده نپوید همه ساله بسیاهی
آنجا که بهار قلمت عرضه نمایند — جنّت نکند گر همه دعوی[۴] گیاهی
بیهوده پریشان موخورشید نخواهد — باشد که مگر روزی‌ازولیقه‌بخواهی
جستش فلك از پارهٔ فرد[۳] تو تشبّه — زان گشت‌براجرام فلك مهرمباهی
گر لوح‌وقلم‌نیست‌ترا لوح‌وقلم‌چون — هنگامهٔ ماهیّت اشیاست کماهی
تـو داور کُتّابی و من داور معنی — برداوری هردو سخن داده گواهی
طبع من و دست تو گهرنـامهٔ غیبند — این هردو دوبحرند ولی نامتناهی
شاهی تو سردفتر کتّاب زمان باد — وزچرخ نپذرفته زمان تو تباهی
تااین‌سخنان‌غیرت آن‌نغزقصیده‌است — کی[۴] برسر کتّاب تورا منصب‌شاهی

حبّذاخسروراد ای‌ملِك‌مُلك‌خدای — پایهٔ‌ملك‌زاورنگ‌تو خورشید گرای
حور را طرّه ز گرد ره تو غالیه‌بوی — چرخ‌را پهنه[۵] زخاك‌در تو لخلخه‌سای[۶]
نه‌فلك‌را بجهانی که دران‌جاهت‌دست — نه‌جهان‌را بمحیطی که دران‌حلمت‌پای[۷]
بارخ تو ز بهشتم چه نوا وچه نوید — بادر تو زسپهرم چه‌نوید وچه‌نوای

۱- «مویدن» بروزن «رویدن» ، نوحه و شیون کردن (آنندراج)
۲- «ترك» بفتح اوّل ، کلاه خود ومغفر (برهان‌جامع)
۳- «فرد» بفتح اوّل در اصطلاح ارباب دفاتر کاغذی است مستطیل که قضایا و معاملات بران نویسند (رك. آنندراج) ۴- ای ـ ظ
۵- «پهنه» بفتح اوّل ، میدان (برهان جامع) ۶- «لخلخه» بروزن «زلزله» ، خوشبوی چند که آنها را بهم‌آمیخته می‌بویند (آنندراج)
۷- حُکمت ـ ظ

بحررا دیدم و گفتم که ترا ماند دل — مهررادیدم و گفتم که تراماند رای
چهر پُر تاب یکی کرد کهمین یاوه مکوی — چشم پُر آب یکی کرد کهمان هرزه ملای
چو برایی بگه کوشش بر آهوتك — چو درایی بگه ریزش در آهوپای
نالهٔ چرخِ جهان‌پوی شود دردا درد — ویلهٔ بحرِ فلك تاز شود وایاوای
موکب حزم تو تا آمده گیتی آرا — پرّهٔ[1] پاس تو تا آمده گردون پیمای
هم به بنگاه گوزنان زطرب هویاهوی — هم در آجام[2] هزبران زشغب[3] هایاهای

آوخ آوخ زان همه دوشیزگان طبع من — هریکی دردلربایی چون عروس خاوری
شیرهٔ جان در لبانشان ریختم جای لبن — تاکرا با طفلکان این بود رسم مادری
ازجگرشان قوت دادم تاهمه فربه شدند — بی‌سبب درمن مبین چندین نشان لاغری
ماه‌خدشان گر زدل زد تاب ماه نخشبی — سروقدشان کرزجان‌خوردآب سرو کشمری
شش‌هزار ازدختران طبع من‌کان نامزد — بود نام شاه را ویحك رسوم شوهری
دیوخویی کردچرخ وخصم‌من در آب‌شست — نامشان‌ازدفتر ایدون ماندبر پرّ پری
شورش طوفان بقوم نوح هر گزمی نکرد — آنچه‌بامن کرد آب آبگیرده کری[4]
لؤلؤ خوشاب یارب زاب خیزد ایشگفت — کان‌همه لؤلوء خوشابم‌شد ازآب‌اسپری

فی البحر التّقارب[5]

زهی شاه محمود فرّخ نژاد — نشانده بخورشید آیین داد
رخش تخت پیرای داراستی — دلش گنج پرداز دریاستی

۱ـ «پرّه» بروزن «ذرّه»: دایره وحلقه‌یی که مردم لشکر از سوار و پیاده گرد شکار و جزآن زنند (آنندراج) ۲ـ «آجام» بروزن «آفاق» جمع «اَجَم» بفتحتین وآن‌نیز جمع «اَجَمة» بزیادت تا است، بمعنی انبوهی درختان و نیستان (د) ۳ـ «شغب» بروزن «قتل» و «طلب»: برانگیختن فتنه ونزاع (رك. منتهی‌الارب) ۴ـ ظاهراً مراد از «ده‌کری» بروزن «انبری» آبگیری است که‌گنجایش ده‌کُرّ شرعی را داشته باشد. وکُرّ شرعی مقدار آبی است که هریك از ابعادآن، باتوجّه به اختلافی که دراین‌باب میان فقها است سه وجب یا سه وجب ونیم یعنی حجمش ۲۷ یاقریب ۴۳ وجب مکعب باشد. ـ مص
۵ـ فی بحر التّقارب ـ ظ

ازان سوخته سینهٔ آفتاب — ازین چشم دریا بر آورده آب
جهان در جهان اژدهای شکنج — جهان در جهان پادشاهیش گنج
بجشن اندرون گنج‌افشان چومهر — بدشت اندرون کینه‌جوچون‌سپهر
تن از تابش آفتابش چوگرم — بسرش آسمان پویه در نرم نرم
بایوان بخشش بدشت دغا[1] — چو مهر جهانبان چو خشم خدا
پدر برپدر پادشاه بزرگ — گهر در گهر شهریار سترگ
جهاندار فتحعلی شاه سترگ — جهان را جهان کدخدای بزرگ
چنان رادشه را چنین پاك پور — بلی چرخ بایست تا تافت هور
همالانش با فرّ افراسیاب — بران اختران دادگر آفتاب
نه‌هرچه‌ازچمن‌رُست‌نسترون‌است — نه‌هر گوهری درخور گرزن‌است
همه گرچه شاهند و شایان تخت — گزین شاه محمود فیروزبخت
سراپرده چون زیب هامون کند — همه روی هامون چوجیحون کند
یکی خیمه برپا ازو شایگان — گرفته بدامان سرآسمان
ز بنگاه میخ و مه بارگاه — شده ماه و ماهی چو ماهی و ماه
بخواهد گشا[2] ساز لشکر بسیج — بهم مویه آرند چار آخشیج
سپه در سپه شیر پولاد پوش — همه کوه پولاد در تاب و توش[3]
رده در رده اژدهای دمان — خم[4] خامشان چنبر آسمان
بشادیچه[5] بگرفته کام نهنگ — بخفته بدان سان که پشت پلنگ

۱ـ وغا ـ ظ ۲ـ «گشا» و «گشا» بضمّ اول صفت فاعلی است بمعنی گشاینده (رك. آنندراج وفرهنگ نفیسی). ۳ـ «توش» بروزن «گوش»: تاب و طاقت و توانایی (برهان جامع) ۴ـ «خم» بضمّ: خاموش و ساکت (فرهنگ نفیسی) ۵ـ «شادیچه» بروزن «بازیچه»: بالاپوش و لحاف (د)

سر نیـزهٔ آسمـان سـایشـان   سر آسمـان سوده برپـایشان
جرنگیـدن گـرزهٔ گاوچهر[۱]   دریـده دل شیر گـردان سپهر
فشافاش تیر و چکاچـاك تیغ   تو گفتی همی مرگ بارد ز میغ
تك بـادپـایش بنـاورد گـاه   ابـر پشت مـاهی زده روی ماه
بُدم باره‌اش را چو گویی سپهر   رکاب و ستامش ز ماه و ز مهر
نمـودار در پشت آن آسمـان   چـو بر آسمان خایـهٔ ماکیان
ابـر پشت باره جهانـدار راد   بکردار جمشیـد برپشت بـاد
پرنگش[۲] بکف مرگ گیهان شکار   خدنگش بزه گرزهٔ مرگ خوار
پـی پـرچم[۳] نیزهٔ[۴] هفت بـاز[۵]   سیه شَرب[۶] هفت آسمان داده ساز
اگرچون ستاره فزون کین گرای   بود تیغش آن مهر استاره خای
بگیرد جهـانی بیـك چشم‌زد   ستـایشگری را بگفتی دهـد
درودی ز من سوی فردوس باد   ابـر جـان فردوسی پاکـزاد
در گنجهـای گـهر بـاز کـن   ستـایش بشاه جهـان ساز کـن
بهـر گفت بـر گنج بی‌اژدهـا   کـزان گشن[۷] نامه ندیـدی بها
یکی تند ای باد فرخنده خـوی   بچم سوی محمود و از من بگوی

۱- «گاوچهر» : گاو پیکر که گرز فریدون باشد (فرهنگ نفیسی)
۲- «پرنگ» بروزن «پلنگ» : شمشیر جوهردار (آنندراج)
۳- «پرچم» بروزن «شلغم» : دسته‌یی مو یا ریشه و منگلهٔ سیاه رنگ که در نیزه و علم آویزند یا بگردن اسبان بندند (فرهنگ دکتر معین)
۴- «نیزه» بروزن «ریزه» : علم و بیرق (برهان جامع)
۵- «هفت باز» : قسمی از بیرق که مرکب است از هفت شقّه (فرهنگ نفیسی)
۶- «شرب» بروزن «چرب» : جنسی از کتان نازك گرانبها که اکثر درمصر بافند و اکابر آنجا برسر بندند (برهان جامع)
۷- «گشن» بفتح و ضمّ اول : بسیار و فراوان و انبوه (فرهنگ نفیسی)

کجا سر برار از گریبان خـاك   بپـو زی درِ شـاه محمود پـاك
جهان در جهان نکته سنجان راد   بگفتِ دری سـر بسر اوستـاد
همـه گفتشان گوهرِ نیست یـاب   گـواژه‌زن[۱] گـوهـر آفتـاب
ایـا آنکـه[۲] دارا سخن‌آور است   بهرتن از اینان زهر دربَر است
بهر گفت بخشـد گهر گنج گنج   نهـاده همـه گنج بی‌هیچ رنج
تـو پـاداش آن پیر آمـوزگار   نه شایسته کردی دران روزگار
ستایش برم بـاز زی شهریـار   مرا بـا روان گـذشته چـه‌کار
تو ای شیردل شاه با فرّ و هنگ   ز همنـامی او مبـادات ننگ
نـه‌آن هردو را نام گفتنـد شیر   کجـا شیر ایـوان و شیر دلیر
بنام انـدرون چرخ را سازمنـد   کجا چرخهٔ زال و چرخ بلنـد
بنام آمد از[۳] خواجه لالای زنگ   سکندر و زو[۴] برسکندر چه ننگ
وی آن چرخه‌است وتو چرخ‌بلند   تـو در دشت شیری و او برپرند
شهـا شهریـارا جهـان داورا   جهـان را یکی مهربـان یاورا
درت بـوسه جـای سپهر بلنـد   سر روزگـارت بخـمّ کمنـد
همـالت همال خداونـد پـاك   نه برروی گردون نه‌برپشت‌خاك
پناه جهـان آستـان تـو است   جهـان را همه داستـان تو است
بـویژه پـی مرد جـادونگار   بفرخنده خـویی بهشت و بهـار
ازان در گزین جمله‌خود برتری   گهر را کـه داند بجز گوهری
همه خوشـه چینیم از خرمنت   همـه درزده چنگ بـردامنت

۱- «گوازه» بفتح : ریشخند و تمسخر (فرهنگ نفیسی)
۲- ابا آنکه ـ ظ   ۳- ار ـ ظ   ۴- ازو ـ ظ

بویژه ازین نکته سنجان سپهر یکی تازه حربا[1] وخسرو چومهر
گزافه نگفتم اگر گفته‌ام کزین رفتگان به گهر سفته‌ام
نباشد شگفت ای جهان‌شهریار کسی را که باشی تو پرورد گار
بفرهنگ و دانش جهانی شود بران انجمن آسمانی شود
نه من درجهان پست خاکی بدم دَم دیو پارا[2] شباکم[3] بدم
کنون از توام نام باشد سپهر گرایان ازان نام از ماه و مهر
گشن[4] نامه‌ها مانم[5] اندر جهان که مانند بدامان آخر زمان
جهان برجهانبین دانای طوس کنند تیره بر گونهٔ آبنوس
بدر شاه را آسمان بنده باد بسان سپهرش پرستنده باد

سحاب

آسمان کمال و سپهر افضال، اسمش آقا سیّد محمّد خلف پاك آقا سیّد احمد هاتف که درفصل ها[6] ذکرش شد.

امّا این سیّد سخندان تربیت یافتهٔ حضرت خاقان بود وازمتانت شاعری‌ازین‌پادشاه‌جم‌جاه‌بمنصب و رتبت‌مجتهدالشّعرایی سرافراز گشته. اصلش از سادات حسینی دارالسّلطنهٔ اصفهان و وطن در کاشان داشته‌اند،

۱- «حِرباء» بکسر: آفتاب‌پرست، که حیوانی است ازجنس سوسمار و به‌آفتاب خیره میشود و رنگها عوض میکند (رك. منتهی‌الارب و فرهنگ نظام)

۲- «دیوپا» بروزن «میرزا»: عنکبوت (برهان جامع)

۳- شباکی («شباك» بکسرجمع «شَبَکَة» بفتحات‌است‌بمعنی‌شست.ماهیگیری و دام - رك. المنجد) - ظ

۴- «گشن» بروزن «چمن»: بسیار و انبوه (برهان جامع)

۵- «مانم»درانیجابمعنی متعدی کلمه است، یعنی‌بگذارم.-مص

۶- رك. ص۲۰۰

در اواخر عمر گرامی سفر بیت‌الله‌الحرام‌نمود، دردفترخانهٔ همایون‌بشغل داروغگی دفترخانه ممتاز و بی‌نیازبود، از لطایف لطیفه‌اش دوستان‌قوّت گرفتندی وازاجرای‌ظرایف ظریفه‌اش‌یاران‌نشاط روان‌حاصل‌نمودندی.

با نکورویان ماهوش گفتگو بغایت کمال داشت و در مزرعهٔ دل تخم وفای‌آنها پیوسته میکاشت. بمثابه‌یی در الفت با جوانان دست بهم رسانیده که بگفتی توانست پسر ازخدمت پدر بازدارد وپدر ازپسر بدارد و اغلب روزگار حیات را بصرف‌صرّافان‌حسن وکاملان صورت مصروف. پیش‌ازچهارسال از ارتحالش ازجمله ملاهی و مناهی چشم پوشیده‌بقدری که دفع‌آنها نماید در رکوع و سجود بکار بوده و نوافل بجای‌آورد و درافق هستی معاصی اوآفل‌آمد. درسال یك هزار و دویست وبیست ودو به‌آبای‌عظام و اجداد کرام‌پیوست، بامرپادشاهی‌جسدش را بەنجف‌اشرف نقل نمودند، رحمه‌الله تعالی.

در مراتب شاعری در قصیده و غزل باید بسیاری بوده خاصّه در غزل‌سرایی، که اکثر ازغزل‌سرایان ایّام برعاشقش مزیّت‌بخشند وبهتر گیرند. مظنون من این است که اگر کسی از دیوان اشعارآن و دفتر ابیات این خواهد حظّی حاصل نماید و شعری خواند از دفتر این سیّد جلیل‌بهتر محظوظ گردد؛ چراکه دربستن‌غزل بی‌شك ازو استادتر بوده و مضامین غزلیّاتش تمام یکدست است، چندان بلند و پست ندارد که بینهما مغایرت گزافی‌باشد، بخلاف ابیات عاشق. باری اگرترجیح‌بران ندهم میتوانم‌نوشت که ازو گذشته‌اشعار بلند این‌ازجمله‌بیشترخواهدبود. دیوانی بقدر هشت هزار بیت دارد مکرّر مطالعه، این‌اشعار ازمنتخب‌افکار

او ثبت گردید. دراحوال شعرا کتابی میخواست نویسد بپایان نیامد. رساله‌یی مسمّی به «سحاب البکاء» درمراثی سیّدا لشّهدا نظماً ونثراً نوشته، خوب نوشته بعلّت خفای حق چندان شهرتی ندارد.

فی القصاید

چه‌شد که‌چرخ جفاپیشه کردمیل‌وفا — هزار گونه اساس نشاط کرد بنا
چه‌شد که‌این‌همه گردیدز اسمان‌ظاهر — چه‌شد که این‌همه گشته‌است درجهان‌پیدا
نشان‌مهر که‌نایاب گشت‌چون‌اکسیر — رسوم عیش که معدوم‌ماند چون‌عنقا
زمانه کامروا کرده خلق را چندان — که کام اهل هنر شد بدهر نیز روا
بهای‌باده چنان میفروش‌ارزان کرد — که‌درعوض بستاند زشیخ شهر روا[1]

حبّذا ای‌کاخ کیوان رفعت گردون اساس — شمس ازمقیاس تابان شمسه‌ات دراقتباس
شیر گردون برفلك با شیر شادروان تو — راست‌چون‌موری‌بود کافتاده‌در لغز نده‌طاس
ماه منظر شاهدانت را ز بس نازك‌تنند — چون به‌پیکر نیك‌بینی هیچ‌نبود جز لباس

جام‌ازمی‌افروخته محفل‌منّور ساخته — مجمر زعود سوخته عالم‌معطّر ساخته
رامشگران‌زهره‌وش‌رامش گزین پیمانه کش — روی‌ازشراب‌لعل‌وش‌اززهره‌ازهر ساخته
دستان‌سرایان کف‌زنان‌مستان بمحفل‌صف‌زنان — وزنالهٔ دف دف زنان گوش فلك کر ساخته
بر اقتضای‌طبع‌اگر ازنی‌پدید آیدشکر — سحر لب‌نایی‌نگر گویی‌زشکّر ساخته
دلها بزلف آویخته ازشیشه صهبا ریخته — آذر بآب آمیخته از آب آذر ساخته

وله

ازجرعه‌جام گوهری‌لو لوی‌لالا ریخته — یادست‌ساقی‌بر ثری[1] عقدثریّا ریخته
ریزدخم‌ازجوش‌شراب‌ازحلق‌یاقوت‌مذاب — این بحرجوشان‌بین کزآب‌آتش براعضا ریخته

۱ــ «شهرروا» بروزن «سبزقبا» بمعنی زر وسیم رایج وسره‌است و«شهروا» بروزن «کربلا» بمعنی زر وسیم ناسره که فقط درمحلّ خود رایج باشد، ولی ظاهراً شاعر «شهرروا» را دراینجا بجای «شهروا» بکار برده است. ــ مص

ازخوی نگارسیمتن پی‌رو بعقدپرن[1] — وزطرّه‌بر برگ‌سمن‌مشك‌مطرّا ریخته
چرخی‌است‌بزم‌پادشه‌خورشید‌آن‌رخسارشه — رامشگران زاشعارشه در بزم‌شعر ار یخته

گیرندچون گردان‌یل‌رمح الف‌سان‌درجدل — شاید پدیدار صدخلل‌در کاف‌ونون آیدهمی

بحر کف شاه‌جهان در بزم‌ساغر یافته — یااینکه‌زرّین‌روزنی‌در بحر لنگر یافته
در بزم شاه بحروبرجام می‌آمدجلوه‌گر — یاآنکه گردون دگر خورشیددیگر یافته

یك شب نکند خلاف وعده — شرمنده‌ام از وفای نوبه
کاغذ بجهان گرانبها شد — از بس خوردم دعای نوبه
از بهر عیادتم ببالین — تب میرسد از قفای نوبه

غزلیّات

گر بدل صدبار گویم قصّهٔ جانانه‌را — بازمیخواهد که‌ازسر گیرم‌این افسانه‌را
حسرت‌سنگ‌توداردهر کس‌امّا کودکی — چون برارد آرزوی‌یك‌جهان‌دیوانه‌را

بگشای پای ما که کمند وفای ما — محکمتر است ازهمه بندی بپای ما

نیست‌نازوغمزه درفرمان‌اوچون‌خسروی — کز خرابی منع نتواند سپاه خویش را
بسکه‌مایل‌هست بر خودشرم‌را بندد بخویش — کافکندبر خویشتن دایم نگاه خویش را

کارتامشکل‌نشد درعشق مرگ‌آسان نشد — عقده‌های کار من آخر بکار آمد مرا

دانی چه اثر داشت دعای سحر ما — این بود که نگذاشت بعالم اثر ما

رفتیم از پی دل و دانی براه عشق — گمراهتر زما که بود رهنمای ما
تیغ‌ازمیان کشیدی وازدل کشیدی آه — کُشتی‌ازان‌ودادی‌ازین‌خونبهای‌ما

هم گریه‌های‌ماست‌بجا درخیال‌وصل — هم خندهٔ فلك بخیال محال ما

برخاك نگارد خط بیجرمی مقتول — خونی که زشمشیر چکد قاتل ما را

۱ــ این مصراع وزناً مخدوش و درهدایت (جلد دوم، ص۲۱۱) باین شکل است: «ازخوی نگار سیمتن دارد بمه عقد پرن». ــ مص

در آینه بین آن رخ مطبوع کـه شاید   هم حسن تو گیرد ز تو داد دل ما را

ره باین ضعف ار بکوی یار میباید مرا   سیلها از دیدهٔ خونبار میباید مرا

شکوهٔ او جرم ما وین جرم را دل عذر خواه   تا چه سان خواهیم عذر عذر خواه خویش را

باتو تا روز شمار افغان که نتوانم شمرد   غصّه های دل که افزون از شمار آمد مرا

تمام عمر از ان نا آشنا گر بیخبر باشم   از ان بهتر که از بیگانه یی پرسم نشانش را

بهر منزل که بارد ابر چشم من سرشك غم   نروید تا قیامت جز گل حسرت گیاه آنجا

چه غم نبود اگر مارا زبان عذر در محشر   که مارا بس امید رحمت او عذر خواه آنجا

مکن هرگز تمنّای بهشت اندیشهٔ دوزخ   اگر مطلب رضای اوست خواه اینجا و خواه آنجا

دانی که شوخ خوش سخن خوش کلام ما   حرفی کـه ناورد بزبان چیست؟ نام ما

جز اینکه شود وقت نگه مانع دیدار   دیگر چه بود خاصیت این چشم تر م را

چون مرگ غیر باعث آزردگی تست   شادیم از اینکه نیست اثر در دعای ما

مانند من سگی سر کوی حبیب را   بایـد کز آشنا نشنـاسد غریب را

تا زین بهـانه باز نگردد ز نیم ره   آگه ز مردنم نکند کس طبیب را

گردون ز بیم آنکه نیایی بخواب ما   اوّل ربود خواب ز چشم پر آب ما

یاسوی بزم ماست روان یا بسوی غیر   تا از کدام گشته فزون اضطراب ما

چون بیندم بسوی امل عذر گویدم   مشکل که با درنگ تو سازد شتاب ما

چون دسترس بدامن او نیست ای اجل   بر دامن تو کاش بـود دسترس مرا

او از همه کس در طلب مژدهٔ مرگم   من هر دم ازین شاد که پرسد خبرم را

ندارد تا دل ما هست غم در هیچ دل راهی   روا باشد که داند هر دلی قدر دل ما را

شاد از اینم که باوزخم دگر تا نزند   نتواند کـه برارد ز دلم پیکان را

من ازین دست که دارم بگریبان پیداست   که جفاجوئی[1] کشیده است از و دامان را

بوسه یی میدهد امّا ببهـا میطلبـد   ز سحاب آنچه باوّل نگهش داد آن را

روی تو در خواب بینـد چشم من   چشم من گر بی تو بیند روی خواب

وله

غیر یار دلستان من که دل ویران ازوست   کس ندیدم خانهٔ خود را چنین خواهد خراب

گر نه جانی از چه در باز آمدن داری درنگ   ور نه عمری از چه در رفتن چنین داری شتاب

بختم بخواب کرد ز وصل تو کامیاب   بیداریی ز بخت ندیدم مگر بخواب

غیر از خیال روی تو در چشم قطره بار   هر کس[2] کسی ندیده که نقشی زید بر آب

از سحـاب ای ماه گفتم رخ مپوش   گفت پوشد روی خود ماه از سحاب

یا مرگ یـا وصال ایکاش عنقریب   یا این دهد خدا یا آن کنـد نصیب

وله

نیست از رحم که بر باد ندادی خاکم   زان ندادی که مبادا بنشیند بره ت

عبـارت از حیـات جـاودانـی   لب شیرین و آن شیرین عبـارت

در نفس واپسین نهفت رخ از من   یافت که وقت نگاه باز پسین است

برسر رحم آسمان و یار بکین است   آه که دشمن چنان و دوست چنین است

سویش ره آمد شد هر بوالهوسی نیست   کاو در دل و جز آن بدلم راه کسی نیست

فـارغ از رشك غیرم و غم هجر   تا خیـال تـوام در آغـوش است

حسرت قوّت رفتار چه آرد بسرم   چون بکویی نگرم نقش کف پایی هست

باوجودم بدلی نه غم[3] که تا من هستم   غم نداند که بغیر از دل ما جایی هست

هر گـل کـه شکفتـه از مزارم   چشمی است که در ره تو باز است

۱- که جفاجوی ـ ظ   ۲- هرگز ـ ظ   ۳- بدلی غم نه ـ ظ

زرشك دوستیش آسمان دو کس باهم   بعهد آن مه بیمهر مهربان نگذاشت
خونی که روا بود که از تیغ تو ریزد   از حسرت تیغت همه از دیده فرو ریخت
دانی که داشت تو بهٔمن تا بکی ثبات   چندانکه از سبوهٔی گلگون بجام رفت
رفتم زپی تجربه زان سو دوسه گامی   دیدم که قرار دل من تا چه قرار است
تا بخت نصیب که کند زخم خدنگش   ترکی که کنونش بدل آهنگ شکار است
زخویشتن خبرم نیست این قدر دانم   که خاکی از ستم روزگار بر باداست
با یاد توام دوش نشاط عجبی بود   تا برسرم امروز چه آید ز مکافات
زوال حسن تو خواهیم یا وفا امّا   تو آن کسی که نه نفرین اثر کند نه دعایت
تأثیر دعایش بسبب[1] ترك جفا شد   ایکاش نبودی اثر ای دل بدعایت
کس روز وصال تو نداند که کدام است   کان روز همان صبح نگشته است که شام است
خوش آنکه همچو لب سرخ و گیسوان سیاهت   میی کشیده ز دستت سری نهاده بپایت
تا ز هر صید نه دردام تو غوغایی هست   میتوان گفت که خوشتر زچمن جایی هست
خجل زین چشم گریان و دل تنگ   کف بخشیده[2] و چشم بخیل است
حاجتی نیست که پرسی ز کسی در همه شهر   خانه‌یی را که ندانی تو همین خانهٔ ماست
خندند نکویی و وفا ورنه که دیده است   هرگز پسری را که بفکر پدری نیست
دلیل من بگمراهی همین بس   که دل در وادی عشقم دلیل است
از رحمت خاصش بمن ای شیخ سخن گوی   افسانهٔ دوزخ پی تهدید عوام است
حسنت زحد افزون شد و غیرت نگذارد   کر[3] چشم بدخلق سپارم بخدایت
یکی است جور و وفا گرچه پیش غیر دوتاست   دوتاست عشق و هوس گرچه پیش غیر یکی است

1- سبب - ظ   2- بخشنده - ظ   3- کز - ظ

دانم اگر این است مرا قوّت پرواز   وقتی که بگلشن رسم از گل اثری نیست
فرقی که میان من و او هست بمحشر   من منفعل از معصیتم شیخ ز طاعات
آسودگی ز وصل مخواه[1] زانکه هیچ گه   بلبل به بیقراری فصل بهار نیست
دل بفغان کرد دل دوست نرم   شیشه ببینید که خارا شکست
مرا نیست تاب نگاهی وگرنه   تمنّای من از نگاهی براید

ایضاً

او در اندیشهٔ منع نگه‌گاه بگاه   من مسکین طمع وصل مدامم باشد
هرزمان دامن ز خون بیگناهی تر کند   چون رسد نوبت بمن اندیشه از محشر کند
دل از بادصبا زاحوال دلبر چون خبر گیرد   اگر صدبار گوید بازمیخواهد زسر گیرد
یك تیر خطا شد زدلم آنچه فگندی   صد زخم زدی لیك یکی کارگر آمد
تمام عمر بوصل تو میگذشت اگر   زمان وصل تو چون روزگار هجران بود
فزونتر باد یارب دشمنان را دوستی با او   که هر کس دوستر از وصل او محروم‌تر باشد
دانی ز جور خویش کرا داد ایمنی   آن را که از نگاه نخستین امان نداد
عنان او چو گرفتم دل از فغان افتاد   کنون که وقت فغان بود از زبان افتاد
یك ناله میکشم زجفای تو در پیش   صد نالهٔ دگر که مبادا اثر کند
هر که افتاد زپا خواست که دستش گیرند   مگر آن کس که ز پا برسر کوی تو فتاد
چندی است فلك را سر بیداد نباشد   داند که ترا حاجت امداد نباشد
تواندك خوی پیران پیشه کن من شیوهٔ طفلان   وگرنه صحبت پیر و جوان مشکل که درگیرد
همه اطفال روند از پی دیوانه مگر   دل دیوانهٔ من کز پی اطفال رود
باوهرگه رسم زان پیش کارم شکوه‌یی بر لب   سخنهایی که باید من بگویم او بمن گوید

1- محو - ظ

برخاستم که غیرهم آید بروزن زبزم   یکبـاره وصل یـار بکام رقیب شد
آمدی سوی من وامشب نصیب غیر شد   آسمان هرغم برای من مهیّا کرده بود
هرکرا از نگه این میکشد آن زنده میکند[1]   چشم اوکرده فزون رونق بازار لبش

وله

شب وصل است مینالم که شاید چرخ پندارد   که باز امشب شب هجر است و دیر آرد بپایانش
زند هر سنگ بهر راندنم بربال وپر گردد   برای ماندنم عذر دگر برگوشهٔ بامش
بکار خود در آغاز غمش درماندم وکاری   که آغازش چنین باشد چه خواهد بود انجامش
زبس شوقم زکار انداخت نتوان دست و پایی زد   بقدر اینکه یابد صیدی افتاده است در دامش
نیابی هرگز آسایش گرت هر کشته یی خواهد   که از راه وفا یك بار آیی برسر خاکش
نگوید زاهد از روی خرد حرفی بلی آن کس   که انکار رخ زیبا کند پیداست ادراکش
آهی است که از حسرت من سرزند از سنگ   هرگه که شراری جهد از لعل سمندش
نـویسم نـامه و مرغـی نبینـم   کـه بتوان بست این آتش ببالش
دلا نومید باش ازوصل او کز کوی او قاصد   چنین کاهسته می آید توان دانست پیغامش
دلم از تو خرّم و خوش بسؤالی و جوابی   که نگفته ام همان و نشنیده ام هنوزش
خطّت دمید و آمدی ای غمگسار دل   وقتی نیامدی کـه بیـایی بکار دل
بس وعده داد او بمن من[2] بدل نوید   اوشرمسار من شد ومن شرمسار دل
بکویش رفتم واز ضعف نتوانم که باز امد[3]   توانایی مرا آمد بکار و ناتوانی هم

ایضاً

خواهم که بدام آورم ازسادگی اورا   وانگه بفریبی که ازو یـاد گرفتم
هزار عقده فزونتر بود برشتهٔ عهد   زهم تو بگسلی ومن بیکدگر بندم
شـادم کـه گـرت چنین بـود عهد   هرلحظـه بـدست تست دستـم

۱- کند ـ ظ   ۲- بمن و من ـ ظ   ۳- که بازآیم ـ ظ

ازسنگ جور گرپردش طایری زبام   من شکری ازشکستگی بال وپر کنم
قوّت بازویت ای صیّاد کمتر بود کاش   تا زپیکان تو دردل یادگاری داشتم
از دل دیوانه ام دیوانه تر دانی که کیست   من که دایم در علاج این دل دیوانه ام
دیدم استغنای او اکنون بزخمی راضیم   ورنه من زان بیوفا امّید دیگر داشتم
تا شوق این نوید هلاکم کند سحاب   گوید پس ازهلاك بخاکت گذر کنم
اگرچه نیست امیدی بعهد سست تو امّا   باین خوشم که زمانی بود بدست تو دستم
روی زمحفل من زود و دیر باز آیی   هم ازشتاب تو غمگین هم ازدرنگ توام
آورد هرچند خواب افسانه امّا نایدت   هرگز اندر دیده خواب ار بشنوی افسانه ام
گر بجای خون تر اودخوی زچشمم دور نیست   زیر تیغ ازبسکه شرم ازروی قاتل میکشم
چه اندیشم زجور پاسبان و منع دربانش   که دران کوژچشم[1] این وآن ازضعف پنهانم
خوش آن زمان که کشم یکدوجام باده و گویم   بدوست راز دل خود بدین بهانه که مستم
کنون نه وصل صیّاد و نه امّید گرفتاری   باین روزم نشاند آن شکوه ها کز دام میکردم
تاپروبالم بکندی بیش بستم دل بدام   کز توام بیم رهایی بود تا پرداشتم
شادمان هرشبی از کوچهٔ او می آیم   تـا ندانند که نبود بحریمش بارم
با خیالت بمراد دل خود در سخنم   آه اگر چرخ جفاپیشه بداند که منم
لحظه یی فرصت دیدن ندهد قطرهٔ اشك   بسکه از دیده بهم متّصل آید بیرون
بی تو بس خون دل ازدیده فروریخت کنون   قطره یی اشك بصد خون دل آید بیرون

ایضاً

گو یك نظر بچـاك گریبـان او ببین   ناصح کـه طعنه زد بگریبان چاك من
همین نه ازنگاهی بیقرارم میتوان کردن   زوصل خویش هم فکری بکارم میتوان کردن

۱- کو زچشم ـ ظ

بنگر جفای چرخ چه آورده برسرم   کز جور او بسوی تو آورده‌ام پناه

دردام صیّاد ای فلك یاذوق فریادم بده   یا آنکه ازفریادمن رحمی بصیّادم بده

تو تارفتی جفا بامن کنی من مردم وشادم   که دردل حسرت جورمنت ای آسمان ما نده

یار من یار کسی گشته ودلدار کسی   چه‌شدی گر نشدی یار کسی یار کسی

وله

هرساعت الفتی است ترا باجماعتی   آخر ازان جماعتم انگار ساعتی

خالش برروی وعکس جمالش بجام می   زاغی بگلشنی و بهشتی بکوثری

بچشم قطره بارم مردم چشم   چو در دریا یکی نیلوفرستی

صدف پروردن ازدریا عجب نیست   صدف بنگر که دریاپرورستی

ازمن خوشم که هیچ نپرسید روزحشر   دیوانه را چه معصیتی وچه طاعتی

زندگی دارد شتاب وساقی محفل درنگ   بادرنگ او نمی‌سازد شتاب زندگی

وله

زبیم آنکه ندانند کیست قاتلم افغان   که جانب تو نکردم بروزحشر نگاهی

سروش

از مردم زادگان اصفهان است و نامش محمّدباقر ، در تحریر شکسته بانصیب زیاد ؛ یکی از شاگردان درویش مجید بوده . درسنهٔ یك هزار و دویست وپنج فوت گشته درتخته فولاد اصفهان مدفون گشت.

این ابیات انتخاب اشعار اوست:

غزل

با تو گویم شمّه‌یی ازسر گذشت   بی‌تو آب دیده‌ام از سر گذشت

خواهیم بردن دردسراز کوی‌تو جای دگر   باما بساز ای بیوفا امروز و فردای دگر

چه میخیزد ای خواجه ازقتل بنده   چومن بینوایی چه مرده چه زنده

ای خوش آن روزگار دیرینه   عیش دیرین و یار دیرینه

سخا

اسمش محمّد زمان‌خان خلف‌الصّدق حاجی حسین‌خان نظام‌الدّوله که مستقلاً در درگاه پادشاهی مستوفی‌الممالك وصاحب دفتر بود، مستقرّاً دردارالسّلطنهٔ اصفهان وکاشان وقم وبعض اوقات یزد صاحب امر وحاکم.

این جوان پاکزاد یك روزگاری ازجانب پادشاهی بوساطت پدر خود صاحب رای گشت؛ بعدازفوت پدر بصلاح جناب امین‌الدّوله که مهتر اخ اوست مشارالیه را در درگاه شهنشاه بمنصب استیفا سرافراز فرمودند ، اینك درحضرت کی خوش‌نشین و درعرصهٔ ری کاربین است .

گاهی بیتی دو گوید، این یك بیت منتخب بدایع طبعش ثبت افتاد. درحضرتم چون پدر و برادرخود باندگی افزون‌ازعدّ وعبودیّت لاتعدّاست:

تاپیش دوست زین‌دو کدامین‌شود قبول   من برسر نیازم و زاهد پی نماز

ساحل

اسمش رشید ، اصلش از دارالنّشاط نهاوند . در زمرهٔ طلاّب عمر عزیز را بتحصیل میگذراند ، هم درین مدینهٔ کمال در خدمت امام‌جمعه در عربیّت کاری کند و بهره‌یی یابد. بعد ازفراغ ازتحصیل بترتیب نظمی افسردگیهای خود راآسودگی بخشد ، تخلّص از نوّاب ما فراگرفته. این چند بیت ازوست :

غزل

بصدافسون سگش را بعدعمری مهربان کردم — بلی در کوی جانان هر که بیفی محرمی دارد
وعدهٔ وصلم بمـاه و سال مفرما — مدّت هجر تو ماه و سـال ندارد
ویرانهٔ هر کس زتومعموره وماهم — داریم یکی خانهٔ ویرانه درین شهر

وله

بصحرا رفت همراه حریفـان — نمیدانم کـه بر گردید یـانه

سرباز

نامش اسمعیل‌خان، از احشامات فیلی لرستـان است و ازطایفهٔ کاکاوند. در غزل دستی دارد و سعی نماید، ازمتوسّطان است. مشارالیه دردرگاه نـوّاب محمّد قاسم میرزا بمنصب تخلّص خود ممتاز و سرهنگ سرباز است.

از انتخابش این‌ابیات است وغزلی چند بنامم گریز زده که‌بعضی ازان ایراد گردید:

آهوی‌چشم‌تو نازم که‌چو نخجیر کند — شیررا گیرد ودر زلف‌تو زنجیر کند
تکیه‌بر گوشهٔ ابروزده چشمت آری — ترك چون‌مست شودتکیه بشمشیر کند
سپه‌غمزه‌ات ای‌شوخ‌چو ازجا جنبد — ملك دلهای بتان را همه‌تسخیر کند
وقت آن‌شد که‌دل‌ازدست‌جفاوستمت — رو بدر گاه شهنشاه جهـانگیر کند
شاه‌جم‌مرتبه‌محمود که‌اندرصف رزم — دشمنان‌را ز دم تیغ زجان سیر کند

سافر

اسمش میرزا جعفر، اصلش از قصبـهٔ قصراللّصوص که مشهور به

«کنگاور» است. قصراللّصوش ازاین راه گویند که درحین‌محارب‌عرب با یزدجرد لشگر عرب بحرب یزدجرد رو به نهاوند نهادند، در منزل مزبور بیتوته بعمل‌آورده پاسبان‌ایشان را سرقت‌نمودند بدین‌جهت‌عرب اورا مسمّی به «قصراللّصوص» نمودند، چه‌«لصوص» جمع «لصّ» است و «لصّ» بمعنی دزد است[1].

روزگاری از مدرس درس حکمـا بانصیب و ساغر مرادش لبریز گشته چندی هم درمدینهٔ مراد ومصر سعادت کربلای معلّی ونجف‌اشرف اکتساب فقه و اصول کردی، مدّتی هم دراصفهان گذرانیده. درتحریر شکسته باید طولی‌است. میرزا اشرف که کهتر اخوی‌اوست دردفترانشای ما منشی و صاحب رقم بوده، حسب‌الاستدعای او وقابلیّت وی حضرتم[2] اذن بار یافت. بعدازتشریف التفاتم برمسعود میرزا که مهتر اولاد ذکور این نیازمند است معلّم فرمودم، رفته رفته میل بستن اشعار بهم رسانیده تا طبع را پخته وپرداخته نموده و وقتی هم بیتی درست و دلکش از وی استماع شده است.

الحق جوانی خجسته حال وآدمی فرشته خصال میباشد. اکثر اوقات از صحبتم مستطاب و کامیاب است. از اوصاف شعری میل بگفتن غزل دارد و اکثر و اغلب ابیاتش را برمن خواند. دفتری باندازهٔ‌هفت هزار شعر دارد. این ابیات منتخب اوست:

غزل

یارب که رساند بگلستان خبر ما — کز بیضه برون‌نامده کندند پر ما

۱- رك. آنندراج، «کنگاور» بروزن «جنگاور» و معجم‌البلدان یاقوت، «قصراللّصوص». - مص ۲- از حضرتم - ظ

از وصل او خبر مده از دور قاصدا   ترسم کـه آسمـان شنود پیشتر بیا

زبر رقیب امشب روم و گذارم اورا   ز بلای بد خدایا بتو می‌سپارم اورا

میروم ازپی دل جانب کویش افسوس   که چومن بیخبر ازراه بود رهبرما

سـوی تـو فتـاد راهـم امشب   تـأثـیر نمـود آهـم امشب

ای که گویی که دهم بوسه بجان بهر خدا   اند کی پیش بفرما بتوام کاری هست

ای پیك پی خجسته مکن این قدرشتاب   یك لحظهٔ دگـر بخدا میفرستمت

نا کشیده سری از بیضه بدام افتادم   این قدر آگهیم نیست که گلزار کجاست

چو عـدل شاه از جـور نگاری   سرشکم شهر را یکجا گرفته است
سپهر عدل محمود آنکـه جودش   هزاران نکته بردریا گرفتـه است

عشق تودردل من دردی است لیك گویم   یارب مبادبر کس این دردرا سرایت

مژگان تـو بهر قتـل عـاشق   یـا خنجر شـاه کامران است
محمود شه آنکـه در مـدیحش   نطقم چـو کفش گهرفشان است

ز رشك آمده جان برلبم بیا ای دل   دعا کنیم که قـاصد نرفته بازآید

ازآمدن قاصد ازان کوی توان یافت   کاوهمچومن ای دل خبر ازیار ندارد

نزدبال وپری کز رشك سوزاندم پروبالش   بـآه آتشینی فکر مرغ نامه‌بر کـردم

گفته‌یی حل نکنم مشکلت ارجان ندهی   جان‌من کرده‌ئی آسان توعبث مشکل‌من

فزون‌شدحسنت ازخطیا بصد تدبیروصد افسون   غباری زاستان شاه بررخسار آوردی
سپهرسلطنت محمودشه کاین چرخ مشعلها   ببزمش هرشبی ازثابت وسیّار آوردی

سالك

اسمش آقا محمّدجعفر، از اهل دارالعلم شیراز است. مدّت سالی

است که در اصفهان بتحصیل علوم مشغول بوده بمساعدت بخت سعید در دربار ملکزادهٔ آزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس مقیم آمد.

درقواعد نظم با ربطی وافی، اغلب در گفتن قصاید اوقات گمارد. برلغات مشکلهٔ وصّاف شرحی مستحسن نوشته. این ابیات ازمنتخب اوست:

قصاید

صبح چومسندنشین این کهن ایوان   افسرش ازطرف شرق گشت نمایان
طایر زرّینه بال گشت چـو پیدا   مرغ مرصّع جناح گشت چوپنهان
مرغ دلم کرد میل جانب صحرا   بهرتماشای کِشت و گشت گلستان
آمدم از خانه با دویـار موافق   جانب باغی پراز شکوفـهٔ الوان
باغی وسروش[1] چنانکه قامت دلبر   باغی و وَردش چنانکه عارض خوبان
دیدهٔ نرکس بلالـه آمده والـه   چشم شقایق به‌نسترن شده حیران
صحن چمن مشکبو ز تودهٔ سنبل   روی هوا عطرسا زخرمن ریحان
رُفته فضای چمن ز بـاد بهـاری   شسته رخ بوستان ز قطرهٔ باران
قـدوهٔ اهل کمـال حضرت آذر   کامده پیشش عقول قدسی حیران

وله

خلق جهان باتوهمچو ماهی ودریا   اهل زمان بی‌توچون سفینهٔ طوفان



۱ـ باغی سروش ـ ظ

فهرست اسامی شعرای جلد اول این تذکره

بترتیب الفبا

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸،۴،۲	سرصفحه	سفینهٔ محمود	سفینةالمحمود
۸	۱۴	در زمام	زمام
۱۸	پاورقی شماره (۲)	خطّ	خط
۳۲	۱۳	ثمر	درهردو نسخه ثمراست و بایستی در پاورقی توضیح داده‌میشد که: سمن ـ ظ.
۶۱	پاورقی	نماید	«نماند» در معنی متعدی کلمه بکار رفته‌است، یعنی نگذارد. ـ مص
۱۴۳	پاورقی	نیست	نیست. ـ مص
۱۷۵	پاورقی	انفاذ ـ ظ	«انفاد» از کلمهٔ تازی «انفاذ» گرفته شده‌است (رك. فرهنگ نفیسی).
۲۵۹	۱۵	توفا	وفا
۲۶۴	۱۱	نگنی	نکنی
۳۰۴	۱۲	یك‌هزار وهشتاد	بایستی در پاورقی نوشته میشد: ۳- یك‌هزار وصد وهشتاد ـ ظ (رك. هدایت، جلد دوم، ۴۴۵)
۳۱۸	پاورقی	عشق	و عشق

انتشارات مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران

۱- **تذکرهٔ حدیقهٔ امان اللهی***، تألیف میرزا عبدالله سنندجی متخلّص به «رونق»، در سال ۱۲۶۵ هجری قمری، حاوی شرح‌حال ۴۳ تن از شعرای کردستان در قرن سیزدهم، بتصحیح وتحشیهٔ آقای دکتر خیامپور، در ۲۴+۵۴۲ صفحه، آذرماه ۱۳۴۴

۲- **تذکرهٔ روضة السلاطین**، تألیف سلطان محمد هروی متخلّص به «فخری» در قرن دهم هجری، حاوی احوال واشعار ۸۰ تن از سلاطین وامرا و شش تن از دیگر شعرا، بتصحیح وتحشیهٔ آقای دکتر خیامپور، در ۲۰+۱۸۰ صفحه، شهریور ماه ۱۳۴۵

۳- **منظومهٔ کردی مهر و وفا**، بامتن کردی و ترجمهٔ فارسی، مقدمه وضبط وترجمه وتوضیح از آقای قادر فتاحی قاضی، در ۸+۱۷۶ صفحه، مهرماه ۱۳۴۵

۴- **فرهنگ لغات ادبی**، (شامل لغات وتعبیراتی که ازمتون فارسی استخراج شده است). تألیف آقای محمد امین ادیب طوسی، بخش اول، در ۸۶+۴۳۶ صفحه، بهمن‌ماه ۱۳۴۵

۵- **منظومهٔ کردی شیخ صنعان**، بامتن کردی و ترجمهٔ فارسی، مقدمه وضبط وترجمه وتوضیح از آقای قادر فتاحی قاضی، در ۸+۱۳۴ صفحه، مردادماه ۱۳۴۶

۶- **فرهنگ لغات ادبی**، (شامل لغات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده‌است). تألیف آقای محمدامین ادیب طوسی، بخش دوم، در ۴+۳۴۸ (۷۸۴—۴۳۶=۳۴۸) صفحه، اسفندماه ۱۳۴۶

۷- **سفینة المحمود**، تألیف محمود میرزا قاجار درسال ۱۲۴۰ هجری قمری، جلد اول حاوی احوال واشعار ۱۶۲ تن ازشعرای این تذکره که در قرن دوازدهم و سیزدهم میزیسته‌اند، بتصحیح و تحشیهٔ آقای دکتر خیامپور در ۲۰+۳۸۴ صفحه، اسفندماه ۱۳۴۶

* پنج شمارهٔ اول ازسلسلهٔ نشر تذکره‌ها بشرح زیر توسط مصحح نشر شده‌است:

۱- **مجمع الخواصّ**، تألیف صادقی افشار متوفّی بسال ۱۰۱۸ هجری بترکی جغتایی وترجمهٔ آن بزبان فارسی ازطرف ناشر، حاوی شرح‌حال ۳۳۳ تن ازشعرای قرن دهم در ۳۲۷ صفحه، تبریز، ۱۳۲۷ شمسی

۲- **نگارستان دارا**، تألیف عبدالرّزاق دنبلی متخلّص به «مفتون» متوفی درسال ۱۲۴۳ هجری، جلد اول، حاوی شرح‌حال ۲۱۲ تن ازشعرای قرن دوازدهم

وسیزدهم در ۳۱۴ صفحه، تبریز، تیرماه ۱۳۴۲

۳- ملخّص **ریاض الوفاق**، تألیف ذوالفقار علی متخلّص به «مست» در سال ۱۲۲۹ هجری وتلخیص آقای دکتر خیامپور، حاوی شرح‌حال ۱۱۵ تن ازشعرای فارسی‌سرای معاصر مؤلف درکلکته وبنارس در ۱۳۰ صفحه، تبریز، تیرماه ۱۳۴۳

۴- **تذکرهٔ اختر**، تألیف احمد گرجی متخلص به «اختر» متوفی درسال ۱۲۳۲ هجری، جلد اول، حاوی شرح‌حال ۱۲۸ تن از شعرای قرن دوازدهم و سیزدهم، در ۲۶۲ صفحه، تبریز، شهریورماه ۱۳۴۳

۵- **مصطبهٔ خراب**، تألیف احمد قاجارمشهور به «هلاکو» ومتخلص به «خراب» درسال ۱۲۵۸ یا ۱۲۶۳ هجری قمری، حاوی شرح‌حال ۳۹۹ تن از شعرای عهد فتحعلیشاه، در ۲۸۰ صفحه، تبریز، اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۴

